

مطبع میهنی نوکری کاشی و کالو در مین مطبع

IN MEMORY OF
Molvi MASUD ALI

MUSLIM UNIVERSITY

BY HIS SON
Tashid Ahmed, M.A. LL.B. (Retd. S. J. S. Univ. Lahore)

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7566

CHICAGO-20

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

و بیاض فصاحت عنوان و بلاغت آگین از تلمیح طبع نازک خیال و معنی آفرین
جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجہ غلام غوث خان بدایونی صاحب پرچم نبوت
بنده گان عالم نشان نواب علی القاب نقشبند گورنر بہار و مالک مزیلی و شمالی
و چیف کشتزار و دھڑ لکھنؤ

۸۶۱۱۲
۲۵/۵/۲۰

از مژہ خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل سہل و گرا آہنگ تپیدن دارد
با ہمہ چی خود شوق ز پائش نشیند	نار سالی ز رہ عجز رسیدن دارد

ورہ ہر چہ بیوای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرشش چون نقش قدم
زمین گیر کو چہ عجز خدای خواهد بود کہ آہنگ تشن لبیل ترانہ ریز مقام نار سالی
باشد و حباب اگر چہ کاسہ خود بدیر یار سازد سواد خط سافراشش معنی غریب و
تشد کلامی خواهد نمود کہ ظرافت تنگ بینای کتان پریشش بادہ موتا بہ در حق

نیاید حضرت که برای از ناطقه چگونه باد اگر آید که لالی سخن بعتد به بنی اند
از شنایش به نشین محیط عجز و قصور است و بخواهر معانی در رنگ بست طرز
حسین و کان کشای بازار قصص فتور و نعت جناب رسالت پناهی از
زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود گلرنگ گریبان وصف
دوست شمع افروز کاشانه و جوب و امکان دوست و بهار آرای گلشن ایجاد
لطیف علی حایره فروشی سرحد و شوق قدم چمنستان او چرخ عقل درین طریق
شمع ره بادست شعله شوق گرمه اعجاز مسیحایی در کارش کند جزیره و سیاه
ناظم مرگ خود نشیند و برید خود قطع این وادی از آبله پانی ناله ایجا و خضر
ذوق گوهره تن برهنه نیش پرواز و سوا سی پامی از کار رفتگی گل مرادی
ورود امن خود نه بدین اشک کباب بگر غلام خوش بخیر که وجود ناقصش
در چار سوی ایسج میرزی هم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفه لعل
دارد و ذات ناهنجارش به بازار سل قیمتی نیز مانند سینه بگانه چرخ بقدار
ورودیده تماشای لبکستن آرد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حرف فتح
به جای این باده برق خرمین سوز بهوش اندازد کما تپه



نقش مطبوعه ننگیر و رنگه طیار و بیان	باب از ضبط نفس با سبب آموختن
شوخ سخی چو گرد و برق سامان سخن	همچو شمع آفریده حاصل از نفس باخوشن
پس شهاب مدعا را که در تپه شیشه دل جوش میزند بجنور ساعه گشتان چمنستان	
حقیقت آگاهی نشسته فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سیر آراسه	
کشورستان نکته دانی خوار رشک و بگر شکن انوری و خاقانانی فرید و حمید	

مولانا غلام امام شمسید که از فیض معنی آفیدین طبیعت هرگاه لفظی بر زبان
 راند ریشه در زمین چیدین معانی غامضه رواند و از اثر سخن بیان زبان چون عین
 باطل را در درون لکینی الفاظ انسب بگلنمای جهان رساند شع قلمش تا نور معنی
 نفوذ شد و او در وقت شام خورشید است و چیدین سطور و دو دماغ و بر صفحه
 که بهار خورشیدش بخوش نقش است چیدین پیشانی است و سفیدی کاغذ پیاپی در
 قریبانی زبان خامه اش چون رشته زلف نثر کرد و دوران عدل بهر ستار
 لیلای سخن گل غرت بر سبز زنده و مشاطه قلمش و سیه برابر وی نظم کشد
 و لبران سامری فن از نسبت کنیزی بسلمای معنی درست کردن آبی بر روی
 کار آرد اجزای رقعاتش سنبستانی است سایه زیر هجوم معانی بی اندازه
 و او راق ابیاتش گلستانی شکوفه بند چیدین بهار مضامین تازه خرمای
 بهاریه اش اگر اردخان بچمن بر ندع لب نالان تازگاه خود را و ادم نظاره
 رخ گل نسازد که ازین بآن پروا ختن بهار به خزان فروختن است و خارش شک
 نشتر برگ جان نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده ازان ناک
 و اشعار ناوره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ سپرای لایتن سازند پروانه
 سوخته جان اندر پیر این فانوس و دیوار بر روی شع کشد که ششم ازین بهر ان انداختن
 رنگار بانیته خریدن است و شعله صد ستر پای کاغذی بختان لکن را وقت
 که اختن کند که شود و چون طلعت بهر پایوی ظهور فروز نشد و روانی عیارت آید از
 دریا را از شرم تن به آب کرد و بر خاک انداخت و رنگینی قصائد غزلش کان یاقوت را
 از خجالت جگر شستی شعله ساخت و پر باد و او تصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاهداری و کاغذ از پرده عبور و رنگ از گیسو گل سازد هنوز خون اقبال
 بر گریه دارد و مهر بر تحریر او صافند بار یک از شش پیش اگر سطر از موج عبور
 و دو است از حساب و داد از سیاهی سبیل گشتد باز از خم خورشیدی انصاف
 داغ بستان باشد مداو غمیش باستخوان سندی حرمت جوهر شامه اثر
 موسیقی و کاکش نگارش اندازهای بلند را زردان عروج فلک چاشنی آئینه فسر
 رسایش چهره خیز مطالب عرش سیر و گشت تلالو شمای بجایش چنین ریز شکار غفای
 معانی لامکان طبع کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم با چون تکرار او را و شش
 بجه گردانیدن و خراباتیان دیر را انداخته و صدم سالان جز جان ساختن از
 شایع طبع از جندش پندیان را بر اینان سرمایه صد جان نازیدن و ایراتیان
 را بقابلت پندیان نقد دعوی مبر گردانست بافتن با صفای تقریرش آید
 گوهر را هم بهلو شدن کدورت نهادی خود بر روی آب گریه و دریا نین
 شورش رنگ گل را طعن گردیدن سادای خود واری در آتش از دفتر شکر لکانه

آنکه طبع صاف او آئینه جان ساختند	میچ زورنگ کاشان به چهره آینه بستند
تاز بان خامه اش رسم گهر ریزی نهاد	قد بیان دل با چلی و زویر و مان بستند
پیش ازین جوشش با این گلفش نماند است	از تراش نماندش و انگشتان بستند
شروال ویز او تا شکست بهر صفیشت	طرح اش بهر و زلف نام رویان بستند
زنگ بست و همه عالم فرید بیا پر است	گنبد بیت لفظ او بروی خیابان بستند
جاوه یک ذره از منی نور افزای او است	و ضمیر هر گز چندین درخشان بستند
از خیر خانه رنگین بچش یکدین	وامم گرد و خدای عهد لبان بستند

کلیات شریف	ویدهای حاسدان را در گشتان شستند
------------	---------------------------------

پیشتر فکر تا فرق مدشس سبب نبود	کاکس سبب سر مایه اش را اینسیان شستند
--------------------------------	--------------------------------------

با هم گشتن ششی که از عمری و عشی غزالان معانی را نال قلش چون گیسوی پریشان
 رویان ببر اول شفته ظاهران زنجیر پاست و از سالی ششم دو آتش از آرام
 آباد سخن چون دیده میرت نگاران از کلور حسن گلو بیان بگل چینی نظاره ولسی را
 تالابی از ان دیوان جوشی شرب استغنا شربش افبکزدین نتایج افکار تکبیر
 برز انور و دود و طبیعت همان مدشش از در و کلام بر چه پیکر که او بهر آواز گرفتیش
 چون بچین بچین قفاضا که گروه اگر سرگشته اند دیده بود سواد خون کشته
 این معنی توان کرد دیده اگر چشم دور که لیسان کشته تر از و از شمس نور خالی نباشد
 شایع حقیقت این امر نیز ان تحقیق قوا که چوید که این سیمه متغنا که بر روی کار می آرد
 بر جان حق بجانب خود و در هر چپ شمرید و است هجرانیش نقش گرم بازاری
 و لایق سحر برین زو که طوطا مار طاری جان بخشی اعجاز و جودم سپرد و مگر به نال
 خرمی وقت نظر به بیکر که از شش شاعری باین پای از بلندی مرآت بی معانی مایه
 اوست و جهان اند نقش پر و از نزل را که برین نقش که چون صفی ارکان را بآن اوصاف
 زیسبانی بخشید توان ناز قلم بر سطح عرش بر چم کشود و ما و در هر ابدین خلنی
 که تا بنوی آثار فضل گران سستای هم یکی به تر از وی حال کس نگذاشت بلند
 پر زوی دیگران چون اوج غیا بختیم کی چشم نظار گیان نقش بهیج اعتباری در دست
 نمود و مفر حجابی هم منفذ افلاطون و الا امر و بیش خبر و وقت آفرینیش جز زانوا

در
 این
 کتاب

[illegible]

باوه منزل وصال و گردا من سجاده اش عبیر پیران کمال مشنوی لکاتبه

چرخ بر آب ساز عقل و فزینک	گل اقبال را سرایه رنگ
برای فضل از وی جوشش سامان	خرد از فطرت او گل بدامان
پودوز برای حکمت زای انبیت	فلاطون در عدم چون سایه بگینیت
جنون اندیشه عقل گل ز فکرش	ارم سرایه بر صمد دل ز نو کرش
حصیل علم او از موج خشنودی	بصیرت عرش وارو آب ریزی
و لعل آینه دارش ابد غیب	لکه ساختن کف از حسن بی عیب
شراب پادشاهی آید چو در جوش	و عالم پیش او حسد فی فراموش
جهانیش که فورانگین نمودش	زین نور شید غیب از سیووش
کس با یان و صفش با چه خواند	که نطق اینا گل حسد و مانند
چو او باید که بسام او استاید	ستایشهای و س از ماناید
ریان آیین خاموشی فروشد	بجای سخی از دل سر سر جوشد

این تنگش خلش شتر سرت و طوفانی است تیغ خیرت را بقاضای مزاج هم نشد
خیال محرومی لیل بندگان قافله وجود از لغت کلام بلاغت پیرایه اشش آب
از سر مردم دیده گذرانیده و تصور یاسی تیردستان کشور نو و ازین جلوس تاریخ
نایاب طائر دل را بهر ربال مرغ بمل ثپانید با یک عالم جاب فصول اندیشگی
که گوارا سودای الشرام آیین بندی بر صم شاهی در سر بختن غامکاری خود بچندین
رنگ جلوه دادن است و با صد جهان ندامت هوش پیشگی که شبه نا دیده را درین
حرص رسیده آرای که پنهان کردن خشک مغزی خود از انعم انفصال بتری

آوردن چون رنگ خدای که با همه تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
 گردانده و مانند تار نگاه که بچین باریکی همه تن و جمیع بازو بسته آرائی گل نظاره
 جمال وقف مانده و بین اشعارش و این بجز و چه مقدار عرق ریزی ترو
 بر و آمد و بچهره فایست رفته و دانی شهر رخ کار رفت تا آزان گنج را گمان رفته
 و آزان جوهر بنیاب رده ایقدر رخسای مایه رنگینی بچهره آرزو بدست افتاد و نقش
 این مجموعه رنگ ترتیب گرفت قالی الله کتابی است به پیش طاق تالیف
 کرد و دیوانی و دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهر سبب که در اشعارش عاشق و مریدان
 نقش آشام را خط جامستی تا قیامت می نمود و نیامدن دست و پایش از آگینش
 مشوقان نازک اندام را از یوسف زمانی در آئینه لفظ انداختن بموانه و لفری
 سواد قاطع عنبر پیشش بخودم را پیرایه نور سرباید عمار و بشا هدهد هاشمی و و انجروفت
 دل گردیش حلقه چشم بتان کرد اسب بجز عرق چهره ندانست بار از نرکت
 خرم و بیج کاکل سلطو بر عارض صفیاش زلفت عنبرین رویان پریشان ترا زینت
 سیاه عاشقان و از ملافت منالیش صفای عذار صفت ز شکار کیسوی سلطو شین مهر
 ماه رویان از خال خسار و شسته افتر چون طالع دیوانگان ابراست شسته اش را
 از کشتان انگشت اعتراض بر جبهه ماه نهادن و در صانع جبهه تراش از
 شمع مهر آتش در رویان ثریا زدن انهار جبارش موج خیز رنگینی رنگ گلش
 دانهش اثر ریز جذب ناله لیل و شبستانی است که تا آتش آتین قلاب از عارضش
 اگر ز لیمای هر دو که از این ترکان به بخیر و بر آنگند از خانه چشم بهانه اراد و ارق دیوانه
 وار و دیده است و لیلی شاد تالی است که تا ملا نگی برده از عارضش بر و آتین و آتین

دل را از سوید افقل بر و ز نرند از بیت الحزن سینه در کوچه چو بین السطور بر هزار بار
 رسیده میگرد ایست که ترغیان عروج نقشه بخودی پسند را از سیاهی بداد و شرمخی
 شجوف آقیون در شراب آینه و دهند پیرچانه ایست که برای دماغ جان اثر چشم زخم
 بر غایت غایت نزاکت دماغ شادمان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاط
 و کافوری کاغذ مشک وانه در منتاب نند طلسمی است که براس دیده افغان
 چمن بدین صفایان جوهر سدره فروشد و جبهت چشم به بهیبت صد صفا غبار
 چو شد شمری ست که از اثرش ناطقه کشین آفرین تا قیامت از اوانه جنو شد
 و زبان سخن چین در بساط کام بهوضعی پای خوابیده گوش شنیدنش برنگ پیام
 وصل دل در سامه اسید را شده نوروز و دیدنش بشکل دیدار یار با صبره را فریاد حصول
 نور جهان افروز بهمه حال و سببوی لطافت است نصیب نازک و مانغان باد
 و کعبه فصاحت طالع قدر است نمایان محرومی از ان بنیا و نظم لکایت
 حد شک که نقاش قلم نقش بجا بست
 سحیش بچرخ بود که جادو به ادا بست
 شش اطله شو قلم چه قدر خون دل آورد
 تا پنجه مشرکان اثر رنگ خا بست
 سامان فغان بریزی ماسین نه همین بود
 گل کرد تحت که زبان راه نوا بست



قصیده مطلع الانوار در فست سید ابرار احمد رحمت
صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم

<p> هر دل که بیدار تو شد در روشن سودا هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم در باغ و مزار و نیاز گل و بلبل پیچید بهم از گشتش حسن پستی هوشم بطلب گاری از خویش گذشتن چون شمع بر آرد و قسم موجب آتش چشم تر من ریشه و دانه بگلشن آتش زده ام در رک و پی از نفس گرم اعضا من از گرمی نظر ره آن حسن از غنچه قصه پر شگفتن نکند گل بر پتر آتش بنشینم چو سپندی این سستی موهوم که بر باد نهد ناله ست نداده است و دیدن پس محمل زلفش که ز بنجر خودم بست چو بهبان در زرم وصالش که دل شمع گدازد گردیده بینا بودت عکس جمالش </p>	<p> از مرد و گداز چشمش باو سودا خاکستر آباد بساط ادب آنجا بوی زچمن خیزد و مانا برواز ما تار نظر من برگ خواب ز لیلینا میگشت بگرد و سر بهیوشه موشه بارشته جان پیچید و در سینه کند جا داغ دل من لاله و دانه بصحرا خود و دشمن نوشیم کرم شکوه اعدا جوشید برنگ که نگه گشت سدا از باد صبا عقده کارم نشود و ا بر خیزم و مردن کنم از خویش تقاضا نقشی ست که بقتل بنام من و عنقا بنجم خلم کرد ز پای سگ لیل سرشته جان تاب خور و چو خط ترسا پروانه اگر سوخته جان بست چه پروا پیداست هر آینه ز آئینه اشیا </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیدا می آید هر چه از آئینه وارست هر ذره نورانی که بدین خاک سپردند بیگانه ای از هر کس هر چند ندانیم گر چه مقبول بود و ناصیه افروز اخص پرستان حرم و دیر ندانیم در سیکه سپید در انیم و بریزیم اثبات و اثبات تو حاصل شدی نیست در ساغر با جزئی تو غیب نگین می رسد اگر انیم منصور است نقشی بچین زده ام و رنه سبب این نکته سر بسته زمین گر تو نه غنی	وین طرفه که او خواند نهان ستانید چیز و نیست از آن کل که بود لا یجز در محفل با بحث نباشد زمین و ما هر جا است پسندیده چه مسجد چه کلیسا هر جا که بت است عسکری تا و سبکی زنا در شیشه دل با ده لا از چشم لا الا اگر ت فنی کند مصفا لا استانه ازین قطره رسیدیم بدریا می گنبد اگر غیر نگین بدلی ما را هم به حقیقت ز مجاز است بهمانا یکشایم ازین مطلع بر بسته معا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اطلاق ثانی

پوسته و اتم چو خط موج بدریا نیرنگی من رنگ عشق نپذیرد بی پره زهر ریزه و هم جلوه دیدار چون آب زیا افتم و از پانه نشینم بختی گتم از خویش و خودم شطرنج چون خمدل خون شده خمدل و گریان در غنچه دل بوی برافشانم و رستم	هر رنگ صفا تم صفت رنگ بگما کینگی من ریخت صد رنگ تماشا چون عکس از آئینه و چون با ده زمینا چون موج ز باغ خرم و خودم و هم از جا خودم به چو برس نام و خودم کوش بر آوا چون حرف قلم ریخته خاموشم و گو یا در غلوت خویشم همه جا انجن آرا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از باده بی جام و صراحی همه ستم
 خطی نتوان خواند بغیر از خط سحر
 نور می تو حجب حجاب نه پسند
 این شعله حل کرده گرفتند و سرشتند
 این آتش بی دود که پیمانده گداخت
 میر جوشیده آتش که پروبال ملک خشت
 از یک الف و صد تشنه آتش هم نیست
 ترین هر دو اگر و گزری پرده برافت
 ای بقا سکه که در آن جای تخت
 سنجیده بنه گام درین راه که خورشید
 از پی غلطی غافل دل خون شود آرس
 اندیشه بپاشش نه بروی که درین راه
 بان بدرقه از عشق جهان گرد طلب کن
 عشق ست که بی محبت پا فرو کند طے
 عشق ست که جوید قدم بادیه آتشم
 عشق ست که گل چاک نذیریت ستش
 عشق ست که سنجیده بیک وزن محبت
 عشق ست که پیچیده بیک شسته لغت
 عشق ست که در راه طلب گاری ویدار

از لقمه بی صود و صدایم شوم از جا
 حرفی نتوان راند بجز جوهر صبا
 این آتش می رشتد شد بر پنبه میدتا
 در شک تو آب و گل آدم و حوا
 شد موج زن و دود بر انگشت زد و
 پیمان کشیدیم نیست و مر تا
 طاقت کده لا و حبله که الا
 بی پرده پنبی که لا است و لا
 بی صبح نه شام ست نه ام و نه فردا
 انداخته خورده و گم کرد ره انجیب
 ره بروم تیغ ست و قدم آبله قرب
 پستی نه بلندی نه درازی ست نه پنا
 بی عشق نگردید کسی بادیه پیا
 از گروش یک رنگ دو صدمه حله تنها
 عشق ست که خواب بگریخته سودا
 عشق ست که نالد غمش بلبل شیدا
 داغ دل سوزان و فروغ بدین یک
 بیداری یقوت رگ خواب نه اینجا
 یک کاسه در یوزه بود دیده موسی

عشق است که تاثر ده لعل لاک ندادند
 عشق است که ارشادی مهالی محبوب
 عشق است که بی پرده جمال صمدی
 عشق است که دل از کف خویان جهان
 آن محبت حق که بی رحمت عالم
 آن مظهر گل فخرش کز گل و بلبل
 نسیان کرم ابر هم سید عالم
 سلطان عجم ماه عرب مالک کوش
 عالی نسب و احمد و محمود و محمد
 آن مور و و شین خداوند یسین
 آنکس که قوی که گر پرده کشاید
 حشر شمره اسیر که بر آب میانش
 صیقلگیر ایام که از صفوت رایش
 ذاتش همه است و دو عالم همه جوش
 خاک ره او چشم نشین اولی الاله
 بحری که به صفت کمر افشانی جوش
 او عجب ده گویند به بیداری خود و پد
 نه فالنامه خواب نه اندیشه تعبیر
 به کام شاخه الوی حسن نمکینش

و بیاد کن از فیکون بود مستدا
 بر خویش بهالید چو گل عرش مستدا
 من قدس الله تقدس و نقاس
 من خسته الله جمالاً و کسلاً
 قد ارسله الله زوفاً و ریساً
 هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا
 فرخنده قدم شمع قدیم بر رخ کبریا
 بریان حکم شاه اتم صاحب اسما
 امی لقب و سید و مفضل و طاسا
 در صورت لفظ احمد ولی میم به معنی
 بی پرده دران جلوه توان دید خدا
 لب تشنه شستابند چه خضر و چه سحیا
 زائنه امروز نماید رخ فردا
 بی آب کس وید که موج آمده تناس
 نقش قدش دست و نعل باید بر چناس
 ریزه قلم در عوض صفت شربا
 یوسف اگر از شمس و قمر دید برویا
 نه و سوسنه از نمکین و لاک کتدا
 در حرم جگر آغوش کشاید پستدا

از هر طلبکاری و مرغ غم غمشش	هر لاله برآورد و سر از سینه غبار
قطره	قطره
<p>گر با کشمش شوق به صحرای مدینه در خل منیلان بودارست لطفش آن دم که آن مایگی سده زند فاش تا ناز و غرور و تحسیر ناحیه ایش عمر ابد آویخته با دامن نازش هم باد بهاری شده کشته بوفش هر دشت شد از جلوه او وادی این آنجا بوال آردی رخ نه نمودند یک پر تو از نور که بر طور فکند این جنس گران بود خود از خویش خریدند اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب اینجا همه ناخواسته دادند که دوست و انو طلب شوق ازین سوط فوق وین نیز بان جاه و تجمل که نه گنبد آن شب که سوادش بسوی آدل خود آن شب که بزرگ نفس نافه بر افشاند آن شب که بود و مر و مکب و دیده مردم</p>	<p>طرفی زرگ ناسیه برداشته طرنا سر بر زده از رگدنه شیرب و ابطی وین لاف بهسا گلی خوبه طوبی و طلیه خدا یا چه بود طلیه خند ما تا سر و جبالش بجان شد چمن آما هم ناسیه بر خوشش ببالید و بالا هر برگ شد از دیدن او و دیده موسی بالش نه دادند کف آب ز در یا توزید نگه رامتیم عجز و صدا در روز ازل بهر شبه شیرب و ابطی و ان بود حق شفعه که دادند موسی از هر دو طرف داده وصل هست تا اینکه بخوانند بخلاوتکده تنه در لوح کرش خامه قدرت کن افشا ش سینه از رخ در آن زگرش شمشلا بر ناف زمین لعلی مسک مطرا آن شب که بود و روکش خالی رخ خورا</p>

<p>در ناز گرد بسته بان زلف چلیپ پرورده دوشش و بر او عین سارا تا از پی آرایش کونین شد ایسا محاسبه طناشش و ترسه تا به شریا لیکن همه از نوزده از اطلس و دیبا دیوار و در عرشش بزرگفت سبج می چید ز نور مه و خورشید بیکایه نخلش همه با سر و چراغان شده مانا چون طره و ستار شمان سیمت افزا جیب من از پر تو خورشید مطهر پیمان بکف منتظر آن مه زیبا بر خاک برش سجده قنطیرم ز سیما باغ و غنچه حبت نظری و دشته خورا بروی بهاری نرود از ناز سحر پا</p>	<p>در قدر سبق برده ز نقد از شب قدر از کمرت جان پرور او عود بر آتش با کارکنان قدر از پرده قفسدیر برانج سبانه زنده از کشتش شوق چید بهر طره افلاک بساطی آرایش نو یافته از غایت مزین رضوان بخیا بان جهان فرشت شب افروز هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئی از نور برگ و ریشه هر سبزه مقیش طرف چین از جلوه متاب مذهب ارواح ریشل صفت استاده بهر افواج ملک جمله بر آن سر که تراود هر دم بی نظاره آن حسن خدا داد روح القدس آورده برای که ادایش</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مطلع سوم

<p>در قطره نهدن کرد بر آور و نرود یا نقش شمش از جلوه متاب من را در نرم روی نرم تر از موج بدریا از تنیدی او نشسته لیل سلسله دریا</p>	<p>در گرم شدن آب کشید از سر خارا بال دوش از گوه شب تاب مرقع در گرم روی گرم تر از برق بگردون از شوخی او نکست گل سبزه گیان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

با معج خیالش نبرد پی رگ فطنت
 برق از دم گرش همه دم فعل و آتش
 از جلوه او فرش زمین گشت شفق زار
 از بهر می نگارست گل برده تشاشه
 از جلوه رنگین بشفق برده گل تر
 آن تشاشه بود که آتشگری او
 با طائر قیدین آمده سر گرم به پیسته
 بر سرخ هنوزش اثر راه نوشاق
 در چشم زدن چون نگه از پرده عنکب
 او همچو نظر بود سبک پا و سوارش
 در یک مژه بر سیم زدن بود پیر
 گویی که در چشم گردش آن سرور و آن بود
 چون پرده بر افتاد ز رخسار تابان
 بر خاست خروشی که همین ست پندید
 اینست که از صولت یکمائی او ثبت
 اینست که از شب سبزه پرده تنفریه
 اینست که صبر و خرد و دل بنگارسته
 چنانکه خدا خونه شکیب چه کن کس
 پس گرم شد از مهر و دوطرف ناز و نوازی

بر او چو کمالش نبردش میر عفتا
 آب از تن ترش تن آب شد آبا
 از عتوه او چرخ برین شد چمن آرا
 از بهر می باد صبا کرده تشاشه
 بر روی زمین از عرق آورده شریا
 بر آب حد زرد و نه از باد محابا
 بار اکب اقدس چه تنک رفته بهالا
 اینک ز خط کاکشان ست هویدا
 بگذاشت زنده چرخ بیک جلوه زیبا
 چون نور نظر بود سبک روح سدا
 این آمدن و رفتن و آنجمله تشاشا
 تا عرش معلى زور سجده قصه
 افتاد و در آن مجمع حیرت زده غوغا
 غارتگر سر بایه آرام ز دلها
 به سائی سپاه او صورت همتا
 از قامت او شور قیامت شده برپا
 از هر ملک جن و بشر برد به نفسا
 انسان بچه نیروی توان گشت تنگیا
 زان رو که از آن دید و شنید ست سیرا

از گلشن وحدت گل قطره فرو چید	چندانکه گنج سید بدان تمشیت
گفتند چه خواهی تو بگفت آنچه تو خواهی	خسندی مولی بودم از همه آوای
گفتند که گر طبع رضا جوی تو نیست	از خویش بدان هر چه بحالم بود از ما
مان و امن مقصود فرو چسبیدن گفتیم	از ابر خطا گوهر یک فتنه خفا
مان ساختن امید بگفتند که برینیم	از شیشه اونی سئو ناب فتنه گس
مان خلعت ثنائیه بپارید که آغاز	شد قطع زیبایی این قامت رعنا
آن تاج لمح لبس افرازی کو نین	آن تاج مرصع بگرماسه کو لا
فرخنده عمامه که بود غیرت و اشس	و آن طره که خوانند بوحش و ضحک
آن پیرهن نوز که آجب ده نصرت	لیکن همه از رشته انفاس مسجیا
آن مرسله نوز رسالت که تقدس	در رشته آن فیض قدم شد گهر آما
زینده کمر بند که خورشید ز شکش	بر خویش به پیچید بزرگ خط طفا
آن چادر زرتین که در آن جلوه متاب	آسوده خواب آنده چون صورت دیبا
آن تیغ دودم کاتش پرورده است	از آب شود آتش بهر خند من اعدا
شکاشن به چون مایه این طره که سرگرم	بی آب شناور شود اندر صف هیبا
نریست ز سیاه و له مہدم آتش	جوی ست پُر از آب مگر نشانه نونا
هم چو علم پرده کش این چو خورشید	هم سیف و قلم سجد گر آید چو جوزا
هم نقد شفاعت بر د از گنج نکوئی	کز آفت مر حومه خرد ز شسته کالا
امروز کلید در هر گنج سپیدیم	تا فضل نه بندد بدل اندیشه فردا
حوران جان بهر شاد از ره شادوی	آرند طبق مای پُر از لولوئی لا

و صف تو بین بس که بهر جا که خراسم
ای نگار که چه نگاری که چو عاشق
بنا نقش زبنته زلف تو سبقت
ای سایه ز دست احد آن که تو دانی
چو بر لب بهر وقت ادراک کمال است
کس چشم و در چشم ما رم که شمارم
نی علم در عرفان نه ادراک و ندانش
خود را به چشم که منم ذره تو خورشید
کلم به ثنای تو چه باشد چه نباشد
در پیکر از روش قطره چه خواهش
و یعنی مصحف چه بروی به تفرس
لیکن چه توان کرد که بی ساخته بر خاست
در شکر که از سادگی آئین و طبعم
از علم گراند و خمتی چه کمال است
بر خست من دیده دیدن که کشادی
بر خست من گوش شنیدن که نهادی
شادم که بهر چه تو سر و کار من افتاد
از تو چه هر تو به کس گشت منور
تکرار الفاظ خواهی خوش شدم آفر

آن را به چشم یاد کند این دوالا
سو کند بیان تو خور و خالق یکتا
صورت پذیرفت چه صورت چه نبولا
این راز ندان بود و نجسید در افشا
بر جاست به شرح موافقت زده حاشا
و صفی که است را که بر دل ست از احصا
من هم ز غم از رخ و ثنای تو چه یارا
و خود ز چه چشم که منم قطره تو دریا
کلم به بیج تو چه خاموش چه گویا
خورشید ترا از پیش ذره چه پروا
آنکس که نداند بشل ذاک زبدا
چون نیم این زمره شوق ز اعضا
از بهر هر علم و شکر مانده معرا
در مطرب آموخته از پیله دنیا
هر چند سیق بروی از قاضی بغنا
بالفرض اگر بودی استاد و نگیدا
امروز که آسان کندم مشکل فردا
نظم شده با مطلع الانوار مستدا
کامم شد زین تستد کمر شکر آلا

<p>کاین سبزه کشد رحمت پا مالی اهل در محفل اهل سبدم ساخته رسوا از مقرر ضامنم نبود و بخشش بیجا بی دعوی چشم چشمه ارباب نظر با نیکان ز در شاه نه راندند گدا را فریاد رسا چار اگر استده فو ادا خون گشت دل غمزه در باب خدا را من دم زخم از دشتین خویش مبادا چون کرک شب تاب پرو در شب یلدا از چشم ترم من بیه برگ و فو ادا</p>	<p>نمک روی فاش بان طرز و روش نیست این ناله موزون که ز نالی قلمم نیست و بیوانه زینت دیدن بهشتیار نه گریه از اهل قبول است مرا چشم و دعای مقصود من از گفتن اشعار سوال است بر جمال شهسید دل و دین با نغمه رقی از داغ غم حبه تو در سینه تاریک دور از دریا تو به طلعت که است بی روی تو روز است چنان تیره که خوشید اسید که گاهی بگاس به بنوازی</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تالوع جهان نقش پذیرست دهنه

چشم و دلم آینه تالوع تو بادا

قصیده معجزة العشق فی لمة صلی الله علیه وسلم

<p>مینر نشینم و گل خورشید آتش و آب که یک جام گرفت است قرآتش و آب گویند است شد از بوس کنار آتش و آب بست بر لوح زین نقش و کما آتش و آب قوت نامی بخشید بچار آتش و آب همچو آینه ز عکس رخ بار آتش و آب</p>	<p>باز گل میکند از طرف بهار آتش و آب لاله چون لعل فروزان بود و تو گوئی گل و نسیم بچمن دست و فصل غلطید در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید هم تر و تازه و هم شاد و نشان ستار آب جو و زنبیل از پر تو گلها دارو</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از غوان مست چنان شعله نشان در گلزار
جلوه رنگ شقائق کیمیا سنبلی تر
عارض گل بود این بر لب بوسه فکن
من ندانم که زهر چه رنگ یا قوت
شور بر خاست زهر سو که درین باغ شرب
چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک
تا مع و سان چمن عطر فروشان بهار
لبیکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک
تا که عطر و خاک در سلطان پاشا
باد شاهی که بود در بط پدیر از حکمش
باد شاهی که بکیا بهاداری او
باد شاهی که بهریش صفت شیر و شکم
جوهر چه هر گل فخر رسل شمع سبیل
دوره التاج رسل احمد رسل که بود
ذات او مجمع اوصاف حدیث است قدیم
بهر طور کلمه و خضر اندر ظلمات
تا که جلوه گر قالب آدم نورش
شمع او نور نشان گشت و چه پروانه دود
از بیخچه تن نمان خضر و آتش مسج

کز تیره خاک بر آورد بخار آتش و آب
بر زمین ریخته چون مهره بار آتش و آب
یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب
در گره بست بهر دانه انار آتش و آب
جمع گردید زهر شهر و دیار آتش و آب
جمع کردست بفرمان بهار آتش و آب
بتانند و در آوند بهار آتش و آب
لعل و در داشته و حبیب کنایه آتش و آب
با و گوید بگلستان که بهار آتش و آب
به چه رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب
بالک خاک بود آشت و چهار آتش و آب
در جهان داشته به هم سر و کار آتش و آب
که از و یافته در خلق و قار آتش و آب
فعل یا از تپ عشقش بکنار آتش و آب
صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب
پروانه اندازد آن صدر که آتش و آب
داشت از خاک و هوا نفرت و عار آتش و آب
از زمین خاک و هوا و زبیا آتش و آب
رو و از سطح اول و سبیل و نهار آتش و آب

بدت ناوک غرضش نشد و بهر کباب	خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب
سطح	سطح
<p>ایکه از فیض تو با هم شده یار آتش و آب روکش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا بنجایال عرف چهره و بوسه زلفت در زمان تو فتد ر قدم خاک هوا برق بر خیزد هر دشمنی گشت هر دوست مهر و ماه از غم عشق تو مهتاب دارند باد از جذبه شوق تو نماند گشت بنجاک آب از آهنی آتش گشت از سنگ مگر صفت برق اگر بر سر اعدا افتد از سکه رسد تا شکم گا و زمین برق کم کرده اینجا که در آب و آتش بارگ جویهر او گرمی و تیزی پیچند خشم مگر زو این صاعقه تو در پی او استخوان و رگ جهان را شمر و پیچ و خس برق با گرد برق تو تگر و بهر دم از سبک خیزی او باد صبا خاک نشین صفت شعله و دال بر خیزد چون آینه ان</p>	<p>نیست از خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب غضب لطف ترا آینه دار آتش و آب در دل نافه شود شکست تار آتش و آب پرورد پیچیده و احسگر بکنار آتش و آب می رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب گرد خاک دیده و بست حصار آتش و آب جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب جای خونهای برتر و زودمار آتش و آب صفت صاعقه خیزد بهر آتش و آب بچه خیزد گرفتست قرار آتش و آب که جدا که شود از موج و شر آتش و آب صفت سایه دو دو وقت فرار آتش و آب که بیک دم کندش خفته و غار آتش و آب میخورد و گرد پیچید بهر آتش و آب از عرف ربزی او مست تر از آتش و آب بر هوا هست تو گوئی که سوار آتش و آب</p>

گرمین گرم رویاست و دم قطره زدن
 فصل خورشید در آتش ز شر بنیری او
 به اوری که ز شکست تر گردون بگذشت
 بر سر سبیلک که از ان دو نه شست
 صداف مثل نظر از شیشه افلاک گذشت
 آتش آینه روشن شک تر و ساق چو شمع
 عرق آلوده جبین روکش ماه و پروین
 گردون او به غایت شمع کافور
 برق و باران ز سبک خیزی آن شمه باز
 آفتاب از بگرفتند کوکب از چشم
 از طبق ای فلک چیست برهن جبهت چنان
 باشد از نور تجلی و صفای حسنش در
 گردی از راه بزمش نرسیده که گه
 با چون خاک بهایش فتد و از حیرت
 آب می برود آتش گری نویزش ولی
 گرمی و طاف روانی همه سب داشت مگر
 ترشد از گرم رویای فراوان کاخا
 به قای که رسیدی نتوانست رسید
 نیکواری ز بهر او نه نیکاری از خاک

وقت آتش که جوشد غبار آتش و آب
 بر عرق ریزی او گشت شمار آتش و آب
 نه صبا بگذرد از گل نه زخار آتش و آب
 که از بال نماند بقدر آتش و آب
 کف آرد و چو مرجان ز بخار آتش و آب
 همکنار است اگر باشد تا آتش و آب
 بر تر و خشک چمن ز چو به آتش و آب
 خون شد از طلعت آن لاله عذار آتش و آب
 در زش باخته صدر بهار آتش و آب
 از آب تاب رخ آن برق شکار آتش و آب
 که ز قرطاس کند میل گوار آتش و آب
 عکس آفتاب بر رخ آینه دار آتش و آب
 دامن آلوده نکرده ز غیب آتش و آب
 ماند از موج و شرر بسیر و کار آتش و آب
 با تو بودن نتوانست بکار آتش و آب
 در تجلی که آید بکار آتش و آب
 نه صبا یافته و خله و نه بار آتش و آب
 بهدم نور نشد آخر کار آتش و آب
 نه سری بر زده از موج و شرر آتش و آب

بیکی جلوه که از دهنزار آتش و آب شمع و آئینه ز نور ت بکنار آتش و آب	منزه جان ملک آنجا صفت موم و ملک این تو بودی که در آن بزم قدم می وزوند
مطلع	
عهد بستندی وضع مضار آتش و آب تو بیا قوت بگوئی که بیار آتش و آب بی تکلف برو از خانه چهار آتش و آب که شود از اثرش بار و دود آتش و آب که بهیکه و بفرمان تو کار آتش و آب تا آنکه با هم نتوان گشت دو چار آتش و آب که جز این نمی تواند دفع بنار آتش و آب که ابو زیست اند ز غفار آتش و آب کف کشاید به بختا که بیار آتش و آب ز کوش زربود از بهر عیار آتش و آب خامه ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب گل کند بهر شمع از شمع هزار آتش و آب گر تپه و سوزد کم کرد چهار آتش و آب زان سبب می طلبم لعل نه از آتش و آب آب و آتش طلب چون من ز آتش و آب کرد کاریکه کند باخس و خار آتش و آب	ای بیکم تو بهم کار گزار آتش و آب آب از آتش و آتش گشت از آب اگر از سفال در تو مهر بود نور که حبار اطف و تهر تو بود شمر تبیل مزاج نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ تخلیل کفر از غلبه اسلام تو گرد و دم دوم نقشه را شعله حلاکه عشق تو بس است از تپ عشق جهان و از غنای جوش سوی و از غل و سوزان و غم آشکایس دل همان بیکه بود سوز و گدازش حاصل ده چه افسانه گمست که چون رشته شمع نسبکه بگذاختم از داغ غمت زبیر زمین آتش و آب و بود دست به عالم لیکن نه بدل تاب نه اندر جگر آب است مرا اگر افسه و گی و سوز و دم و ریا بد آشک گرم من دل خسته بهر گان ترم

تا کی از داغ غم دوری آن بزم چو شمع
 چند بار دود خاک من از سوز و گداز
 چند فرکان ترا گرمی است شکم سوزد
 یارب این اشک کباب است بخون گرمی ل
 غیرت بال سوز شده در شکم ناسپه
 آب و آتش ز پی قافیه آمد برویست
 آفتاب صفت شد آتش که سیر نشود
 نظم اول بهرین بحر نماند چو جاب
 بهر این عجزه العشق شفا ندم چون شمع
 آتش خوردم و بر آب زدم نقش چنان
 آتش فرو خورم از آب که یک نشت چو لعل
 شعله یستم بر یک موج چو گلده سست بهم
 چون شعله من نبود فکر افت و ر اشعار
 خامه بر یکیده و یک بیت قناعت و دردی
 از چو لاف سست شسته پیراهن خور شیر خور
 این سراسر دکانوست درینجای ادب
 در بر خور بود و خاک و هوا چه حساب
 کن دعا کی که بدل از آتش سوز و گداز
 نامه عالم بود از خاک و هوا نام و نشان

چکد از چشم من سینه فگار آتش و آب
 چند وارد بدل و جان سوزگار آتش و آب
 کشت از آینه ام کاوش غار آتش و آب
 با چکد است ز چشم من زار آتش و آب
 خامه ام کرد ز پس فو شکار آتش و آب
 ورنه در وقت بختی داشت چه کار آتش و آب
 از پی قافیه در قریب و جوار آتش و آب
 کلام من نسبت یک موج دو بار آتش و آب
 کمال از نظم سوز و غار آتش و آب
 کردم خواننده هر صاحب و آتش و آب
 همکار است بلخوت دلی زار آتش و آب
 کس شب است بدنگونه تبار آتش و آب
 زان نشد در بر این نظم قمار آتش و آب
 ورنه دشوار نبوست هر از آتش و آب
 از تنک جو صلی پیش سبار آتش و آب
 هرزه از ابوالموسی لا نگار آتش و آب
 پیش خورشید بود و در چو شمار آتش و آب
 بشکافد چو گل تازه بهار آتش و آب
 با بود مصرع هر شهر و دیار آتش و آب

سر خاک ریت با دگر حشر ابر آن	درو بر نگذساید نه بار آتش و آب
دامم از دوزخ قورق و حوض لطافت	و شمن در دست خود دلیل و نزار آتش و آب

ایضاً فی تحت صلوات علی سیدنا

از آتش فشان آفرینش	گرم است بیهان آفرینش
کلیه باران نهد سرشده چو بیا	از ناله زبان آفرینش
روز یکم نبود بود تا بود	فی نام و نشان آفرینش
روز یکم زل نبود آگاه	از سووه زبان آفرینش
روز یکم نبود اندر موجود	نیکان و بدان آفرینش
و انانی حقایق که داند	پنهان و عیان آفرینش
از این خود آفرید نور سس	چون گنج نمان آفرینش
در خلوت کفر مخفیست داشت	پوشیده چو جان آفرینش
چون خواست که گردو آشکارا	اسرار نمان آفرینش
زان نور بکن فکان کونین	چید نه نوکان آفرینش
زان نور خیم رحمت جو شدید	در ویرغان آفرینش
زان نور قدم گرفت سینه	زنگب حدت ان آفرینش
زان نور بهار تازه گل کرد	در عین خشد ان آفرینش
کرد و چو عزم این امانت	بر خلوت بیهان آفرینش
از حیرت و دگر جلوه اش بود	متاب کتان آفرینش
چو گری می کرد آتش نگینست	در بنفشه بیهان آفرینش

بال طیران آفرینش	از فرط عوارشش که میبویخت
ریح خفقان آفرینش	از هیبت وی که تازه میکرد
از هر دو جهان آفرینش	بارش نمک سید، هیچ مخلوق
در لالهستان آفرینش	عاشق که بدایغ دل سحر داشت
با کارکنان آفرینش	گرم آمد و اطلب در افتاد
از منفان آفرینش	گوئی که لبش بر دو گوسه
آدم همه دان آفرینش	در پرده دل نشاند او را
تا نعت خوان آفرینش	در حشمت خدای افتاد
والا نشان آفرینش	بر پایش سجده سر نهادند
صاحب نظران آفرینش	از خویش بیک نظاره رفتند
نظاره گیان آفرینش	حیرت زده به سال گشتند
کای سکه دان آفرینش	آهسته بگفت به بیلش
روشنگر جان آفرینش	این نور محمد است در یاب
جهان و دو جهان آفرینش	محبوب خدای رسول مقبول
آدم بکان آفرینش	آن شاه لامکان که دانی
شد نظر نشان آفرینش	آن عین عنایت حقیت
نوح طوفان آفرینش	آن عرش نشین ز ورق عرش
در دست عثمان آفرینش	آن سید و دو جهان که دارد
روشن سلطان آفرینش	آن ماه و سید که شش و شش

آن نورشان آفرینش آن فیضشان آفرینش تا اندیم از آن آفرینش او کاکشان آفرینش در رگ روان آفرینش پروانه و شان آفرینش ابر فیضان آفرینش سلطان زمان آفرینش صد رطل گران آفرینش پیان کشان آفرینش بر رخ بیان آفرینش	آن مورد اولین قصین آن عقد کشای هر دو عالم شایسته که نظیر او نیامد ماهی که کند وحدت اوست مهری که بذره نور بخشید شمنی که گشت آرزویش نیسان کرم محیط اسنان آهنگ شناس فقر فخر پیشد زخم حقیقت او خیاره کش خست عشقش اسکان و موجب و آتش آه
قطعه	
در بحر کان آفرینش یک پیرو جوان آفرینش خواهم ز زبان آفرینش	تیرش نشدی اگر شناور بارستی و کمی نئے ساخت بر مصلح تازه آفرینش
مطلع	
سرایه کان آفرینش در و هم و گسان آفرینش سعدوم زمان آفرینش	ای جوهر جان آفرینش مثل تو نبود و هم نباشد هستای تو بهیچوسای تو

<p>پیوسته بستان آفرینش شیرین دهنان آفرینش شکر بدان آفرینش هم در زبان آفرینش تیرے زبک ن آفرینش سودازوگان آفرینش دور در ران آفرینش بهر رمضان آفرینش زنگ یرقان آفرینش صدغالیه دان آفرینش</p>	<p>از گلبن فیض تست گلچین لب تشنه است بیت وصال از لعل لب شکر فشانست هم نام تو حرز جان عالم چون قاست تو دجبت دیگر والبسته حلقه های زلفت بر گردش زنگس تو مو توف ابروے تو خود بلال عید است گلگون خاک کوے تو برد از یک عرق نوشد معطر</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اقطع

<p>ای از تو نشان آفرینش گردید بستان آفرینش چشم بگران آفرینش از بحر تو حسان آفرینش گل پیر بستان آفرینش هر سر و روان آفرینش خونتابه کان آفرینش ای تاب و توان آفرینش</p>	<p>تو شان نزول خویش والی آن آفرینست که نازل رفته و برده کشت حیران ای جان جهان رسید بر لب بی روی تو جامه نادریدند بی شاخ گل تو شاخ شاد است دلناتده ولی لب تو چون لعل زین پیش من نایاب در لعل</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برخیز که فتنه گشت بیدار	از خواب گران آفرینش
برخیز که بیکسان برنج اند	ای راست جان آفرینش
برخیز که دو فتنه برایت	ای شعله نشان آفرینش
مارا بر مان ز چنگ گرگان	برخیز شبان آفرینش
ای بخت ز مانه خواب تا چند	تا سپید زبان آفرینش
تا چند رسد بر اوج گردون	فریاد و فغان آفرینش
پیشیند که عاقبت نلایم	ای امن و امان آفرینش
آن گیسوی که این قصه و فتنه	زین بیدان آفرینش
داوم بد بد که است عوفی	از بیدان آفرینش
کبک ده ده فتنه تو نشی	با طلسان آفرینش
مخروم نگشته اند زین در	در یوزه گران آفرینش
بر حال شهر سپیده رحمی	ای لطفت از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد

تا نام و نشان آفرینش

آدم بخوایم بر بد و نیک ادا نماند	استی می و ساغولف از شیشه صبا نماند
آدم زمان از درم شد پروا فکن بر دم	کلمای تر بر بستر هم زان حسن زیبا نماند
آدم شوخی گلشنان گردش بجوم میکشان	بر فرق نازش عاشقان صد جان شیدا نماند
چون صبح نشان آمده یوسف ز کنعان آمده	تا بر لبم جان آمده سوز ز لعل نماند
لعل لبش می بر لب شک هم با ده دارم هم گریه	حسن بلبل او ملک بر زخم جانها نماند

دل بردهم تمام توان گوی که آن رام جان	بهر شکار آمدنمان صید آشکارا ریخته
و زنی بدوش آویخته بامشک و عنبر ریخته	از شام دووانگینته سودا سودا ریخته
زان غارون شکستیم و پیچیدمان نظر	باغ و بهار بخوبتر وقت تشریف ریخته
از نظر انماش خوشتر ز روح آب گلش	در غالب جان و دلش ایزد سراپا ریخته
از شرم حشمتش فرو ریخت انگشت سر	خود را بدمان سحر خورشید رسوا ریخته
ناز و ادوار تگری شرم و حیا ایمان بر ما	از حسن رعنا لشکری بر عشق تناسل ریخته
بر چرخه خال غم برین چون دووزانش ریخته	بر هر دل سودا گرین داغ سودا ریخته
قدح حکم زان دمان کام دل رو عاقبت	آهلی تبسم قوت جهان لعل شکواری ریخته
افتانده چشم ز کسین اندر چننا یا سمن	صد نافه بر نافه زین زلف چلیپا ریخته
انگشت سحر او طرف شد فلک را سارا ریخته	رضوان گل حبت ز کت بر خاک غبار ریخته
پیش خنای او شفق خون گریه ز داغ خلق	از شرم حسن او عرق رخسار خور ریخته
ملکش که دارد مبتلا هر عاشق و عاشوق را	ز بنمیر قید ابتلا بر قیس و لیل ریخته
طرز نگاهش دل را در عین عرض دعا	صد ره جواب جافزا بار مزد و ایما ریخته
زان شمع خلوتخانه ام بروز شد کاشانام	خاکستر پروانه ام بر حببت و بر بار ریخته
گفتم که ای شیرین او اعلیٰ لب لباب جافزا	صد چشمه آب بقادر کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکش و طوفان باده ریخته	در باور دل آتش و آتش بدریا ریخته
-------------------------------------	----------------------------------

مطلع ثالث

ای ناله که تو در کمان بر سید جانها ریخته	نگذاشتی اند جهان خون ولی نه ریخته
------------------------------------------	-----------------------------------

با آتش بیکانه پنهان نه پدید آید
 عکس تو در آئینه ام شد مونس دیرینه ام
 چشم تو کرد از هر نظر آینه چون بیکان گذر
 ای غمزه چالاک تو دی غمشه سفاک تو
 در باغ هر برگ و برگی با سر خوشی دار و سری
 حرف تو شیرین دعا چون جان آفرین گریه جا
 آن سید عالی نسب و انار دانی اقب
 آن شاهد یوسف شیم که عین الضامن کم
 آن سالیه ذات احدی سر مایه عمر ابد
 چنانکه شد جان آفرین با شمع او غلظت گزین
 از بوی او هر مروزان بالید بر خود صد چین
 با جلوه رنگین او گل کرده برارض سما
 از نور آن روی چو مبه پای نظر نژد بره
 در عرض شوق التماس کردیم پیش گرو سر
 هم کرد پایش قوتیا و رویده اهل ولا
 شد با جد و شاد او قدم چون رنگش بوی هم
 طرز سیاه و در جهان از سمن یا سینهش عیان
 در دیده اندک این خاکست از بعض فکین
 تا در جهان شد جلوه گریب لرزه بهیش نگر

شمع که این مناد آتش بدلسار ریخته
 و باغ غمت در سینه ام خون تبت از ریخته
 شکران شگافم در جگر چون تیر صد بار ریخته
 از طلقه فتراک تو بر خاک سر بار ریخته
 با چشم مست ساغری بر رو گلزار ریخته
 گو یا حدیث مصطفی لطف مسین ریخته
 از شمع علم و ادب در قطره در بار ریخته
 در دیده فوجک هم خواب زلفی ریخته
 بر آتش هنرنیک و بد آب مصفا ریخته
 بال پر روح الامین پروانه آس ریخته
 آدم زباغ او من و جیب حواری ریخته
 از رنگ خود نیزنگ ما در کار اشیا ریخته
 در دیده مردم نگه چون ذره اجزا ریخته
 و جیب او نیم دگر بیتاب خود را ریخته
 هم خاک و تنش خوابها و چشم اعدا ریخته
 شیر و شکر لی کیف و کم فانش بیکبار ریخته
 طر طکار و جهان از طای طار ریخته
 در سینه اهل یقین غم تو لا ریخته
 کز بیتش دیوار و در ایوان کس ریخته

گردون ششویای او شد قمری شید آ او	ناسروبی بهتای او پر تو سبب الارحیت
هر طایفه فرزانه شد ز اسب تنان بیگانه	دام هوایش دانه در راه عشقارحیت
و غش بد کرد و خفا بهر گداز دل صلا	چون موم گرد و بر ملا فولا و و خارا رخت
خوشید از تیغ برین برخاک می ساجیدین	ناسرو فوازش بر زمین نقش کف پار رخت
از شکر فیضش و زو شب طبیب لسان شکر	از لیسکه شکر زاب لب در مغز خسر مار رخت
فیض هوکا او نگر کر اعتدال بهد گر	در عرصه جنت شهر هر شاخ ملوبی رخت
جان آفرین انس و جان قالیب نفی عیان	یاسایه او توانان بهتای او را رخت
یکتا نشین کز سایه هم مانند آهو کرده رم	یک لخت ملوفان عدم بر جان بهتای رخت
از تیغ او برخاک و تر از لیسکه شد زیر و زبر	و شمن بجا سر جگر در قلب بر بهتای رخت
شوقش بکام خستگان و روان و مدینه	عشقش بدمان زیان سودا شکار رخت
هر چار سونا که دوم بهیا لشکر خود شوم	اینک بکوی او روم پاشیده ام پار رخت

مطلع چهارم

ای جلوه اتی در گلوبی جام و دنیا رخت

مطلع پنجم

امل لب آب و لباقا و کام جاننا رخت

مطلع ششم

برق عتاب بر عدد و گراش الارحیت

ای تاج وحدت بر سر کان حقیقت جوهرت

از خاک آید از رخت آتش بیاد از رخت

برگی نیا بهر تبو از گلش الارحیت

از نور معنی بکیت نقاش بکیت رخت

در پرده جانیته کین شمع زیبا رخت

ممکن بود همیشه به هم تا صانع لوح و قلم
تا سمعیت از جان و تن شد مایل صورتش
ای از نیسان کرم و سبزه بحیرت انام
رفتگی چو برامج سما از بهر و پدید خدا
فیهن تو کرد و ارزانی با کعبه آباد است
ای صید است آهوی درم تا تیر نازت شایم
تا شیشه است آتشنا افزون غلیظی جایجا
لطف تو از آب یخا یگر کرده جام افشیا
مهر و خطابت بار داشت بر انم گلزار ما
چشم و دل ایقوبت را زوایست صریح
از شوق تو هر سادو رنگین کند سجاده
چشم تو گاهی از غنچه با وصف پرور
گاهی با لطف بیشتر بگانه و تن در یک نظر
در امر شکل خضم را هرگز نشد یک عقده و
در دامن هر نیک فوئی وقت و بی آفت
سر جوش اوصاف ترا بر و ندرستان صفا
سفر نادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین
مسک و دیدار نکو به شیشه و جام و شبو
کیمشحه از اقبال تو بر منصفه از امثال تو

رنگ حدوشت با قدم تو ام چو چو در ریخته
ایز و بنو زوایشتن طسج سیولار ریخته
وستت بدانان انم لولوی لالا ریخته
جوشش است اشکها از چشم موسی ریخته
آبادیش ویرانی برلات و غزلی ریخته
نخچیر بنخسیدیم گرم تقاضا ریخته
از جبرست افسانها و گوش احیا ریخته
چشم تو طوفان بلا بر کبر و ترسار ریخته
قهر و عنایت خارا و در راه اعدا ریخته
تا از قیصن تو صبا گشت بگلها ریخته
کو شیشه لا باوه در جام الاریخته
و رکام جان بولب زیر سیل ریخته
از بهر عرفان صد گهر پیش بحیر ریخته
صد ناخن تدبیر با مشق تو آنجا ریخته
باغ مرو و آرزو حکم تو آفتاب ریخته
تا خالق ارض و سمازان صاف عقیق ریخته
بود آنچه فرو نه نشین زان در دنیا ریخته
ساقی بکام آرزو بهر تو تناس ریخته
گویی از کوفه مایل تو در طو سیمنا ریخته

پروانه شد در این گرم هوای پر زدن
 شب به جوم در دو غم و صفت تو یکم
 بگداخت اعضا می زبدم داغ که از این غم
 ام تشنه دم در رخ جان کین ناله آتش نشان
 اندیشه ام شد سر به خوا باند خون جگر
 مضرب تا خود شد دم کز پرده جان لم
 آری منم استاد فن حاسد چرا بخد من
 سبحان سبحانی منم خاقان خاقانی منم
 از منی است این گفتن اینجانی کعب منم
 بخواست آمد بر لبم درستی و آگه نسیم
 شب و آتم در این خوش خلوتی باخوشن
 از اشک چشم پر شد بر دامن داغ جگر
 شوق از غم در و درون صد آرزو کرد و خوا
 هر دم بی تغییر خود در حلقه زنجیر خود
 چون لعل کرده سر بر دامن بخون نشین
 گل بر سر آه سحر از خوان ناه چشم تر
 از ساقی شیرین دامن تا یافتم رطل گران
 و سجده شکرش همین که عاجز می دم جبین
 من گره کردم در خفا او خنده ناز و بر ملا

خاکسترش و لکن آن شمع زیبای خفته
 وصلت هر حرف از قلم در وقت نشانیته
 تافک من در قلم این رخت را رخت
 از نیتان استخوان میزدن سر پا رخت
 کین نکتی از جان خود بر لب سپ زیبا رخت
 این لغز سنجیده دم مرغوله آرا رخت
 از خانه من این سخن گری محابا رخت
 حسان سلطانی منم از خانه دمار رخت
 و خوشن گنجیدم پاشید و رسوا رخت
 کین گفتگو سنجیده ام در فارسی با رخت
 طرح سفر اندرون چون موج دریا رخت
 صد و ده الماس از نپسان پدید آید
 عشق از سر آمد دل برون خفت نثار رخت
 از ناله شبگیر خود جوهر بر آوا رخت
 چون لاله از داغ جگر گنجی بصحرای رخت
 چاکلی بدامن جگر از جوش غوغا رخت
 از غشه و ستم ناگهان می بر صلا رخت
 از شمر عصیان بر زمین آیم ز سهار رخت
 من جیج کردم خویش را او رفت رسوا رخت

من بیتیتم یا قوت تر در گریه از بخت جگر
 لیکرنگی از رنگ کان غنچه سرکش اگر
 پیرانه سرو و دوهو من آتش بر انگیزم چو
 هم رنگه رویم ز روشم آتش من سرود شد
 اندام من و صبر تا شد زرو از سرتا بیا
 وقت آنکه بودم از هوس با آتش خودم نفس
 اکنون چو ایرم رده ام در دل نمی آورده ام
 افتاده ام از کار خود و رسائی دیوار خود
 از بوسه ای دور شد شکم به کافور شد
 از آتش من انگرسه مانده است در خاکستر
 صفت است و چون فلک جبین شمره ان باو شود
 یارید برت از سوی سر و ندان نشد هم بر جگر
 کبر نیش پیمانه ام صرف می از میخانه ام
 از تنگنای این نفس بر بتم اسباب نفس
 و نیامید از وفا نقشه است بر آب فنا
 این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگی بو
 دین آتش مینای من چند اکثرا آتش کین
 ز او سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها
 ای خواجده هر دو سر خاک شمشیر بخودا

او فتنه رشک گهر از لعل زیبا ریخته
 برو گریه زویشتر خون از رنگ ماریخته
 با دهنی هر نفس نشسته بر گیس ریخته
 با دهن بیابان گروش چون گرد یکجا ریخته
 این کاه رنگ کمر با و حسیله اعضا ریخته
 چون شعله بر بهر خار و خش بیباک خود را ریخته
 آنهم دم افشوده ام بر پاسته و ریخته
 بر لب خود کار خود چون مرغ و پیا ریخته
 جان و تنم بخور شد اعضا هم اجزا ریخته
 با تنم بروی سبزه خود بی سرو پا ریخته
 اینک هم تیغ نفس چون جوج دریا ریخته
 پیری زدنم گهر و راه یمنها ریخته
 در غنچه بیدانه ام آتش سدا پا ریخته
 بال و پر حری و هوس در دام دنیا ریخته
 گرداب هر عیش و غنا از موج غمها ریخته
 می کرده است اندر سبزه ام و زلفه ریخته
 در تازی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته
 رنگ اثر نای و عا بر مدعا ریخته
 جز بگفته بیخ جامه گز مبادا ریخته

کلیات شمس

گلستانه فی لغت
نوبهار آمد گفتن کرده از هر خار گل
نوبهار آمد که جای لغت ریز و خند لب
نوبهار آمد که می غلط در اندک سرخوشی
نوبهار آمد که گمتر خند از بالیدگی
وین گفتن با گفتن نیست هرگز گر شود
مژده مستان گلستان را بهار آمد بهار
علاوه باو بهاری باده جوشانند ز خاک
بیکشتی لغت قلع نونشان که از جوشان
خاطر لب لب بر پشیمان گشت باز اندر چمن
شسته گلزار با موج هوا بالند ز خاک
نوبهار آمد رنگ گلزار شد زین خوشی زار
نوبهار آمد او شود و گراوای مهری است
سینه را از آب و تاب خود ز مرد ساخته
خیزی یک غنچه را شکفته نگذار و بدهر
هر سر عاشق پرانی باشد و می سبک
سکینه با سینه بیگانه از بس اشتیاق
کفر و ایمان را یکی کرده است جوش این بهار
شکفته که جوابی آید از هر غنچه چنان

سوره الشرح علیهم وسلم

صد چن بر خشتن بالید و در کار گل
 بر برو و دوش هوا از غنچه منت گل
 بر بساط بخودی از خند آب گل
 در بر اندیشه و لب یاری گفتار گل
 غنچه نشسته و قدیر بر و دیوار گل
 ساغر و در ز می در دست چون خمار گل
 به چو جام از آب آتش رنگ شد شاد گل
 نشا کلابی غنچه و سپیده میوزار گل
 بر کج بیت فرا هم کرد و دیگر بار گل
 رنگت آب آورده از آتش بر تبار گل
 شسته شمع آفتاب از باد این گلزار گل
 عود بهستان فرستد و جهان صبا گل
 گویند آب طلال کرده در زنگار گل
 افکندم گرد و موج گردش بر کار گل
 تا بخون بلبل نو بشکند تا مار گل
 گشت رشک سلوا با قوت سینا کار گل
 ریشه گل رسته کرد از سجد زار گل
 هر چراغ لاله تر کرده در کسار گل

کلمات شکر

بر لب او کفر و دین افتاد چون یار گل
 کافر و شاکر تا هم چیدند در بازار گل
 نسکیند از بال و پر به دست و پا گل
 ز آنکه به چرخ دست صبا و دست بزار گل
 ریخت خون ناله دل و دیو خونبار گل
 خود سراپا گل کرد گل جامه گل دستار گل
 سر کشد زان رو به رنگ و رخ دل انظار گل
 به سوز و گشتاخ بر رویت ز به عیار گل
 چند باشد از بخت شمع بر دیوار گل
 عشوه و حبیب نگه ریزد دم رفتار گل
 به رخ من قطره خون و بروی یار گل
 غنچه پیکان بهیرش از گل سوختار گل
 ای زمانه پنهان کز خنده دیوار گل
 ده چرخش باغ و بهاری کرده از بهار گل
 بر سر خاک فرارم ریخت از شکار گل
 بار منتها سده از خاک من بر دار گل
 در مجاز ست ای که میماند بروی یار گل
 در خیال رو کاو خوش کرده ام ناچار گل
 اندرین موسم بهالین من به بهار گل

ناز پرور چمن را شسته گرد آب سفر
 بلبلان را در قفس به بند صبا و ان زهرم
 بلبل مارا هزار آفتاب در کج قفس
 در من نظاره ام رنگین بدیداری نشد
 صبحم کن بلبل شاید شنیدم این نخل
 ای وایست غنچه زلف منبل و خمار گل
 لب که دارد رخسار و رخ غنچه و در جگر
 از فسون رنگت بود آینه گوش تو شد
 شمع گل را شمع بشکن از قور عنامی تو
 هر گلگشت چن خیزد و چو سر و ناز تو
 خوشنما افتاده است از آتش تاب سن و دشن
 گل کند از غنچه گل وین نازگی دارد و کرد
 از گمان پند سوزان دل به خون من
 به چو گل پاک گریبان تا بداندان غنچه
 بلبل بر شد رنگین من شسته
 گفتش من به بلبلای گلزار ای دیگرم
 گفت شمع قیچی و قیچی و واحد است
 اندرین گشتن بیا و رنگ و بولیش زنده ام
 گفتش از غنچه پیش آمد ترا کاور و ده

گفت کین ماه ربیع الاول است ای بخیر
 آتش از دل میکشاید چون شفق آب روان
 و عجب شوق گرم ناز و عاشق در نیاز
 کاروان در کاروان بگو بهارش روان
 شهر سیلا و سپهرست کز باغ فنیهم
 احمد مرسل که در گلشن بجان می پرورد
 سر و گلزار قدم کز خار خار عشق او
 تا چمن سیرا امکان شد بهار حسن او
 گر گشت حله اش گلشن طراز کن فکان
 تا زمین را حله زنگین او گلزار ساخت
 بلبلستان مازنغ البصر کز دیدنش
 گزید چید شوق او زنگین بساط و چین
 چار بار افش بکروچی و بکرتگی خوش اند
 زان عرق تا اصل خود در پاهت از رنگ بو
 خون خود را گزید بهر اوقع و غشس میکنند
 زان تبسم از دوان غنچه حرفی گوشت کرد
 تا بر افش قطره زن گشته است بر اوج سما
 روکش خنیا زه خشک آدی چون افتاب
 باو طغش گزود و کیسه و دغ گزند

زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل
 لبیکه پیله و نیند با موجبه انسا ر گل
 و شب وصل است بلبل خفته و بیدار گل
 کرد عالم علم از گل عالم اقوار گل
 میکند باو بهاری هر طرف اشیا ر گل
 تخت جان پرورش چون طبله عطار گل
 سینه دار و چون دل عشاق نشسته زار گل
 کرد گلزار و وجوب از پرده اسرار گل
 نه بگردون هر و نه بودی نه در گلزار گل
 طعنه زو بر آسمان و انجم ستیلا ر گل
 صد چمن ریز و بدامان اولی الاله ر گل
 بلبل از گل رخسار بلبل شود بنیر گل
 تا شود گلشن طرازش جبهت این بهار گل
 خنده زو بر آبروی لولوی شهوار گل
 از چه گزود هر و هر خوابیده چون بیدار گل
 خنده می ریزد و جفتش از لب گفتار گل
 ریخت از انجم عجیب گنبد و قوار گل
 اگر گشتی از دم فیضش بطوبت وار گل
 روید از هر شاخ گلبن در جهان بی خال گل

هم گلی خیزد از عقب سج نشین تیسند	هم بجای مهره ریزد از سر هر مار گل
شب ز بخت ابله در خون گود از داغش	صیحه بادیده پر خون شود و بیدار گل
گر بهدرت تر زبان که بسیت تازه جان	میکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل
مطلع ثانی	
ای ز ویرت بسکوار و حسرت و پیدار گل	خوش را بر آتش می زند ناچار گل
مطلع ثالث	
بر زمین بالیده از هیبت بان مقدار گل	کافکاب چرخ را شد طره دستار گل
مغز جانها از عجب او مظهر شد مگر	مال از خاک رخت گلگون بر خسار گل
خیمه روز سر و سبکین تر از نام کرم کرم	و رو و عالم پنج نوبت نیز زمین چار گل
تابه دماغ عشق تو و سید از شکستن	میخورد آتش رنگ مرغ آتش خوار گل
جان خود در جام باد صیگا سپه میکند	تا بر دوزخ بوی خلقت مایه در کار گل
گرم و سرد و خشک و تر رنگ دو رنگی گفت	تا بحیب پشت خاک افتاده یکبار گل
بر و ماند شمع خود تو بر یک خانه شک	تازه و تر ز آب و خاک باد و آتش چار گل
سوره نواز از حدیث بلبل از پر کرده است	گشتند از آهنگ او خوشتر چیه انوار گل
جانه پر خون خود را بر سر چو بی گشت	بسکه از داغ تو شد سرتا بیا افکار گل
گر سپردی با هوا گوی تو منصور جان	سید صید از قطره خوش شجیل در گل
بسکه جوشد در عجم بوضه است نشود نما	بی بهاران بر و اند سایه و دیوار گل
تا زمین شد از بارین جلوه این تنگ ملک	طوفان چشک نیز تر بر ثبات و سیار گل
و چون گمان کرد منست نه پیر چو گشتند	تا ناز و بر حال خوشتر از پسندار گل

<p>مطرب از خواند حدیثی از باربر روی تو در خیال جلوه رنگین تو به پیش بود ایکه از باغ شفاعت صد چین افشاند برگ برگ گل من باو خزان نصیبت رشته ای از رحمت بر سر خاکم کز آن گر نیاید از تو چشم گلستان نور نظر گر بهمان خوشتر که نذر مالکستان شود عرفی و ابلی بنرم شاه و من از باغ طبع دسته کرم تا حدیث نخت رنگین در کتاب به صغیر طائر قدس ست یارب خامه ام بسکه یک نخت از گدازد نشیمن خون چکید نکته رنگین بنگ آینه ری خون جگر ایکه سیر گلشن رنگین خیالان کرده گل گلشن پرده گستاخ می نازی شهید آن آبسنگ و عابر کش زول یک نغمه تا بود و گلشن اسکان سرو بگ وجود</p>	<p>ریز و از هر من بجای نغمه موسیقی گل شبم آبی ز و برویش تا شود بهشت یار گل ز استین مغفرت و جیب استغفار گل آنقدر ریزد که خون ریز و بعد زهار گل برود از خاخشم زود تر نزار گل در گاه خلق بیکارست عینیک و ار گل در نه بقید رست گر آید سوی بازار گل برده ام و در بارگاه احسان خیار گل نظم من گلکده شوق آید و انقار گل کز صبر ریش گرد و از خواب عدم بیدار گل از بن هر کوثر گلان کرده ام طیار گل رحمت از ساخ قلم درد اسن انهار گل در کاست تا غم بیا انصاف و بهشتار گل لب بدندان میگذرد از شرم این گفتار گل کز نوای مرغ آیین شکفته صد بار گل تا بگذارد و جو سب آرزوست بار گل</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تخت را با عالمین با و مقام جلوه اوست
هست بر رنگی که زین پسند گلزار گل

الهی

ای وای غمت مونس جان گل و بلبل
بلبل خجل از غمت گل از غمت و شپهان
را و تو نهادند بسیار گلستان
کاهیدین و بالیدین از آن من و دهم
صد ناز و نیاز کن از حسن تو تو گشت
هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد
هر گام وصال من تو با و مبارک
آن شعله بدل ریز و این پرده و خیزد
ز آن روز که خسته و غمت که نبوده است
رسد که لب بدین تو رنگ بر آید
زین غمت که در غمت رسول است شهید
سلطان مرسل احمد مرسل که بیانش
گل رفته هر غمت الوان که بهارش
سر و خندان غمت که بشوقش
صد و گریه کنی که ز تو رسته فیضش
آن رنگ ز رخ باخته دین باقی پاشاند
تا گرم تابند به سم و دست و گریبان
با و غمش در عوض رنگ و ترنم

از شوق تو ز بطی بستان گل و بلبل
لال است در صف تو زبان گل و بلبل
در سینه نگه بید بستان گل و بلبل
خفته بدین و بالیدین از آن گل و بلبل
گل که در بهاری ز خندان گل و بلبل
نقش شکند در رنگ جان گل و بلبل
هر خلاق تماشا می خست آن گل و بلبل
وای غمت و دلم از غمتان گل و بلبل
در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل
هرگز نشنیدیم به زبان گل و بلبل
اگر نبود گوش و زبان گل و بلبل
شد دست و لب و سوز و زبان گل و بلبل
همان شده و باغ بخوان گل و بلبل
بر شاخ مجاز است مکان گل و بلبل
افزود و در غمت و نشان گل و بلبل
این بود برایش طهران گل و بلبل
بودیش به صبا و ادعنان گل و بلبل
ریز و به دم خون روان گل و بلبل

دایغ غم عشق بچین و از محبت
گرویدرگ شعله سرانگشت نظر با
شهر باز عتابش چه کند میل گشتان
از گلشن لطفش چو زو باد بهاری
تا عطر بخش بر بهوانگست کوشش
این مطلع رنگین که بدما زده ناخن

ای بروه ز دل تاب توان گل و بلبل
از هر دو به تنگ آمده خاموشی و گفتار
شوقی تو اگر ره نمودی که خریدی
در بزم تو گر عاشق و مشوق برودل
از هم برین خانه بدوشان نظر کن
الحق که بود مرتبه مصحف جبریل
شوق تو بود و نظر وقت تماشا
پنهان بی غل جو به تنای تو دارد
از شمع جبال نه چو خوانند حدیث
بوی تو سبک خیز و بیداری نرس
آن هلو که از دیدنش آتش بر دازم
کرده است یکی باره گریبان و گری دل

آتش زده از بس که بجان گل و بلبل
از تاب و تب نبض طایان گل و بلبل
غما شود از بلغ نشان گل و بلبل
آتش شود از تهفسان گل و بلبل
بوی نمد غالبه وان گل و بلبل
انداخته ام تنگ میان گل و بلبل

طالع

مازان ز بار تو زان گل و بلبل
نام تو نگجند بدبان گل و بلبل
جنس طرب و غم زوگان گل و بلبل
فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل
ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل
در گلشن عجم تو بهان گل و بلبل
در خاطر صاحب نظران گل و بلبل
هم نکست و هم طرز فغان گل و بلبل
پروانه نه فهمید زبان گل و بلبل
وار و گل از خواب گران گل و بلبل
برقی زده در خرمن جان گل و بلبل
حسنت شده متاب گران گل و بلبل

زین جرم که ستاخ بسوی نظر کرد
داوند بزرگس پریشان گل و بلبل

و

گردیدن پروانه شب گرد سر شمع
روزانه خموشی و فغان گل و بلبل
جان و جگر سوخت برنگی که برآورد
دود از فتنه شبانه فشان گل و بلبل
هر روز نه بر خورون هم عید فراغ است
گوشه همه باشد در فغان گل و بلبل
گر شب همه دم به دم پروانه شمع است
روز است انیس دل و جان گل و بلبل
فریاد که پروانه شمع از شب و روزم
گرم تب تاب اندیشان گل و بلبل
شام دم صبح غم پروانه شمع است
جمع هم شام فغان گل و بلبل
آن خنسل خزان و دیده هم که صبا بهم
سیکویدم از تاسیان گل و بلبل
دانه مراوی که خط به سنبل
خواند مرا شریف خوان گل و بلبل
و در آن روز صندل پسند من و شو قم
ایست و هم فتنه مرا بر دلف دل
بر بند مسکین خوار لطف نگا به
تیرست تو گویی ز کمان گل و بلبل
آواره کوئی تو دل لیل و مجنون
کشته بوی تو روان گل و بلبل
از دولت تو عیش و فراغ چمن و باغ
از رحمت تو امن و امان گل و بلبل
هر نقطه که ریزد گره از غنچه شاید
عفت تو من شوق عیان گل و بلبل
این نقطه یقین است که هرگز نشیند
کلم بود از چاره گران گل و بلبل
این نظم شریف گلستان تاشا
در دانه و هم و کمان گل و بلبل
و دیده نظر رگبان گل و بلبل

مقبول نسیم حسن کو سے قو با دا گلدستہ سمنی بہ بیان گل و بلب	
<p>دل بسکہ محو شوق جمال محمد است طول زمانہ ازل و مدت اب گر دید از ارشادہ ابرو سے او و نیم صافی کہ جو شمع منورند از حجاب آفتاب حسنی کہ منورند کہنشان بسا کرد رویش ز بسکہ اندک سستی سنا بود جاسیکہ بقیامت نشاند و هم زون بیدار بخت آنکہ دشمن را بہ نفس فقال مطلق است عریض میرید باش عدیل او چو شکر یک خراہدیم پیشانی خیر فاعل مطلق بفعل است تا جی کہ بروز اہم دل و دولت مثال سختی نماز کہ نادر بکار او جز کن ترقی از ازل چہ بارہ نبود انجا اہم تاس نسیا ز می جواب ناز پیغام بر پیام و طاس با طاب رسید معنی سوال کرد کہ ویدار بہر کسیت</p>	<p>ورودیدہ جای خواب خیال محمد است صبحی و شامی از مدہ و سال محمد است یک بدر بندہ دو ہلال محمد است یہ جہتہ ز کتبہ سفال محمد است برگ گل ز شاخ نہال محمد است وصل بخدا سے پاک وصال محمد است بودن شفیق خلق بمجال محمد است و خواب ہم ہمیشہ خیال محمد است ایز و شکیک و عہدہ حال محمد است مدد ہم ہمچو سایہ مثال محمد است ہر امر و نہی تابع قال محمد است دنیا و دین گواہ کہ وال محمد است خیر زمانہ ماضی و حال محمد است زان رو کہ وعدہ بہر وصال محمد است ایجا نہ الحب نہ سوال محمد است این آیت کمال کمال محمد است گفتند این امانت وال محمد است</p>

گفتند فروغ مشعل و خوشید و سده رحمت
گفتند که از چه یافته تکبیل حبیب میل
گفتند که گوش جان ملک بر صدای کیت
جانهای خسته بسمل الشد اکبر شش
نه چرخ و هر دو قطب چهل شت پیکر شش
کوثر که خضر و طلشش آرزو برو
نیسان که قطره را گهر لبها کند
در دود و آکنند قفا خسته که ساینه
سراج شان سید با بین که آسمان
تنزل را عروج ز شان نزول است
مرکب و اجل به صلح گراست بهد گرا
لطف خداست آئینه وار رضای او
رفتن جرش و باز فرو آمدن بوعرض
بر پیاوست دیده و دل را سرنیاز
هر خصلت نبی که پسندید کسب یا
چیزی نخواست از دود جهان با وجود آنکه
هر حال تین جلوه او کن گسان
در عالم مثال که مرآت حکمت است
تنها بهر بطل بسیار است بر د

گفتند بر تو که ز جمال محمد است
گفتند خوشه چین کمال محمد است
گفتند بر اوان بلال محمد است
هر دو صدای حق جلالت محمد است
یک دهر از جنوب و شمال محمد است
یک جرعه از محبط زلال محمد است
یک شمع از عذاب نوال محمد است
بر فرق شان زو اسن وال محمد است
خم در هوای صفت نسال محمد است
تخمین ناقصان ز کمال محمد است
با دشمنی که جنگ و جدال محمد است
قهرش غبار راه ملال محمد است
یک جزو مدح کمال محمد است
زان ابتداء هر دو بدل محمد است
شرح متین ز متن خصال محمد است
هست آنچه از خدا همه مال محمد است
و هیچ چاکه مثل جمال محمد است
عکس بود از و نه مثال محمد است
پرواز بر فرشته بیال محمد است

الحق صفات خالق یکتا و ذات او تنگ است بیکدیگر کون چو مکان بر او بالای سیه تنها که بد الله گفت اند جان شهید خاک برش باد اگر بصدق	مال محمد است و مال محمد است برتر نعرش حبابه و جلال محمد است و سینه در آستین کمال محمد است ایلی سنگ محمد و آل محمد است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از نادان لاله و از خدا صلوة هر لحظه محمد و آل محمد است	
-----------------------------------------------------------	--

اول شکار تو یار رسول الله باغ کوئین تازگی دارد هر گل و غنچه را بود و بگ مژده هر فرشته جاری است دل فراموش کرد و یاد وطن عطر ساید عجیب باو صبا رفته از خویش هر که در عالم صحن و اهل بیت را دانیم زینت چهار باش دین اند صدق صدیق را نذر که بود عمر عادل است و تیره حال جو و عثمان و دوستش نازد شان حیدر همی و دهنبر	جان نثار تو یار رسول الله از سبب تو یار رسول الله خار خار تو یار رسول الله بر هزار تو یار رسول الله وز دیار تو یار رسول الله رنگدار تو یار رسول الله شد و دو چار تو یار رسول الله یادگار تو یار رسول الله چار یار تو یار رسول الله یار غبار تو یار رسول الله نگار تو یار رسول الله نیشار تو یار رسول الله از وقار تو یار رسول الله
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کردگار تو یا رسول الله	و اما از رضای شان را نمی ست
و کنارتو یا رسول الله	تربت یافتند چون بطین
از شمار تو یا رسول الله	شان شان سیدشان جهان
گشت زار تو یا رسول الله	شد ز زین چون چرخ شاداب
راز دار تو یا رسول الله	یکچشم خست جنبه شدک علیم
بست کار تو یا رسول الله	عاصیان را خردین از دوزخ
گیر و دار تو یا رسول الله	کفر را کرد و رسم و رسم
محسار تو یا رسول الله	فارغ آید ز بیم هر که رود
افتخار تو یا رسول الله	فقر را فقر و انمی بخشید
اختیار تو یا رسول الله	بست در کائنات بر همه چیز
روزگار تو یا رسول الله	از ازل تا ابد ز تو نازد
بر مدار تو یا رسول الله	روز و شب دو می کنند گردون
جوشبار تو یا رسول الله	و جهان آب رفته باز آورد
بی بهار تو یا رسول الله	فتی و گلشن وقت خزان
لاله زار تو یا رسول الله	گشته و لیا بدایع ما تمجید
سنگو دار تو یا رسول الله	کعبه گردید بالباس سیاه
از خار تو یا رسول الله	جان در کوکشان رسید بلب
از نظار تو یا رسول الله	دور آتش شد و ز حد بگذشت
از غدار تو یا رسول الله	پرده بردار تا گلچینیم

سینه از خاک پای تو جوید بی تو هرگز قرار نگیرد سید جان بدر پیش کشید حسرت جان سپردنی دارد	خاکسار تو یا رسول الله بقراب تو یا رسول الله جان نثار تو یا رسول الله بجو تو یا رسول الله
--------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------

رحم فرا که خست بکشاید بدر تو یا رسول الله	
----------------------------------------------	--

قصیده مستثنی به شعر البیان در بحر طویل بحواله قصیده عبد الواسع
جلی از کمال طوالت بحر و جواب قصیده شش اوجده فی جمع و تفسیر
بزیادست رعایت جمع

آمد بهار بختن سرگرم آشوب زین از رنگ گل های چین در خار و خن آتش فکن
گلگون قبا کل پر پر رنگین انیسین بدن از پر تو خود بقی زن در خن جبه جان فکن
آمد بهار بختن سرگرم تاراج زان از سنبلی گل هر زمان باد و در آتش همخان
چین چین سرگران بار خنوش دامن کشان خنوش گل افشان کتان با سبز و شادین
آمد بهار جادوان سرگرم تاراج زان از سنبلی گل هر زمان باد و در آتش همخان
در شرح وصف گلستان بارگ سوسن همزمان در بر گلش تو انان بارگس از چشمک زدن
آمد بهار و گلش انعمی است از بهار و جید انان صبا از نکست گل عطرسا
باغ های غمزه و عاشق های دلربا از شاهان مه افلاک زور مکر و فن
ازین گلگون قبا جادو نگه رنگین او با برین هر دو هواشت گزین محبت گرا

بیکانه نوز و آشنای آئینه بین حیرت ناسا غریب است اداسی فزا تو به پیشکن
 سر و چین از خود سری جوید بطوبی هم سری ز کس بعد جادوگری سرگرم ناز و لبری
 از هر چه از مشتری گریزد جاز مشتری گل همچو چنار پری سنبلیله پیشکن
 پروانگی بخشد صبا تا غزل ییست نوا بهر حصول مدعا پروانه ساز و خوش را
 زان رو که در لبستان سر از لاله و گل بجای هر غزل مغز و گل گوشت شمع روشن و لکن
 ناز پری چنار با باغ و ویدار آمد بلب گفتار ناگل باشکفتن کار را
 دار و که در گلزار با سر میکش از خار با بالید یکبار از خور می برخویشتن
 گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در کعبه و گل
 بر هر در و دیوار گل بر هر سر و ستار گل در سجده و زنگار گل بستند شیخ و پیرین
 کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرای جدا اما جدا اشیا جدا اما جدا انشا جدا
 ساقی جدا صبا جدا اعضا جدا جانها جدا ساغر جدا اینها جدا است اندوشتا و میخ زن
 وقت است اگر بختک تر یا هم شود شیوه شک و وقت است اگر شام و صبح و یزد و میلگرد
 وقت است بالیدن اگر بالیدگی گیر دز ستر و نگینی از اثر نشو و نما و بر پیرین
 از مقدمه فوز خدائیس الضحی بدر الدجی نجم المیدی خیر الوراء بحر عطا ابر سخا
 کلان حیا کوه و قاجان و ایشان علامتس بقا مهر ضیا ماه صفا شاد و زین
 محبوب رب فخر احم مهر خوب ماه عجم عالی منب ابر کرم والا حسب دنیا بهم -
 ای لعل عالم علم گنج طرب کبیر قدم فوز طلب فیض اتم عشی مکان شرب وطن
 پیدا شد از فیضش نگر و زو شب و شام و صبح و شب گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن و بشر
 و قلوب خالی اگر نورش نکشتی جلوه گر بر کن نیاید و می خبر جهان از تن و روح از بدن

برگردن آن نازنین چشم کشش زلفش بین شام است پادشاهین با صبح خندانان نشین
 یاسنبل است و یاسمین از وصل هم عشرت گویند یا شمع کافور است این دریا به مشک خشن
 بوی از آن زلف و دانا آورد اگر یاد صبا هر دهر بر خیزد ز جامه ستانه بر لب مر حبا
 لطف عرق بنگر که تا یک قطره او هر کجا با خاک گردید آتشا نسرين مسید و نشین
 از نو خلعت در پیش تاج کمرک بر سرش غیل سولان لشکرش فوج ملائک چاکرش
 تقدیر حاضر بر دش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر ستر و علن
 در محفل میلاد او پیاده رقصه باسد و اما زلف مشکبو مهره منست و بهبو
 بلبل بگل از آرزو پیوسته دارد گفتگو پروانه باید آید و از وصل شمع انجمن
 بر آستان او چین ساینده خواب حسین محزون چه دارد و کوا این که عشق او گوید و چنین
 گر ناکه آن نازنین بنید خرامان در زمین از لیلی محس نشین ناید بحر مجنون شدن
 غلمان و حور از هر طرف لعلان نور از هر طرف غیب و حضور از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف
 ناز و غرور از هر طرف بلبش سرور از هر طرف نزدیک و دور از هر طرف سرگرم نرم آراستن
 انتر شاران هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگذاران هر طرف
 چاکب سواران هر طرف امید داران هر طرف چون بن هزاران هر طرف جمع اند و در فتن
 سر و چرخان کیطوف شمع شبستان کیطوف گل و گلستان کیطوف قصان خندان کیطوف
 قمری بانقان کیطوف پروانه سوزان کیطوف بلبل غزلخوان کیطوف از شورش دل همچون
 خضر و سیم کیطوف مار و نعل و موی کیطوف ذوق تما کیطوف شوق تماشا کیطوف
 جبرئیل تنها کیطوف عشاق شیدا کیطوف گم کرده خود را کیطوف دارند بر لب این سخن
 ای سیمان خوش آمدی جهان جهان خوش آمدی شاه جهان خوش آمدی سرور و انان خوش آمدی

آرام جان خوش آمدی گنجینه ای عین جان خوش آمدی خوش آمدی اوستا گنج
ای دایره خوش آمدی ای خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی
ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی
ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی
سلطان خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی

قطعه

ز بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی
خداوند ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی
اول ز بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی
پنجم ز بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی

قطعه

سید ابرو اندر شب بخیر ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی
آورد از تار فطری بخیر و دل تابش بخیر ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی
اول ز بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی
پنجم ز بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی ای بهر خوش آمدی

قطعه

با عارض نمایان تو با طره پیمان تو باز گسفتان تو با بر و و شرکان تو
با قامت دوی شان تو هم باور دندان تو هم با لب خندان تو هم با کمر نیاید و هم زن
مهرت ز گل صبح از صفا ظلمت ز شب مشک خنثی ساغری سحر از غلتیخ از اجل از قضا

از دور و آن آستان تا کی گم نشود و رخسار آن گدازد و این آن لایق سیر و اندوستان
 ای و شکر یکسایان و کیم بیا بیا توان بریدست و پا و نوبت جهان افتاده ام اندر و کن
 تن من است و دل جز من از دور و نامم هر نفس مرا چه نیم پیش و پس هر پا و غمنازیست و پس
 ای بادشاه و اورس زنده بفرمادیم بر تن کی شسته اند و نفس را از چوبیل از سخن
 و بریم میلاد این زبان از گلب اجماع شد عیان با یکدیگر و غم بیان بخت و عاود و زبان
 هم مانی و هم حاضران هم سماع و هم مدح خوان باشند و آنم شادمان یارب بخت نجیب تن
 بنجیده گفتم داستان با و حد با این از رخسار از من زبان با و درستان و کشته و زنده ستان
 آهنگ این سخن الهیان جوید مذاق نگردد آن حامد و شایان زبانی جابل نمی فهمد سخن

<p>در شبست حضرت اسد الله الخالب علی بابن ابی طالب کرم الله وجهه روی شاد و معنی کشد نقاب تسلیم از روی انفسه شود و زخمه رباب تسلیم خورده لبسان خم زان و ج و تاب تسلیم همیشه گم شد از جیب نقاب تسلیم کمان شده است ز بار و در خوشا تسلیم چه غوطه نازده و در بحر مشکنا تسلیم سر از دریچه خلوت سر کنوا تسلیم کشد ز دل نفس گرم و شسته تاب تسلیم نشد بدائرة نقطه بار یا تسلیم بنگ بخت علیان بر افراط تسلیم</p>	<p>دست گیرم اگر بهر انتخاب تسلیم برای قهر و دسان شبانه تسلیم یکدیگر طره هر شود خشمم تسلیم بنگ نار شاعی بی فیر و غم تسلیم چو شاخ نرم که از باره و خشمم گردد ازین که نامه بگشتم از خطا نژاد ندید دولت بهر عاشق تا نکشید اگر رسد زبان حوت عشق تو چون شمع یکدیگر معنی و مضمون بدل هجوم آورد دلم طلبید ازین غم که بود و رکعت سخن</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در کتب کتب سیرم در خسته که رود
 و پشت پای نداشت سری نمی بر پشت
 سپاه بنی نظم نگردد پیش ازین
 علی شیر خدا آنکه وصف چهره او
 حجاب فیض غلام کرم که در وصفش
 شفق چو سوده شجرف آسمان کاغذ
 خدایکوشور ایمان که دست قدرت او
 و سیکه نشی قدرت نوشت نامش را
 صفای عارض او در تسلیم نمی آید
 اگر شفاعت او بر تو افکن به جهان
 بسره نوشت جهان که سواد غفلت و شست
 بفرست جلالش مکرر روز از ل
 شهاب جمال تو زان پیشتر که دست قضا
 زید و صبح از او تو هر تابان شد
 توئی که قلم عفو تو گرچه پیش آید
 بخون ظلم کش تیغ تو خط انصاف
 برات زندگی صوره گر قسم سازند
 بیم تو چون شاخ بید می لرزد و
 چنان شکفت ز نام تو صفی کاغذ

از تنگنای خطا بر روی جواب تسلیم
 عرق فشان چنین بود از حجاب تسلیم
 نداشت ست مریخ بود از اسب تسلیم
 رقم زند سیر لوح آفتاب تسلیم
 حجاب بخود است و موج آب تسلیم
 دوات چشمه مهر و درک حجاب تسلیم
 کشید بر ورق پاسبان کج حجاب تسلیم
 سیر سجده فرو برد بر کتاب تسلیم
 که نقش نظم چه بند بود آب تسلیم
 خط نجات کشد بر رخ عذاب تسلیم
 مگر زهکست او کرد اکتساب تسلیم
 پلی مسوده لوح از کتاب تسلیم
 ند بهاصیبه لوح است کتاب تسلیم
 بلوح یافت ز نام توانست تسلیم
 کشتی بنامه اعمال ناصواب تسلیم
 چنانکه جدول شجرف بر کتاب تسلیم
 بدو رعد تو گردد بر عقاب تسلیم
 اگر به غیر کشد ز عذاب تسلیم
 که همچو موج در آید تو حجاب تسلیم

پوشاخ گل که چشمم رفتی تازه کند
چنان بر باد تو: شب گرستم که سحر
و زینای تو چون در غم ز کوه گرفت
خیال و صفت براق تو که بدل گذرد
بپای بوی تو راسته قیامت را
عوار حلاوت و صفت زبان بیایا بد
چشم کینه غلامی که داغ نگه بست
زیر چرخ من سحر و در گلو شست
زبان بریده و در گلو شکست سفير
خجیر آب و گلیم است آتش عشقت
بپای نقطه چکد گوهر ستایش تو
همین است که وصف تو بزبان تاب
بروز مگر که شاعری کنند هر دم
اگر چه پیر دل افسوده ام و لعل دارد
بلوچ عیش نوشند اجر طاعت من
بجز مذاق من آری گهی زبشت بود
کجاست حرفی معنی طراز سحر بیان
شسته فکر و خاکن که سر سبزه برد
همیشه که کار و صفت سستی

بوصفت نام تو تو بپای از گلایه تسلیم
بچشم و اثر که صفت نیست آب و تسلیم
ز گنج فیض تو شده صاحب نقاب تسلیم
بسان برق رو و بر و درشت تاب تسلیم
بدل کند چشم حلقه را کاس تسلیم
بر و زیاده و کم لوت شراب تسلیم
کشد بخور قلی آفتاب تسلیم
که قهر تو نه شب چون رباب تسلیم
سیرش کنند این جرم ناصواب تسلیم
از ان بنام تو سید اردو الهاب تسلیم
اگر بدست بگیرم من خراب تسلیم
ز مع ابله دل دارد اجتناب تسلیم
ز خون سوخته و شمعان نقاب تسلیم
بفکر روح تو خون گرمی شباب تسلیم
و سیکه زرقم این مایه خواب تسلیم
بکام سیدی شیراز شبنم تاب تسلیم
که همچو من کشد اینک بر نقاب تسلیم
بی ادای مناجات مستجاب تسلیم
سوال نامه احباب را جواب تسلیم

زواج لاله دوات و پرغراب قسطنطنیه	بای شرح سوختی مسودان باد
گذرک صفت سنج در کباب قسطنطنیه	مقام و دول بدخواه جان پرشته او
چین طرازی و بیجاچه کتاب قسطنطنیه	کن همیشه ز نام بهار پیرایش

در مدح حضرت خواججه حسین الدین شیری رحمه الله علیه

لابیک تقدیده آه شد آلاهی من	نهی خود در دیده اثبات سازد جای من
مهره کون مکان تنگ ست برعوی من	الحمد برای آسمان از صدف نیون ز آسمان
مهر اندام سخن خیزد ز شیونهای من	شخص و نام نشین ظلمت آبادالم
پنجه در گوش ست ماه از بیم آیامی من	آفتاب گشت بر لب شمع خود ز ند
ورنه این گردون خیالی گشت از دریا من	پست هست از نظر فی بداند آسمان
وست و پاگم کرده میگردد در هجر من	گردادی بود بی نامی که عشقش نام شد
در خم گردون نمی گنجد مگر صها من	باد به پیاد نام از حوص جام آفتاب
روکش فواره آتش بود دنیا می من	شعله حل کرده در جام و به بیم ریختند
آب را ریگ روان دریا بدستقای من	جز غله از وصل خواهم شسته در باقیم
کام جان تازه در من ای سلوای من	ای کتاب لنت ای خون ناپیشم تر
معین ناز و صورت صورت از منای من	با خیالش بسکه خورم ز بیرون و درون
من زانی نشود گوش دل موسای من	من ای قدرای الحق دیده دیدن گشاو
و زان شد منت کش آتش پیر بیک من	دستم از وز ازل افتاد بر دواغ صبر
سلطنت گردیت از زمان آفتنای من	استین افشانه ام از دولت و تیا وون
کر یک شب یی داند شب پیلای من	آفتابش نام کردند اهل ظاهر و نه مهر

چون پند از آتش دل جانودنا کرده گرم
از دلم در بخت ناک تر جانی بر نخواست
میروم رازی که بر هر گام چون شوق قدم
چون پندیم جستن از خوشی تن رفتن بکسیت
شربت وصل که میخوام که دی بچون کس
برود و دراز جیم صبح اقبالی که رشک
خوابش کنی که میدارم شب شب غرق
مشق تو صیقل که دارم آرزو کن آرزو
نام شیرین که دارم بر زبان کن لذتش
استان کسیت این کنوز و انج عجبده اش
شوق دیدار که میدارم دو کم که کسب نور
استان خواج و نیا و دین است اینکه بس
بادشاه کشور ایمان عین الدین که هست
کوی او گوید که جنت از فضایل گوشه هست
و دعوی هم آشنائی میکند روح بروج
از روش خوشید بر دل و انج میدار که کاش
و دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام
عشقه در نور نگاه افتد ز بهیت برورش
نور عبدالقادر و نور عین الدین بکسیت

قین بخت از میان و کو خالی جاسے من
سنت نم بر بناد جام استغنا سے من
فرقم از دست خود افتد بر زیر پاست من
فرق توان کرد رفتا خرق و پاست من
گر و دارم وزم بگردش که خرواسے من
وی برام وزم کند امر و زبر فر و اسے من
از ار او نما سهری وارو که گرد و پاست من
چون قلم غالب تنی کرده است سر تا پا من
خامه سان از هم بگرد و جد الهماسے من
میند پهلوا باه آسمان سجاسے من
هست شکنتان بر اختر دیده بیناسے من
ناز و از خاک و درش هم وین هم دنیا من
مرش هم نادی من و الی و مولاسے من
باغ او گوید که رضوانش چین سپر اسے من
از آنکه باشد هر وقت روضه اش طوباسے من
بودی در بخت سنگ بودی جاسے من
شیشه خواهد می ز جام و جام از بیناسے من
در پیش نظاره می ترسد که انور و پاست من
یک نگر و از ندر و دیده بیناسے من

پیشست و جلیلان و دره است و تشرک می بیند	سرشد یکده عالم کتاب از جوار استی من
خوردن یک پیوه را البته می باید و لب	کام جان را میبرد یک لذت از کجاست من
سپیده ابرو و رخسار می آید بدست	بهم زلف و دست در ابرو نوشتد من
ایکینسان شد ز صفت گلک منی زای من	آبرو اندر گره بستند گوهر من
روز ناما شام را کردم سحر و یاد تو	آفتاب آمد پی پاچوسی شبهاست من
تا زینسان صدف نام و نشان باشد بود	گوهر غفو تو در دمان عصیانهای من
وقت یکتا را نشان ده در صفات انبیا	سایه پیغمبر خود را بگو بهمناس من
زینت قدر تو گر عرش برین برسد بگو	پیچ بالا تر باشد از سبی بالا است من
دوش در لطف هر یک محترم آمد بگو شش	هشوه لا تقطعوا از مرقد مولا است من
سائل آمد بر در جابرت گراسه قادری	خود بده از غوث الاعظم هم دمان تو است من
سائل آمد بر در جابرت غریبی مفلس	رحم کن بر حال زارش مرشد کتای من
سائل آمد بر در جابرت سگ کوی بنی	ارستان خود مرانش سدید والا است من

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانه

الشرح صبیح

هوای کوی اعلاش بهار روضه رضوان	صفای روی تابانش نگار صحنی در آن
منیم غبر گیش چمن ازینیت و رونق	شیم زلف شکیش ختن رجبت بران
جلال شوکت نامش نشان فغانقا درین	کمال بهت عاش نشان افش بر جان

الشرح صبیح مع الجاهلیس

از گشتن ترا خواند کنار عافیت دران	از گشتن ترا خواند کنار عافیت دران
-----------------------------------	-----------------------------------

مجنّیس تمام	
هزاران زمان رخ گلگون هزاران آرزو دارند	از دست زان ناله در چنان اش گل خندان
مجنّیس زائد	
ندان خلق را فند و شکر از شکر خالق او	ز جودش در وجود اهل عرفان اعتبار طمان
مجنّیس مرکب	
همین پروانه گروشمع بی پروانه میگردد	بالاگردان رو است خورشید و مستطابان
ندامت از کف دریا فوالش بر دریا بد	فغان از رشک گوهر بارایش نسیان
مجنّیس مکرر	
بشاخ شمع سوزان زانکف در بار بار آید	شد از انعام عایش بر زودا الی حقّ امان
مجنّیس محظوف	
شراب قمر او بر دشته ارگ جانبا	نگاه تند و پیکار سازد کار صد پیکان
مجنّیس خط	
نسیم غبار افشانش اگر دامن بر افشانند	دوان غنچه سر سبزه گرد پسته خندان
مقلوب بعض	
در رشک فیض یار بار او گرد آب در آب است	گهر را پیش رشمه جود او نسیان کند نسیان
مقلوب کل	
بکاخ فیض دآب گهر بر خاک می ریزد	که حیرت ناک میگردد و بدل بهت او کان
مقلوب مستقوی	
قلب مستوی ای شاخ کلام مصرعی داری	ناری جیف تخم حل و حل محضی حیران

المشروع	
شجاعت چاکر جایش شهادت فوزه را بهش	عالمت فروش و گامش نجات بنده احسان
تفناور زیر فرمانش قدر ممنون احسانش	تلاک هر دم بفرمانش زمین شرسنده باران
لبش لعل بخششانی قدش سرو خرامانی	نخس مهر بخششانی دامنش چشمه حیوان
الاستقلاق	
شریت را زخیل کمالش پایه عزت	حقیقت را ز تحقیق علوش رنبه رحمان
رد العجز علی الصدر	
دوران مهر و مهر یافت از خوان حای او	تلاک یکسره یزید چرخان انعام استیوان
قسم دیگر از ان	
نشینان او در طوفان گلشن برافشانند	ز شبنم باوه گل رنگ در بهار گل خندان
قسم دیگر از ان	
عدو را درون آسایش چنان از بیم قهر او	که چون نقش قدم گردید با خاک عدم کیان
قسم دیگر از ان	
بخوان نقش سپهر تلک که به سی خواهد	دوران دار و پست خورشید این غلبه چونان
قسم دیگر از ان	
خزندگان بر پایه وزند از وی حکمت داشت	که دانش با شد از وی حکمت آموز خردمندان
المنتهی	
جهان را گزینا شد حکم عدل او خبر گران	منازلت یکدم خاندن هستی شود ویران
گر ز دیوچو ناوک از کمان در عهد عدل تو	قد شوخ جوانان خود ز بیم قهرت پیران

کلمات شصت

درویش آنقدر دست نمیدانم بر قوی باشم	که در دینا من کین بر کند از پنج بر شیران
زبان داناان فرستند از برای هیچ فایده او	منه پستان زبان فارسی که سوسه ایران
بجز حق معذرت	
بی منقوط و بی منقوط فکر مصدع ثانی	شود از راه حق الهی در هر دو صورت معذرت خوان
منقوط	
نریب پشت زینتین پیشین پیشین زینت	منش پیشین پیشین پیشین زینت فیضان
نخ منقوط	
اساس طایفه اسلام و عدل و علم را خال	سوار او هم اگر علم و حلم و حمله را سلطان
اللزوم	
بفین او که سنگت سیم بند و بند گر بیان	شهر در سنگت خاکستر بیان سیم شد پنهان
و بس هر سنگت خاصیت سیم است از جوش	و بین باز از سیم و زنجیر سنگت راه شد از زان
بعدش نیست نام سنگت غیر از سیم حرام	دل سیمین بر این گین چرا با ش بدین عنوان
عرق از سنگت روغن از نور و کیم جوش	سنگت سیم اگر قدر تر نشاند از ش سوزان
التملکون علیه بحر	
دل تو مایه فطنت سیر تو آیه ایمان	قد تو مایه قریب خود تو سایه نیروان
در تو قبله و حجت ره تو کعبه طاعت	لب تو معجز حیرت کف تو قلزم احسان
دل تو مژده و زمین و تن تو مورد آفت	رخ تو لعل مهر و خط تو روکش ریحان
دم تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت	همه تو هست عالی همه تو صوت حسان
شب تو معدن گوشت تو شعل شوکت	ید تو غایت حیرت کف تو منبع بران

خاتمه	
<p>اللمنت که از بهر سکوت مدعی پوش مراد ز زیر فرمانت تسلیم سخن سنجی منم سحران بینی و زبان این حقیقت مان مراد دولت نظم خود استنداد و حاصل منم آن مایه طاعت و راق تسلیم سزندی تکلف نیست و گفتارم اینک فاش میگویی مسو که که از بهر دانشی با من مدارش شد زبانم را نمی فهمد کسی پیش که و آورم حکیم منی ام فرمانده حکمت که فکیرن سر و ش غیب اما می نامیده است نظم را</p>	<p>انکار و دعوی کیتائی من زیور بر مان فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان که می ناز و بد و فکیرن خاقانی و سلمان و و عالم که و منم و بر با آن بود از زان که چید بقدر دانش نه خوان علم من لقمان که همان الحج بر پس گفتارم بود از زان که با یاکم که با وی و انعام این و سلطان که من از بهر فزونی خوشیم فخر بهندستان خاک بهند زید و بروی خطه بونان منم که در تحفه لغیر منم ز بهند وستان سوادان</p>
<p>شهید اشیبه تواند جهان نبود مگر روزی که ملک قضا و قدر تو بر صفه دوران</p>	
در مدح قاضی صادق علی خان اشتهار	
<p>طرفه فطرت که از دعوی کیتائی بسم آن کی آمد و کوس من الملک فزانت منم آن خانه بر انداز طریقت که مرا منم آن خسرو عالی که گدا س گویم منم آن وادی تفسیده غریب که از ان</p>	<p>عشق با حسن باض شده و حیت و دم که مرا سلطنت ملک حدیث و قدم شیخ و در یگانه بده بر من بجرم بود یارانه فروشد دعوی سید بسم ز حیت آبله و خاکش نقش قدم</p>

کلمات شریف
 گل رخسار گلستان دلم مجروح وصال
 شور من گرفتاری سلسله جنبان جنون
 وقت آنست که از صولت بکینایت من
 حسن زین قصه جانسوز برآشفقت و بگفت
 دعوی سهری من ز کجا مسد ارس
 بهر زه زین قسطه سیه بهر پیش میبچ
 ستم آن جلوه خاتون ارادت که بود
 منم آن شمع شب فروز حقیقت که هست
 در شبگاه ارادت که مرا ز ازل
 گوشت عارض امکان وجودم زوجوب
 نقش الله جمیل که بلوح هستی است
 شبه نیست که خلاق خلایق با من
 بلیغی که خدا هم بپایش شیدا است
 که تو در خواب سیه بختی خودی بودی
 عشق از دیدن من خیزد و آن دل و جان
 دلف من گرفتاری سلسله جنبان جنون
 گردن ناز بر افرازم و گویم پس ازین
 عشق گفتا که معاذ الله ازین کبر و غرور
 بر حکمیکه بود بعضی نزد و رکعت او

۶۶
 رنگت بود یافته از من چمن شادی و شرم
 حسن بیارگشتی گیسو از خواب عدم
 با وجودم پس ازین حسن نگویید که منم
 که برون می نمی از جاده الفضا قدم
 دین ندانی که ترا هست زین قدر و قیوم
 که می قیض شود دست شمع صدور و عالم
 چشم شعله و صورت از جام که خشم
 فقر تقییم شرف بر سه ذات عالم
 صبرم حکم قضاوت در آید قوام
 بنیچه پیرین حسا و شاه عمده قدم
 خوش و لیلی زلی و عظیم آمد محکم
 الفتی دار و او صفات مرا کرد رقم
 چه بچی که ز لیلی است کنیزش همه دم
 اگر عالم نشدی شمع شب افروز قدم
 حالتی هست که از بهر تو گردید علم
 در بهولیت که گرفتار شدی از ر و غم
 که نیاز تو بت از من نزد و منم که منم
 تو داین مدح فرمودان من این نیست فم
 بخدای که دهد با من و تو الفت بسم

بدل افکار می نمودن که حدیث لیلی
 بجز کلامی فراو که انشاء او
 پیش بجز افکار و نگارشش که بدام
 بجز کلامی بی پروانه جانب از که شمع
 بنواختی بابل که زنده یاد حسن بن
 بجز قمار می عشاق و پرستار می شوق
 که اگر عذیب بن با ننگدار و بسیار
 دیده را او بدیدم خصمت افکاره شوق
 گوید باو کنی از نرسد هم عشق بر او
 تا حقیقی حکمت شمع عشق مساوی
 اختصار بی تمام هر چه عظمت
 از جا گیری ملکش ز عریب تا بحکم
 آنکه از دیده شوکت و شانش در و
 بیهم فریاد بیکه بدورش بوی هم نرند
 خضر دوران قدیم که ز آغاز ازل
 وقت آنست ز خاصیت عدلش کامروز
 صورت یاس بیوی نپذیرد از یاس
 کار با صلح قداست ز بسبب عهدش
 زهره گاو زین آب شود از همیشه

بر زبان ست زلفی غم او تا آیند م
 سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
 کو نشان سوی بنارس بدوش جذب غم
 هر شب از دایغ عشق سوخته سر تا لب م
 صبح و بزمین گل شکند حصار الم
 بشیر باری جان و دل و چشم پر غم
 زنگی و دو نماید پرست و جور نسیم
 گوشت روی بهارست چه قیرو چه قیسم
 تا با انصاف و بد حکم خداوند حکم
 زینهای سن و ثوبه اصناف الم
 گوهر دولت و اقبال می اوج کریم
 و او در پیشبه خورشید قضاچه و علم
 کلکات باب هنر مرید رایت جسم
 زرد باشد ز غم بهت او روی درم
 بهشتش بخت از تیغ بقا خون عدم
 با حق عیش خراش بجهان چهره غم
 شکل امید شود منتهی حد ناز و نسیم
 اگر رایج شبانی شناسد ز غم
 غضبش اگر بر سر کوه زند تیغ دو دم

ووداد شیده خورشید بر آرد و محش
چرخ چون پنبه بر بزم زده از هم پاشد
بهشش را گذر افتاده و از موج هباب
خند ایند و سیکفت که انکار و قبول
بخشش است که ز پاشد و پوش در گمان
پاک دل شد ازین شوکت شانی که بود
عشق آلوده سرگشت باین مدح و ثنا
گرچه مدح و زحم من و تو مستغنی است
بیدار معجزه کبریا بش کاه و ز
حاکم کشور معنی که در استلیم سخن
و افشای سوز حکیمی که ببا به عقل
قالب لفظ از روح معانی دریافت
رفت اقرا خندا و ندی او که در نخست
است حقیقت گر آینه معنی قلش
ووداد شعل مهر است مآدوش زار و
کار او بکرمی است ز غیب آستان
زاده فکر پاکش همه روحی است لطیف
نظم ترش چو بهر و مهر بود و غا لمگیر
گشت سیراب ز غنیل کده و دیانش

گر پی میر فلک حمله کند چون ضیف
ظلمه لاک قمرش چو نشیند در سیم
وید بر صفت و ریاستم لا و غم
نیت و عین غلام شیده ارباب هم
فی هو دریا بخت موج کشد در قسم
هفت تیر عثمانش تبکیر مرغ خمد
حسن گفتا که مرا و تو ازین فصدیدم
لیک یک نغمه سراییم بچوبت من و هم
و هم او جان بختن سپید از نای مسلم
سکه خوانند با شش ز عرب تا بحجم
و که طر حرکت میکند از نبض مسلم
و هم جان بخش مستی است لقا بش همدم
معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم
عکس مضمون ز رخ صفه نباید هر دم
شد سواد و قشش سده چشم عالم
فیض روح القدس نیست با و چون مریم
نظم او آمده با عجز عیشی تو ام
روشن ازیر تو نورش ز عرب تا بحجم
نگه دیده او را که چو آینه حرم

فوج فوج است و زان معنی و لکشتن سر سبز
 موج و موج بود و سطر صید حلقه لفظ
 صرغ و نظیر که بر یکدیگر افتاده و درست
 عقل پیش خورشید است و لایق
 بکاستن آن جلالش نرسد با و صبا
 و خورشید ام نیست رسیدن آنجا
 از نفس برود و دست و گریبان فرستند
 پرویز حضرت ممدوح رسیده و لایق
 بارگاہی که بر او پیش نبرد بال ملک
 بارگاہی که اگر رفت شانش نگر و
 بارگاہی که ز خاصیت عدلش امروز
 بارگاہی که ز جواروب شایع خورشید
 بارگاہی که شب و روز در دست لاف
 هر طرف کوب اقبال با گردانش
 و ام کردند نگاه از دل و دیدند از دور
 سند افروز قبل صفت مسدود
 هر طرف علم و ادب عقل و هیئت و دانش
 انقراض نام شنیدند و در آمد نظیر
 دور باشی چو شنیدند بفرمان ادب

همچو حوران چین پوشش بگلزار ارم
 معنی دور و قسلس قشش کرد و ششم
 بهر سراج قبول است تو گوئی سلم
 علم از وی مثل صفت لایق
 از داند پیشش پاست نگاه و ششم
 گر تو خود میر وی اینک هر من است قدم
 از بی رفع نزاعی که داند بر ششم
 بارگاہی بنظر آمده با جاهد و ششم
 تا در او نرسد و بهم و قیاس آن دم
 تاج خورشید رفت از سر هر چه سلم
 همه گرد خفته در آغوش طرب گر غنیم
 آستان روی او کرد و فلک با قدر ششم
 گویند از سرب یگی شیر احبم
 پیر کردن همه دم در صد و طوفان ششم
 صورت نور مجسم بهر بر محکم
 تکبیر بر بالشت نیکین زده از ناز و ششم
 همه در خدمت ادب است که همچو خدم
 آفتابی بفران شد و خیل و ششم
 پای جنبید ز جاهد صفت نقش و ششم

به پیش رو او ویت شهر آمو ز خرد
 محبت و غریب اندر و دور آمده اند
 هر دور از آن محسوس شد و رفتن از خوش
 عشق را وید که میری ست حقیر و لاغر
 تن کاسیه برنگ برگ از لیس نزار
 اوریش خرقه صدر رفته که در بر تاراش
 همه تن دیده چه آئینه و از حسرت یاس
 استخوانی که بر تنان ملات فرسود
 همه تن آب شد از آتش تنی چو حساب
 که آوازه دیدن مگر از کشتن صفت
 سوخته شد بدین غم و شدت در و
 چون آید آتش بنیان نشستن خیزد
 دیده غمنازه کش باوه اشک گلگون
 سر نوشتش ز غم جوهر رنگ طشلاق
 خانه بروش بود و گرفتار رفته پناه
 سوی ناله و بیهوش گشتی بروش
 حسن با عارض تابان که بو صفش خوشید
 زلف حنر و گوئی که نوشت ست قضا
 چشم غارتگر جان و فرقه برهنه هوش

کای میراث تو فرمان قضا از اب عم
 که غریب در پس محوی کینانی رسم
 هر دور از غم نهاد ز سر ز روت دم
 خشک لب و برگ بری صورت نخل انتم
 تا توان چون نفس صبح زانده هر دم
 تا حق غم فرو رفته و پدید و شست و غم
 تنک بر قره غلامیده برنگ ششتم
 همه جوهر شده زنجیر در آن سحر
 هر جان با نفس خود و صفت و بهیم
 در چکیدن صفت قطره چشمم پر غم
 تن خالی همه با گرد و کورت غم
 تا ستون نشستن خرد از نقش قدم
 زخم دل شد آب و غم غم بر دم
 و رخ سودا زده زخم جگرش را هر دم
 آبرو نیند چون اشک بدلان الم
 همه وقت نظر یاس ز سر تا قدم
 کرد بر لوح سحر سوره و اشک ششم
 شب قدر و سحر عید خط و قوام
 نگش آیه پیام قضا سے مبرم

حال ای کاش مان سیدی شوق
 کوی ندان و در میان که جگر خون از آن
 طریقه غلی است قدش کنز چمن جان بر غنات
 شغل صبح قیامت ز بیاض گردن
 بسکه چون آئینه صبح زند و دم ز صفت
 بتوان بست بود صفت کز نقش خیال
 شیرین صبح شربت منور و متاسیب
 پیکرش بخفته قالب کافور بهشت
 هر دو استاده و حیرت زده چو پای و نور
 یکی از خنده ناخوابسته گلرسته برست
 هر دو را پیش نشانید با عزت نام
 پیشتر خواند و بفرمود که مان عرضه و بسید
 عشق و بسید زمین ادب از غر و بگفت
 یکدم دشت ختن گشت شام من
 گفتگوی که بتان را به نگه می باشد
 از تب لزه بیم تو بخود می پیچید
 بسکه ز غم تو افتاده عالم ز لزل
 خاک کوی تو ز گوش گل چشم ز گیس
 خنجر که گزید و راستی تو حکیند

ابرویش از شکم من خنجر بسید و دوست
 گشته بان کسی چون شوق و شام به هم
 عمر چون سایه بهر گام خستد زیر قدم
 خیال از بسید صافش ستر آئینه و دم
 از شکم پشت بودید شده و از پشت شکم
 توان بست بودید و پیش راه قدم
 تا در آمد بود و این صفت و ششم
 بود پیش بخفته نور ز سب تا وقت دم
 هر دو دست و غفل بر جگر و شادی و غم
 گو که از اشک بگفت نذر و ان چون ششم
 بهر فیکه بود و شوی و با سب که دم
 صورت حال که ز پیش توان گفت و نه گم
 کای خداوند سخن و در رس سب و قلم
 تا ز تو شک نشان شد قلم غالیه و دم
 از هر یک است می شنود و جزا هم
 چرخ چون ریگ روان گلی به چرخ هم
 فتد از طاق دل بر بهمان یاد صم
 مرعی به چرخ می برود و عیب هم
 سینما بدیده و دم چیده و ششم و دم

تو تن ایچاه تو قدر تو چه داند که سگ
شهرت عدل تو افتاده پیر شهر و دیار
حاجت دل که کشیدت مرا بر دور تو
حسین ای عوی آنست که از روز اول
اگر چه قدری صاحب نظران می خواهد
حسین استاده شد ز ناز و بابتنگ منور
یکه از شوق تنای تو صبر بر قسطنطنیه
صفحت بر تو و شکر آئینت عدل
زهر هم فاصبت قند کرد و اورد
ملوکای عهد و راهی عسل ساجه کردند
باغ کلفت تو چنان که کوه طافت دارد
نامخن بود تو ده غنچه به شکل واکرو
سید عشق ره و رسم و فن را بر باد
این تنک موصلا خواهد که بهار از بهر آن
عشق چون خجسته احضار گویان در پیا
وای که در تنک سو و مشهور اندیشک
خوشی و ادوی دل و دشت زنجیر سسل
نگاه چست و حیران همه محو دیدار
کلیطت شوق وصال آئینه و اوجیرت

فروبی را با فضا هست نشناسد زور و دم
هشت آوازه اش آویزه گوشش عالم
نکته سنجای منور تو کنون عرصه و رسم
اگر چه قصود و پیدایش خلق است منم
من اگر داور دوست تو بخویم چه کنم
پاخش و کوی زبده را از باب هم
تو تامله نشد زبانه ای یکم
شوکت عدل تو بر زمین بنیان ستم
شکرستان شده از بسکه کلیطت عالم
فروشده و مبتدل شده با شربت شهم
که سلیمان خرد از مورچگان قوت شهم
توان بست اگر قافیه لفظ ابرسم
کف افسوس پیش تو از ان می عالم
قدر و لاداری یوسف نشان کرد و کم
ناله از سطح زمین تا قفاک از دشت علم
ارشک و او بنو نایب دل شورش هم
که بگوشم هم آهوی شمن خورد و قسم
که بخا شمره چون ابله پییده هم
کلیطت شور چون سلسله جنبان الم

سیر شورید ز رو و است عبت با سامان
 چه داند که ای که ز آغاز از دل
 حسن جسمم که صفای ازلی فرکان گردید
 سر چون دوست دوست نکه ناز سپید
 خنده و زلف و لب جان خیزان حضرت رسد
 کی طوف عشوه بپایک بتاراج گرفت
 کی طوف غمزه سفاک بخونریزی خسلون
 خم ابرو چون گواهی بارشارت و روا
 قصه کوتاه که چون ختم شد این بحث نگو
 هر دو وصف منتظر استاده در آن مجلس عدل
 حاضران محو حیر که ز آغوش از شعور
 به تن گوش برآورد که از پرده غیب
 بعد ازین چه حکم حکم چه هست فرماید
 طاعتی که پوشت و در منجا کعبه است
 و در میان همه آن و او کس نماند نیاز
 ساعتی سرگر بیان تفکر به شدت
 پس بفرمود که صد مرتبه از روی قبال
 یکه عشق گران یستم از تمکین
 عشق چنانکه گرانیه حسن است سبیل

دل غمزه بفریاد خیزان سوخته و دم
 عشق را سلطنت ملک و شاه است و قلم
 که از آن ملک دل شده در هم جسم
 زار ناله بر سپهر که درین مردم
 قره جنبید فرو گفت که من جسم رفتم
 صبر و دین و خود و طاقت و بوش از عالم
 محشری تازه به پا ساخته از جور و ستم
 کفران و پرشده آرزو و ایمان از حرم
 حجت بر و در و طاعت و ایمان بر قسم
 تا چه انصاف کند قاضی به شهادت شیم
 نشنیدیم چنین حال عجب تا آیند دم
 چه رسد زنده الهام دین امر ایسم
 که شود ملزم خصم و که شنید ملزم
 صدق از راست قاضی که گشت باید چشم
 بهیچ نمی بینم این چنین از سر و کرم
 که این بود و کز آن چه شهادت بخشیم
 شهادت بر و و غیر آن شود غیب دم
 که دل غمزه و گران و اندوه من و دلم
 عشق شهادت عشق جمال است شمس

شیر عشق بلند است و بلند است و بلند
 حکم و اگر گداخته است که از بند و از دل
 جگر عشق بود و اینکه در آن ناله
 و آن که ناله کند خاص فیض قدسی است
 حسن شد که عشق بود آب گسار
 محسن فیض و نطق عشق بود و نطق بهمان
 حسن نفی بود و عشق بود و حسن آن
 حسن بشارت بود و عشق بشارت باشد
 حسن نیست است بازار و خیرایش عشق
 خیری سید بازار جلوه و است اسطق
 گاه سودا شد و اندر سر شور و نهشت
 گاه زنگی شد و زهره عشاق پرید
 گاه بافنده گل دست و نعل بهر بهار
 گاه چون حسن ز سر ابد هم عشق سرور
 گاه تشویش دل و مظهر گاه تسکین
 با لب گشته هم آغوش و غم دوش بدوش
 گاه یوسف شد و در اسیر باز از غم و غمت
 شان و شد شد از عشق عیان و کثرت
 نظر عشق و روح حسن بود آب و گسار

که بود و بایک او پایش عشقش
 عشق شد با عشق ایگار و حد و عالم
 روح با عشقش شوق بحسبم او هم
 منزل عشق بود و چون نیکین و شایسته
 و بی بی آب ندر و بهمان شد و قیم
 حرف بیکار بود و گوشت و صورت و قسم
 عزت و عظمتی است بر اهل تسلیم
 گزود از شیر و زبان لطف کلام به هم
 مال بی میل و زینت و زیور و در هم
 و نیکه نیرنگ عشق است عیان در عالم
 گاه آبی شد و بزمه است زوای و عالم
 گاه اشک شد و افتاد و چشم به هم
 گاه و چشم خزان گریز اشک شبنم
 گاه چون نوشین آمد به تن خسته و غم
 گاه خود زخم جگر باشد و گاه به هم
 بهمان گاه به پیش است و گاهی با ما تم
 که زینت شد و گرد و چرخ و دیدار عالم
 گفتیم این رمز حقیقت کفایت فافهم
 و بهمان خوب که با آب نشیند به هم

عشق را بیل شوق گر می عشق است ضرور
 میکش از پادیه بی کین چه خط بر و ارد
 عشق است که بپوشد قطاره عشق
 لایم خط بود کت و داند هر کس
 است نیست که در دیده حق بین باشد
 عشق را دست ازین نکته که غمخواری عشق
 خیره در زیر لب از ناز و به انداز حیا
 و دیده عشق بهم آغوش شست یکش او
 عشق چون شر آید دل عشق شست
 عشق چیست ز جفا چه بدست از آتش
 جلوه عشق همان بود و همان حقیقت عشق
 تاب نشاء همان حیرت نظاره همان
 اندران حکمه بر خاست خورش از و لعل
 شور شمعین شده از هر دو دیوار بلند
 آن کی گفت بحیرت مگر الهام است این
 و آن و اگر گفت که نوعی است از اعجاز مگر
 هر دو کردند و عا بهر جناب ممدوح
 از سخن تا سخن است پس الم باقی
 یادگار تو بود نظم شریع سکین

بطریقیکه بود شمع با شمشیرم
 عشق عشق چه جان دل بر و از جوهرم
 عشق چیست درین عطرسان چه دارم
 که حال است جدا کردن این هر دو ز هم
 فرق از هر دو درین نیست که شمشیرم
 ناگه ریست و همان به که با صلیح کفر
 کرد و دیده نگاه که نباید بر شمع
 حسن چون مرد یک آید کنارش خشم
 کین گوئی ناکشاید و گر از عبا نروم
 که بتظیم نگار از سر جان بر خیزم
 به چو نور رخ خورشید و نگاه شمع
 شد یک آن نه نور و نظر هر دو یکم
 که ندیدیم چنین را بطریق شادی دشمن
 که ز بی عدل و غی و او و خورشید حکم
 که درین امر ابراهیم شد ز خدای اعظم
 که میراث رسیدش ز رسول اکرم
 که بود حکم عدل تو و اتم حکم
 عشق هر دو زبان یاد بر اسم عالم
 نایب تقدیر بود را بطریق و سلم

در مدح ثواب ذوالفقار علی بهادر ثواب بانده

آورد و است چمن آینه بروی کار	از آب دیده ریخته ام طبع تو بهار
و اما آن زمانم نشد آلوده غنبار	منت خدایا که درین تیره خاکه آن
پیشینه ام زوایع شکفته است لاله زار	مستغنیست خاطر ام از دیدن چنین
نگرفته ام ز جام حضر آب خوشگوار	خونابه جگر چو می ناب می خورم
وستم غمان فقر گرفته است استوار	پای هوس بدام قناعت شکفته ام
بر باد پاست عمر روان خودم سوار	ستانی روم ره خود رفتگی کن
هر صدمم زگر سنگی شکستم بنار	بر خوان فاته مانده خوار تو کلم
آنگاه ام بدوش نفس همچو مژه بار	گاهی باشتغال غمناک ناپسند
از فقر و فاقه مرا زید افتخار	و از تنگبختی جوهر طبع غیور من
ظلمت زد خانه غیب بتا زین دیار	پریان روشنست که در یانیم چو شمع
گر نه قدر براس من آرند ستار	بر قدر زنده باشد ظلمت شب کشت
مارا همین به گنج قناعت فتاده کار	سیرین بیاض اجباب خوشترست
نگرفته است جام هوس دست نچوشت دار	قشندیده است بوی تن مرا شام من
حرفی ننخوانده ام ز سوال حسد بگر فگار	نه نهاده ام قدم بسو راه القبا
نگرفته ام غفلت مسیبه گریه فساد	فتاده ام چو بی بیای تو بگر
لا خاطر من بذلت منت شود فگار	ای و انعم ترا ز نعم احسان و دوستی
ممنون ز نیکی نیم از عبا روزگار	مروون شتی نیم از منت هجران
خرداغ عبده در مدح نامدار	نقش نیست لوح چین نیاز من

<p> شهور عالم است بدخترت چو ذوالفقار سیماب را بر آتش سوزان بود قسار از لطف پروردگره ناز و رکنار برگ شکوفه برکشید از سینه شزار ریشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار تخم شرب جز در ورم جان نداده بار پیدا کند پرو دوت کافور از نجبار تار شمع هر دو بود موج جویبار آتش زند بیال عقاب ستم شمار دو دوز و سپند نه خیز و درین دیار دست ضعیف مور بر آرد دوسار عفوش سرگناه کشد در بر و کنار لطفتش لطیف آورد آبی بروی کار جیب و پراست زد در سایه آبدار خشنده گوهر بیت زد در سایه افتخار گیر و عنان بوسه گل از دست اختیار سیماب و اریحمد از فراط اضطراب برق و مان بگرم رویای بی شمار خاراشگان بادیه فرسای صبا شمار </p>	<p> نواب ذوالفقار علی آنکه نام او از فیض اعتدال نسیم عدالتش اعجاز حکم از آتش بین که برون را شبنم فشان شود نشیند بان گل از لب که گل در این چین چهره بر فروخت از لطف اعتدال هوای عدالتش بچ در کنار شعله فرو بندد این هوا در پیش موج خیزی نورین و آتش در عهد او فغان جگر سوز غنایب از عدل او که ناله نظم سرو شد بر آهوان پوشید حلال است خون شیر دو دوز و نوا و خلق بر آرد عتاب او قهرش بجان چاره زند آتش غضب ابر کرم که از کف نیان فو از او فرخنده اختری است بگردون چشم آن شمسوار عده شوکت که اسب او آتش و لعل که خاک دم ترک تازیش آب روان به قطره زدنهای بی عدو ایمان نور و مرشد میا هوا خصال </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>گردون وقار برق ستار و قضا شکار سینه چرخ چون نگار چشم هوشیار در احترام جلوه گری عشوه نگار چاکب افغان و کوه تن و پیل فشان افشاده هر کس که چنین خوش را گذار یکجا بساز برق نگار و گیسو قرار امروزه انشای خطا بشنفتاده کار</p>	<p>نازک میان و آئینه ران و سبک افغان فرخنده مری که ز سطح زمین گشتند در التزام گرم روی فکر شاعرست طوفان خرام و باد تک و میل خنثیست عنقهای عقل بخت بل و پر قیاس تاثير و صف سرعت او بین که خامه ام دی ناله بهجت ممدوح می نوشت</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مطلع ثانی

<p>ای دیده را بنور جمال تو استبار پیشانی فلک بدرست در سجود نیسان زور فتانی دست تو سرگون حاکم بر آستانه فیض تو حبه سا دست قدر به طره غم تو شانه کش عدل تو سبکه آب رطوبت به سله زو و عهد تو داغی فیض تو در جهان هر شعله برگ لاله شبنم رسیده گشت تو دست اخفی درنده که صبح تینی که شاخ گاو زمین را قلم کند تینی که همچو برق جگر سوزو جانگداز</p>	<p>ای دل زیاده را بنور جمال تو استبار قد رنگ ز غمت نشان تو ستار در باز جوش ز شعله جود تو شمسار چرخ از بین جام توالت فایده خوار نور طغر و چهره رزم تو آشکار بیرون نه جد شمر از سینه چار کس را بجز شکفتگی تازه نیست کار انگیز عرق فشان شده چون دانه انار جز مغز جان و شمن تو نشکند سار گیر و اگر ز نسق عدد بر زمین قرار آتش زنده خنجر من اعدای نابکار</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>رستم بسان موم که از دستش مزار لام اجل بود خشم او یا زبان مار دست قضا به بند دو مار از اجل برآر از چرخه قضا دل چرخ خشم شکار بیگانه از گمانه و آواره از دیار جور زمانه در گرجا شکسته غار فی دست آنکه دامن دل گیرم استوار من سر بر بند و فلک فدا شد سنگسار کلک زبان بریده مار است طیب و غار کارم ز دست میر و دوست من نه کار ای معجز مسیح ز فیض تو آشکار اکنون قدم بنه بهر راه اختصار دست دعا برآر بدرگاه کردگار تا خطه گل است حللی بند خسار فرق عهد و سنن ترا باد گوشتوار تا التفات ناسیه باشد به نو بهار</p>	<p>افلاکین او اگر آتش فشان شود قاف قضا است قبضه او یا که فانی شود این ذوالفقار را چه علی برکش از نیام پس انعام خون من خسته جان بکسیر و او از جنای گردش گردون گشته ام تا سر زدم چو بنده نوریسته از زمین فی پای آنکه دای افلاس طے کنم مست شد زمین همه لبریز از آتش است مشکل ضرورتی که فدا دست شرح آن اکنون که اضطراب من از حد گذشته است جهان بهر بیم سپیدم وقت من بر سر طول کلام ترک دب است ای شهید باسوز جان و درود از آستین عجب تا تو که سبزه را بدر شبنم است کار آونیزه بند مرغ تو باد اول حسود سر سبز باد باغ نهایت چمن چمن</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در مدح ایضا

<p>چرخیکند ز باد و ماسخر آفتاب این آب و تاب نور نبودی در آفتاب</p>	<p>صبحیکه سر بر جون کشد از خاور آفتاب و انجم اگر نه سایه گندی بر آفتاب</p>
------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------

اگر برکت نشوید و اعظم آفتاب
 آن شاعر که از پی تعظیم نام من
 بر آسمان اگر رفت آسمان گذر کند
 و خانه که معنی روشن رستم زدم
 تا آفتاب از کند از زمین من
 اگر بر تو افکند فلک تو نظم من
 نظم من یک در سکوت سخن شناس
 طرز بیان من چو می ناب رخت
 نظم من از طعن فرو بایگان چه باک
 قدرم اگر حسود نداند بید نیست
 افسرده بلع گرم مرا چون کند عدو
 چون این زبان بریده فهم زبان من
 از آب غیرتش نشست آتش دلم
 غافل ز تیره بختی عقل خودست آنکه
 بیوده آشنای تنگ فانی رسد و بس
 تحسین ناشناس نخواهد سال من
 و عهد قدر و الی جوهر شناس من
 فوار فی الفقار علی آنکه خامه اش
 و عرصه تجلی فیضش نمی شود

یکچرخ سوزد آبله آفتاب
 بر می چند بیا سر از سبزه آفتاب
 و بر نور غوطه خور و یک آفتاب
 جادوب یکدسته همه بر در آفتاب
 ساغر یک رسد بدرم اگر آفتاب
 و در جهان خود شکند شتر آفتاب
 جو ریکه از کسوف نیاید بر آفتاب
 این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب
 شست غبار ره نشیند بر آفتاب
 هرگز ندیده است گیسو شتر آفتاب
 کی سردی شود ز دم صحر آفتاب
 بهر چه خاک طعمه فشانند بر آفتاب
 گاهی نکشت از نم شبنم بر آفتاب
 دیگر زده است طعنه طاعت بر آفتاب
 کورست و برده زخم سیاهی بر آفتاب
 پروای نوزده کند کمتر آفتاب
 با نظم روشنم نشو و همه آفتاب
 فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب
 که جیب افعال بر آرد سر آفتاب

<p>کشتی چرخ شریفه را سنگ آفتاب شکل کف گرفته شود رهب آفتاب از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب کو یک اشک کله حیدر آفتاب و بر کشید پیرهن همه آفتاب و لرزه می افتد چو دلی مضطر آفتاب رخ سوی آسمان نکند و گیر آفتاب بر پای آفتاب خدا فسر آفتاب از حیرت رخسار پیکر آفتاب افتاده همچو آئینه بے جوهر آفتاب خاتم بی گوایی این محضر آفتاب باریک تر شد از ورق و فتر آفتاب</p>	<p>مدش چرخ گوش گردش گردون کند شود فکش چرخم بستم مضمون کتب پر خ باشم خوشن بوی آسمان گذشت بازای تیر پیرایه او چنان دوی می کشد رنگ طرب ریخت فیض او گر رخ کند محاذی دریای مدیونش قتل بیل سقف قصر بلندش اگر شود رویش اگر مقابل مهر فلک شود هر باد او پشت بدو از حیرت بست از رشک اینک نقش دلش جوهر صفات دعوی فریتش کنم و ثبت سے کند تا مطلع خطاب نویسم و صفت او</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مطلع

<p>ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب هر شام دایم سجده تو بر حسین ماه خلخال پاک رحمت تو حلقه کمر از دامن دل تو چو خیزد غبار قمر نیسان دولت تو زوزیکه کف کشتاو آورد و است هر زرافشانی ضیا</p>	<p>کیم و سر بر مرتبه ات بر سر آفتاب هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب سرخ جلال ترا ز یور آفتاب سر کشد ز پر بن جبهه آفتاب پرگشته است چون صدف از گوهر آفتاب از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلیات شهید
گردون چشم پیره کسل البسته
از فیض کیمت نورون دماغ صبح
ما نقش بست عکس جمال ترا بدل
گردون پی ادب جو نگردد بکام تو
خیم بر رخ خم افتد و چین بچین چین
باشان جیزی چو کفی حسله فلک
در آتش بخت وجود تو بر فروخت
گر گری عتاب تو آتش نشان شود
با عین نور دیده روشن چرا کند
روشنی ناشناس کمال تو
ای صاحب شمسین بر تو آفرین
طبع توست مطلع نورشید شاعری
ما نقش این رویت نه بستی بقافیه
پس بر بیا من صبح نوین این قصیده را
باش اگر قصبه شمسیه کرده
برون چشم زخم فلک استار ما
خطو نفس فزاری تو رسم که بعد ازین
ختم سخن بخت و عاقل که بر کشاد
ما در زمانه هستی است و بلند هست

گردون ز قمر تو خاکستر آفتاب
نخستیده است لعل عنب آفتاب
آینه گشت در کف اسکنده آفتاب
دیز و بینه زار قمر احسگر آفتاب
در بند موج قهر تو آید اگر آفتاب
از چرخ بر کنی چو در خیمه آفتاب
جام طرب ز نور شمس که تر آفتاب
هر دم لباس شمس که شد در بر آفتاب
گاه نه ندید سایه پیوسته آفتاب
در کف فروغ خوف نکند اکثر آفتاب
ز دهانه تو که ست بر آفتاب
زان شد رویت قافیه آنور آفتاب
بر چرخ او و بستی پدر و مادر آفتاب
کو شمس شمع کشت مسطر آفتاب
آرد بخت ز بهر شمارش ز آفتاب
شست سپند ریخت در مجمر آفتاب
از ناله فغان تو گرد و گر آفتاب
دست دعا بار گیم و اور آفتاب
تا بر سر مهر وجود است آفتاب

از شام دهر تا بدم صبح شد باد	روج پیر خبت ترا یا در آفتاب
تا بنده باد کوکب جاد تو در جهان	تا بر سر ریخ بود اهر آفتاب
تا روز ماه نام فنا را بخت بود	بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در شرح مہاراجہ سوانی پٹنہ سیکہ بہار والی الوری

سبک چو کشت گل خاتم چنان از جبا	کہ با خود و لکندم بدوش باوصبا
چو بنیم سبک بستم ز خود زنتن	کہ وقف یک نگہ ناتوان کنم خود را
خودم ساغر و خود آب دانه و خوشیم	منم چو اشک شوقم از وطن فتادہ حبدا
فغان من چو سپندست کویں حلقہ	کہ بہ گروہ ہے من ست فنا
ببار زینہ طوفان غفلاتم چو حباب	ز بے ثباتی خود خیمہ میزنم بہ ہوا
چو بوی در وطن خود ہمیشہ در سفدم	بہاگش کش کنم قطع راہ صبح و مسا
چو نقل شمع بیالم ز کاستن کہ درست	تا کش جگر و آب دیدہ فشو و دنا
و مانع نازک من برنتابد احسان را	حباب من شکند کاسہ بر سر دریا
چو رنگ چہرہ پریم لی اعانت پرہ بال	خواہم از سر مژگان بہنگ اشک عصا
میان شمع و پیلوی خورم روز سے	اضیپ من برد از ناز جان خویش غفا
نہ کاسہ بسی خورشید کردہ ام چون صبح	چو شام گزینم ز ماہتاب روا
چنان رسیدہ ام از خود کہ در نی یایم	اگر چہ بر صفت سایہ سیدوم بہ نقا
مناں بدیدہ در باب حکمت چو نگاہ	عیان ز اکبہ اہل حب دم چو صفا
منم کہ خرفشی نیست و رتخم با ستی	برون ز حلقہ زنجیرے شوم چو صفا
منم کہ سود جہانت در زبان من	بنرم غیر سو زرم چو شمع سرتا پا

ستم که بهت من آبرو نهفت افشید و د
ستم که اصل من از دودمان درویشی است
ستم که یکیشم در دوزخ و صندل غیر
ستم که چاره گزین بود قناعت و پس
شیرک شهرت هم بوده ایم ما و غریب
یکه که بودیم زمانه خانه بدوش
و گزینم که در آئینه داشتیم جاحش
بر یک بلبل مقصور بوده ام خاموش
بر سیر باغ نگرییده بود سیر و لم
هنوز نغمه جانسوز بر زبانم بود
کنون چو طائر گم کرده آشیان ناالم
نه دوشی نه انبسی نه غمگاری است
غمم بنگار روغن بچو نقشش قدم
چو جان تازه که آید بقلب بیه جان
ترا بریم بجای که قدرت افشا بد
بکارخانه او چاکر ندای نه سر
زمن موم برآورد جوهر خولا و
رکاه ریشه دوانند بپرو در آتشش
کباب بنده ما بهی که نیمه اش خام است

فغان بگوهرن دید جوهر
که فقر آدم من بود و فاقه ام حوا
مخمل بکشور من می شود و فزون بود
که صمیمت به در دست و علت است شوق
ملک خود من و در آشیان خود غنق
چنان اگر نیست که از وی نشان نشد پیدا
چو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا
نه فکر نیست امروز و بی غم فردا
زمانه سوختن خورشید آتش میالم را
که ز آتش پاید مرا مو کشان کشتید قضا
که از کجا فلکم برده و غنم د کب
بباغ دل صفت شمع خوشتم تنها
قتاده بود که ناگاه سر و شش خضر لقما
پیشیم آمد و دستم گرفت و گفت بیا
از آن که قدر شناس است حاکم آنجا
که هر یک بفتون خود دست مستثنی
کشد و غنم با و ام از رگ حفا را
زنان بچته برآیند طائر سه بهوا
شناور است بدستور زنده در دریا

<p>به نیزه بازی شان پشت چرخ پر دو تا که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند ا لا بنوده است بشکل قوس شاعر مکیست که جنس کاسه را در دهن ز نعل بها که در زمانه یحیی و یوسف بود مکیست ضعیفی خاک زند طیفه ابر اوج سما سیری فکنده بزلف زردی شرم و حیا بنای ظلم و ستم برکت ز خلق خدا که هست آینه دار بهار و بهار در همه جا سز که ابر شود و بهشت ملائکه است خطوط موج کشیده ابره بر سیر و ریا زو زیده او خواهد آفتاب ضیا زهرت و کرش لب بهی گزد و ریا که که ریا پر کای برو چو کاه ر یا شکفت بر صفت غنچه پنبه مینا</p>	<p>به تیغ سازی شان نعل برق و آتش به نرم او همه جمع اند اهل سیف و قلم مقام جیف بود اینکه اندران سر کار گفتن که گوشت آن یگانه اعصار گفت راجه پنی سبب نگره ای الور و فخر و خست ایوان او ز روی زمین و شمع بیت او خامه بریده زبان سواد او نبود عاوی که انضافش گناه شک شود و سبزه از غم جودش ز لبه شیشه اخلاق او بود شیرین و می بهت اولاد بهری زده بود ز شمع کف جودش بر دسحاب سمن عجب تر آنکه بدندان موج به شمع روز چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز نسیم اوسوی میسانه تا وزید بلطف</p>
<p>خدا سپرد مرا در آبکار گاه قضا سز که از ره حکمت سپارش گدا بر آستان تو شد حاجتش تمام روا</p>	<p>شد آفریده چه حاجت ز بهر خلق خدا قضا الفکر فرورفته کین بشه نسزد گدا رسید به حاجت بر آستانه تو</p>

که حصه هر طرف از تو رسد بگو دوستی
که حصه تو بود و سروری بفضل خدا
که از تو نیست بهر قدری بود پیدا
و نامه باو همه تاج طریق رخص
که کرد و از تو روا جملة حاجت دنیا
چو بویخته که نگر و در آب کشید جدا
بهر کسی که روی ساینه سان رود و بانی

از آن صف بصف از جهت تو مال مال
 از شوکت تو بود قصه بر زبان تسلیم
 ز دولت تو به کشور و سبقت قطعه خود
 تطالع تو که چون اختر می ست تابنده
 در تو دولت پانیده را بود مختار
 بذات است تعاقب پذیر بود و سخا
 بدین تو بود دست و دولت و دنیا

اگر چه حرف کنی بی ناله شنید و و جا
 زار از خزان تو بجز آب از رویا
 چنین سبزه گل از رنگ بوی گل ز صبا
 سدا از ترغ و مکی از شیشه آئینه ز صفا
 ز دوست ساغر و ساغر ز لب لبان صبا
 چاه چینه ای از چهار چینه اعدا
 سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا
 چهار چینه بماند ز چهار چینه خدا
 روح جسم و روزن سیر اعدا

و چون کف نشو و چون و در چرخ و در عالم
گه ز کعبه تو چون انجم از سپهرین
ستاره چرخ و هم ز نواز ستاره چرخ و لطافت
بد و خوش تو ستاره چرخ تا زده از ستاره چرخ
بود به بزم تو ستاره چرخ متصل به چرخ
پای نذر حضور تو در جهان نبود
صدف ز گوهر و از فکر سینه شاعر
چشم ششم نگاهی اگر کنی گاهی
ز باغ باد بهار و ز غنچل میوه تر

١٠

[illegible]

یکی غم و دو چشم و سوم ویرا	نیمه نور و نهانی تراست دست نگر
یکی بود و دو هم سینه و سوم صحرای	غم نام و چشم و دیر یا نه چیز است نخواهد
یکی حریر و دو هم غم و سوم ویرا	هو او سبز و صحرای گب ترید برآه
یکی بار و دو هم غم و سوم گلها	هو او غم و ویرا بود لباس سینه چیز
یکی شراب و دو هم ساغر و سوم دینا	بهار غم و گل و آب اکف دارو
یکی سر و دو هم راحت و سوم بشری	شراب و ساغر و دینا بدوستان بخشید
یکی دماغ و دو هم سینه و سوم جان	سر و حریر است و بشری سینه چیز تازه کند
یکی مزاج و دو هم طینت و سوم اعضا	دماغ و سینه و جان را بود و سینه چیز فرقی
یکی حدید و دو هم سینه و سوم خار	مزاج طینت و اعضا و شمعان باشد
یکی خنجر و دو هم ناله و سوم غوغا	حدید و سینه و خار شکست و دل هم
یکی غنیم و دو هم حاسد و سوم اعدا	خنجر ناله و غوغا بود و سینه چیز کس
یکی خراب و دو هم خسته و سوم رسوا	غنیم حاسد و اعدا اگر رسوا شوند
همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا	خراب و خسته و رسوا عا لیس با دوا

ویرا و صفت صحرای

کدام چیز که با تو غلط است و خدا	مراد و حاجت و مقصود و آرزوی دلی
که عین نور عیان است و نور عین را	خدا و نیمه نور از نور است بود
چرخ خانه دل شمع بر هم مبد و علا	با نیمه نور و نور است و نور عین را
برو و سینه و سر و نور و دیده بیت	فروغ بخش نظر آرزوی جان و سر
خلق هیچ خلقت مثل او نشد پیدا	بهای نام سلف و خرد و نور و نان شرف

<p>طراز دامن دولت مبروری زینت بهار باغ طرب افتخار علم و ادب به پیش شمسکه او طره ز فیروزی جز این سپهر که بود زینت کفار پدر پدر اگر شب گلشن جبهه اندر است پدر گر از همه تن چشم غایب باشد پدر دل است به تن همچو غنچه در گلشن آنگی این گل نورسته یادیل و نهار مدام تا بچرخان ست رو بروی نگاه بزیر سایه تاک پدر همیشه بود</p>	<p>کلاه عزت و عتق ضیای چشم منیب نخستین ترلقب در نسب شرف افزا عیان ز تاصیه اش غره ز فحم و کاف دریده است کسی مهر و ماه را یک جا پسر بود و شرف خصل خجسته ریب پسر بریده بود و مرد ملک ز سر تا پا پسر بود و همه جهان همچو نکست و گله گلستان پدر و امسا بهار افسنا بها خوشه پروین بزیر سقفت سنا پسر جو خوشه انگور انجمن آرا</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بوستان جهان همچو ابرو باران باد پدر بهار فرا و سپهر چین پیدا</p>

<p>چنان بر تلمه کوه بلند یافت به جا برای دیدن آتش چو گردن افرازو میسوی فخش از طائر نگاه پرو چو آسمان فلک رسایه بر زمین وزمان نزار و چه بلندست ز آسمان بلند</p>	<p>که از غرور کشد قلعه تو سر بسا کلاه مهر فت بر زمین ز فرق سما ز خاک تابدر اولین فست صد جا بر آستانه او آفتاب تاصیه سا چنانکه تپه کوه است از زمین بالا</p>
<p>در وصف باغ</p>	<p>در وصف قلعه</p>

بهار را بود از بسکه مولود ما و ا
 ز بسکه ناسید باله چمن چمن بر خود
 بگو چو شمشاد گلستانه نشو و رنگین
 آب یاری فیض قوسه شمع چمن
 شنیدیم غلطان چو نام موقی باغ
 بنی لباس بود نام کن باین
 ز ساختار حکمت چو باوه گوشت گل
 و درو بست چمن از بسکه جانفرا باشد
 صدای خنده گلهاست این چمن بلبل
 خنده لب نکشاید سحر ز روی ادب
 ز شکل شاخ گل و صورت گلستان
 درون چمن هر لاله داغ او باشد
 بهار بخشی خوبان گلشن است مگر
 نیز بر سایه سر و بلند او طوبی
 بر آفتاب که ستاره آب می غلط
 خیال غنچه نشیند بسینه چون پیکان
 ز بسکه ناز فروش از شاهان چمن
 هنوز از سر فواره گلستان خیزد
 چو شمع چهره بر افروخت نخل گل هر سو

شنید باغ تر نام جنت السوا
 از انبساط کعبه بچرخش نشو و نما
 و هم نظاره رخسار لاله چمن
 بیکر صفت خضند حلقه خضرا
 بر شمشاد گل رشت لاله
 که عیش گاه تو باشد دایم صبح و مسا
 چو باد موج زندنگ گل اسفرا
 چو سبزه سبز کند رخسار رفته را دریا
 شنید و گفت که سبحان ربی الا علی
 بهار خاگر و غنچه انگرد و و ا
 عصای موسوی و خوبی یه بیضا
 بچرخش خفاوش غنچه سارا
 که تاج ناز به گل نبش و به غنچه قبا
 فتاد و گفت که طوبی لمن یاد او کذا
 نظاره راهفت آب و بهار و پیا
 نظر چو قطره شبنم خسته و از گلها
 تمام محو تماشا است ز کس شمس
 بهار گل کند از نخل آب واجب
 گرفت منصب پر دانه بلبل شهید

<p>درمان زعفران حلاوت نمودند از حلاوت که نام آن فشنیده آگوش هوش و را عطا گشت رجب ذوالحجّه من و السابو که آب او هر روز از آید آید و سه صفت که در بزرگ هر گل و دیده بهیچ صفت که بکشد شمس را از او است ازین صفت خبر است سید گل غنا بهین تفاوت تاره از کجاست تا به کجا</p>	<p>تکلیف است طریقت فک فک گز و چشم هر شمس از میده بانه گوگون شمس شمس از میده بانه گوگون درمان زعفران حلاوت نمودند از حلاوت که نام آن فشنیده آگوش هوش و را عطا گشت رجب ذوالحجّه من و السابو که آب او هر روز از آید آید و سه صفت که در بزرگ هر گل و دیده بهیچ صفت که بکشد شمس را از او است ازین صفت خبر است سید گل غنا بهین تفاوت تاره از کجاست تا به کجا</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف ارباب نشاط و مطربان

<p>چو در خلد خود دست گرم ناز و ادا بفرزه آفت جان بشود هوش و را ز سر گشت سید نرگس رعنا که عکس نموده رنگین از آن شود پیدا رنگی که گل ز غمش و چین و دیده قبا عز ز شک تبسم فکند سر بر پا عقیق خوش شده از رشک لعل شکر خا قیامت از قدر بالای هر سخی بالا شهریه خنجر ابرو و شان و ل شیدا زین چو مدان بیاب بهیچ از جا</p>	<p>سبک از ابروی چهره و خیا با شمس چو در خلد خود دست گرم ناز و ادا ز سر گشت سید نرگس رعنا که عکس نموده رنگین از آن شود پیدا رنگی که گل ز غمش و چین و دیده قبا عز ز شک تبسم فکند سر بر پا عقیق خوش شده از رشک لعل شکر خا قیامت از قدر بالای هر سخی بالا شهریه خنجر ابرو و شان و ل شیدا زین چو مدان بیاب بهیچ از جا</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سیکے چو شعله بی رقص از زمین سپید
سیکے بوی سیان زنگنه زلفه فان
سیکے چو برق ندارد قرار و فصل
سیکے بقلب افسرده جان و در نگاه
سیکے رود قوی چن پیشین که باو
سیکے نشسته پست و بیان خشن گل
بهم بصفت خود نقل سخن و عشق کنند
سیکے ممانش شیر بر شود سیکه فرار
سیکے نیاز گویند بار بار به عشق
دل تنزوه را سدرت که اینج بان
بناک هفت از فرق زاهدان و ستار
پرست کاسه طنبور از در نشو ر
ز بسکه خورده ز مغول و ج و تابش
ز فمه زهره سنگ آب شد گریه ضرب
ز بس تازنگه خست بهر ندر گان
شکریب طاقت و صبر و حواس پرورش
ز باب جنگ و وقت بر بجا و تی و قاتون
سرو باغ و دل و روح و جان تن باید

که زهره آب شود زهره را بر او چ سسما
سیکے ز تاب کمر بیده تاب از و اسما
که زیر پا بودش اگر کشید ز رنگس حنا
سیکے ز ناز واد جان کشد ز قالیها
هزار روح روان سلیه بیان و دو بختنا
سیکے ستاده به محفل چ شمع بنی پروا
بدان صفت که سیکه بهر شاد سیکه را بختا
وهند و او در دسسم و ابق و عذرا
سیکے ز ناز نشیند به جسم سل اسلا
هر صورت محزون سنی کشند چرا
چو شبنم ز یک تار از ستار صدا
گدا بچشم زون می شود غنی ز غنا
فتاده است هوا در گره گره هوا
شکسته نشسته فولاد و در گد خارا
صد از فرم خیز و ز موج و دینسا
خیال و مهرت و شکری ترانه و تمپا
پو سطر بان نواز ندست و فمه سرا
نشاد و غلیش و طرب راحت و سرور و غنا

<p>اگر فیصل شینی بلیق شور افش چرخیل کوه روانی چه کوه کن با شش همیشه مروه چنان زهر و گوش بود داد و بخر بطولم خناسه گم کرد اگر ز خوبی و ندان او کتم شرس و دوج آسپا بقا کسر شید از ظلمات اگر و شمع نفرو شسته بد و شش بنوی عالم بالا از ان کشت خطلوم رونده کوه شکوهی که از مهابت او بری بری شنفو دگر ز فیلیان بهیرغ</p>	<p>که آفتاب سوار است بر شب یلدا هنوز گاو و دین سوار و وقت شرع که بهت و دم سیر با برده او گراما اگر ز وقت اگر شمس کتم انشا و در یکسب بن شب و در شاخ صبح و در شیر ز یکسب و در شیل شد پید شدی از سایه او تیره عرصه غمرا که نشیکر نور و از کدکشان بروج سما ز روی ابر سیب رنگی می پرد به هوا از وقت بر فکند بهت روانه در صمرا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف

<p>بوصف اسپ تو چون بوی گل ز جازقم شرر به پیرین برق به قرار افتد به جمله گوی سبق می بردنیر اجل هو اگر به کاشش دو و بفرض حال ستاره ییزی او از عرق بقطره زون سشن ز لعل کشت بر زمین چار هلال ز قست زینت زینش چو نور و نور شید کنند چشم زون سیر شفق مغرب</p>	<p>که بهت و فانی بر دوار او نسیم صبا ظلم چو گرم و دیرینه او کسند انشا سید به فرق حد و شیر ز یک قضا هنر از مرحله ماند چو گره و بقفا طریق را کند از انجسم انجمن آرا وش بوام و د با شراع مهر حفا ظفر بیا به او دوام است چون جورا چناک بهین نگه آلوده اش نگر و پیا</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دو و بفرق عدد و همچو شعله بر سرش خیال شعله تصویر او محال بود آدم ز دست مصور برون جبه چون برق چو گرد باد بگرد و بگرد او گردون	شود و بکست گل بهمان چو باد صبا که کاغذ است چو سیلاب اضطراب افزا که فکر او تواند گره زدن به هوا بگرد او نرسد برق آسمان بهیسا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف شفق

چک در آب و دم غایت آتش جان سوز رو در بر آتش جاسد چو آب شعله نشان اگر لعل کوشش ز زلف بیک ساعت چو بیک بید بود سبز از برون لیکن ز بیم قهر تواند از آفتاب سپهر نخود بیک زد چون دم هوا از جباب رونده نیست چو آب روان ترا ز کیت چو موج و حرکت نیست و همی دارد اجل بروستوقف چو مبتدا و خبر	شود و آتش آن آب ز بهر حصار فتد بخشنش چو برق آتش را ز غایت آب خورد ما سپهر زین بهتری درون ز خون عدد و سرخ باشدش چون گرازیام بر دوش ششی بروز و غی چو آب موج زره را کند و بالا جسته نیست چو برق و جبه چو برق نهجا ز موج خیزی چو همد تلاطم دریا قضا بدو متعلق بزنگ شرط و جزا
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف تیر و کمان

همیشه ناک تو بر دهان رسد گویا فلک قوس قزح چله راف و دور و دور شهاب ثاقب اگر بهی کند با تیر ز بیم ماه اگر قضا کند کسان سازند	به ترکش اجل آماده بود تی قضا که آن کباد کجا بدین کمان را چه کجا فتد ز گوشه پیچ برین بخاک فنا ترا بود صفت مهر سپهر گهرا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>دوان زخم زنده بود بر لب مشتوق خزنگ توزاجل پیشتر رسیده بدوز و زکر کوه تابان زین چو برهونوی قطره قطره پیکان چو موج خفته کند در باب خود عدو زخیز جان گذر و چون نگاه نازبان بجالی که نشان وجود غفا نیست</p>	<p>ز چله کولب سوخار تیر کشید ز پس و روپی آوردنش نسیم صبا شکاف از دل فولاد تارکس خار در آشیانه نبود آب و دانه غنقا بر وزن زره خصم می رود چو هوا بلب سبب صفت جان عاشق شهید اگر غلط نگفتم تو فکر و خط</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف خط کلمه روح

<p>خط کلماتم فسخ بر پیرده نور ز بسکه خانه توزور مشتوی وار و بوصف دانه حرف آفتاب تو شکست برینه درون کلاه ماه شهید چنین بهافروشست که خط گلزار گر سوده کلک قدرش خوانند ببیند موج زنده چو زنگ گل قش برای جدول آن آمد از شفق شجر حرف بیاض و همه رشک بیاض دیده صبح و اوت ناله رشک و شعاع قمر تسلیم توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد</p>	<p>ز دایغ سینه ماه این سخن بود پید فرو و درک کلک عطار و استرخا شعاع مهر شیرست کلک نادره ز و حسن و امن بضاویت بدین یقین که بابل نقد برهم شود گو یا که هست روکش گیسوی گلر خان طغرا بهر سینه که شد خانه ات بهار افزا ز پیچ سوده زنگار و ز آفتاب طلا سواد مردک دیده را بود مانا ورق زغنه و شیرازه از رگ گلک که تو امست در آن نوز و سپهر چون بوزا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>خدا را خاطر اندای ناشناس است این خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم</p>	<p>فشانند خاک پیشم حسود هر زده و را بود لیاقت نائب دلیل این دعوا</p>
<p>در وصف مرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان</p>	
<p>بگاشتن کرم و جودت صبح و مسا پیر کرست اسفندیار بیگ که او بشهر شهرت تقدیر اوست گوهر بار رخوان بهت او قمری می خور و لقمان عبان ز ناصیه اش فهم و عقل و افلاطون نظام ملک و مدار الماس و کشف زما اسب این اسیر و کریم این کریم بانتظام جهان را گرفت زیر نگین ز رخسار کف جودش زمانه خالی نیست همای است او سایه گستر عالم بجلم و فضل نباشد شبیه او بجهان و دین زمانه بپا نش گرفت استحکام بنار و از روش او امانت و ایمان رخوش بیانی او معنی و بیان ناز و</p>	<p>سحاب بهت دستور تو چمن پیرا ز دست رتقم و ستان شنبه بهت لوا بخلاق ناخن تدبیر اوست عقده کش و زین هنرش خوشه چمن بهت حکما نمان بسیده او علم بود علی سینا که نظم و نسق جهان را باو بود زیجا بهار باغ شامع دودان عسل با بهار زمان را کشیده زیر لوا از آنکه نزد حکیمان محال است خلا اسیر حلقه شیرینای او عنقا بفیض وجود بود بے نظیر و بی بهتا بنمای فضل و کمال طهارت و تقوی و گردانت و دین و شرف و عفت و تقوا چون از شمس سلم بن زطر مدح و ثنا</p>
<p>در خاتمه و دعا</p>	
<p>تمای این همه اهل هنر ستایش است</p>	<p>که موج را بنود و مرجع بحیر دریا</p>

ستایش تو نہان بود در ازل کم نوشت ز سر نوشت خود آگہ نبوده ام کہ چنین سخن فروش نیم بچوشت اعداں و گداز مرا کہ خود بہہ مدفع شاعران بودم و تو تہ قصیدہ ازین پیش گفتہ ام لیکن کنون چو شمع زبان من فساد نوشت بہین کلک من است و بچو پے در پے بہر تاز زمین و زبان نشان باقیست سری ز خاک عدم و شمن تو بگشت البشرق و غرب رسد تا فروغ از نہ و ہر	قلم و گریہ مرا بقدر دماغ کب ز ماہ افکنم از دیار و یار حبا و شاعری بودم پیش از پے دینا ز مدح اہل دول بودہ است کے پروا برای قدر شناسان جو ہر یکت قوی و بہت و نظم و شہید بے روبا من و خدای من و ختم دعا بدعا بود برای تو ملک تو دوام و بقا تخلیق تا بود اسباب نیستی و فنا دین سکندر نام تو باوسیم و طلا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در مدح مولوی حسین الدین سیہیل

غمان فکری گروہم از پے تسخیر صفای آئینہ حیدر تم بہب آموز فروغ ماہ ز داغ دل چہستان گل کرو ششام خاطر ام از بیکہ نازک فتادہ است فییم جمع اگر نکست چمن آرد گمہ بخونستانم بزرگ قطرہ خون غبار آرزو تنہا و خار صدم و ہوس قلم اگر نوشتہ بر بنامم است ثنا	رک خیال بہاے صبا شود زنجیر ادای نفیہ بقار طوسے تصویر کہ چہنہ من شکند در کلاہ مہر شیر عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر دماغ نازک من سے شود نشاندہ تیر کز آفتاب شود تکرہ لباس سیر پر آرم از دل پر خون خود و چو موز خمیر ز لوح عرش برین شستی خط نقد پر
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برائے شیر نگر ویدہ ام گے گریاں
 نے منرو کہ چو طفلان بوالہوس گیم
 زلسک یہ بودہ ام آسوفہ ورم طلق
 شستم از پی برخاستن بسیر خاک
 وگر بہ توشن عسروان سوار شد
 دلم ز صحبت ابنای عیش تیر و دلف
 مرا بہ گرسنگی خوشن خویش از ان
 برای عیب بن این فرق نہ خوشن
 یکے بستہ دینم روجہ کہ سنی نیست
 یکے بہ نسبت صوفی مرا شد ہر دم
 یکے ز رشک بگوید کہ بہ دنیا کرد
 وگر لوفتہ بگوید کہ مرد کذاب است
 یکے مبنی نظم گمان سرقہ بد
 وگر تو ہم وزوی کن بہ مشرمن
 غرض کہ این ہمہ دون بہتان کن بہم
 ولی ز طعنہ اینسا مرا ملائے نیست
 ویرج یار کہ درم کے نے داند
 بیج تاب سوداں خستہ کے ترسم
 ونگہ مغرور و کاو کاو زاغ اینجا

کہو وکی کہ مرا بودہ است ہمت پیر
 کہوں کہ سوے سیرین بخت چو شہر
 بہر کہا کہ دشت شد شیر خواندم سیر
 زخشم و امن جھشت گرفت نقش حصیر
 نقش پے زدن تازیانہ گشت و لیر
 چو نور ہر ظلمت فطور و گرم فقیر
 کہ دو دماغ شان سوز و مچو نار سیر
 زبان طعنہ کشاید بسدض قفس پیر
 وگر بہ ہمت فخرم سے کند تکفیر
 وگر بدار ملامت کشد پے تویر
 خیال حفظ کلام مجید از تزویر
 تفکر شور و سخن گشت ناقوان و تہیہ
 کہ یا کلام نظیری بود شبیہ و نظیر
 کہ از تاج فخر طہوری ست نہیر
 حکایت کہ نیاید بہ مست بہت پیر
 کہ گورہ نہ شہد بفرق مہر نہیر
 بزرگ آئے افتادہ ام بدست ہزیر
 کہ پای آب نہ بہت ست حلقہ زنجیر
 چو بند لب فخر سوش کردہ ایم خفیر

این شعر ہے کہ
 کہ گورہ نہ شہد بفرق مہر نہیر
 کہ گورہ نہ شہد بفرق مہر نہیر

مفان در دوازده گروه است این صحاح
فروع من نه پسندد علی که گفته نشود
حد کنیز ز ملک که چون عهای کلیم
بنم که مجوز نظم من بدید بجهت است
بنم که پیش فروع بیان من خوشه
بنم فاخته کوس انا و لا غیری
بنم که صورت سرافیل را کفن دارم
زبان فتنه کشیم اگر درون چسب
کلام من که چو آئینه دم ز نذر صفا
مارس که نم دعوی فنون سازی
مارس که فراموشی او اسے بکنای
براس بنیدگر دعویم بود محتاج
غلام فیض محاب غلامین الدین
بها کشن امکان فروع شمع و جوب
همان که صوت پاکش نتیجه سینه است
فروع بهت او شمع بزم آمرزش
یم شاد و امین حجت یزدان
توج کشن کلاس فروع است
شماره طایفه او نور پسندده اعجاز

که کرده است مرا بر شال نقطه اسیر
صدای شیر زائل ز قرص مهر منیر
بی حسود نیست اثر قنای عالم گیر
برای آنکه بود دست کریمین تقدیر
بجیب صبح نیار و برون سر قشور
بچرخ غلغله افکنده ام و گریه فسیه
کنم هزار قیامت نیاز کلاک و میر
زند صغیر با جنت بلبل و تصویر
ز روی بحر پری را کند پیشه اسیر
به شرمساره پرواز و نظم سحر نظیر
به فقر روح فرب و نظم عالم گیر
بست حجت مدوح واجب التوقیر
که در خاک مرا حذب تشن کشیر
ظار و اسن دین بحر دانش من تدبیر
همان که سیرت و انش خلاصه تقدیر
شعاع حجت او برقی خیزین تقصیر
نم عطفیت او آرد سے آب طلبیر
شعاع فکانش سر خطا محیط کسیر
غبار و کباب و کسب و باده تاسیر

عیان ز چهره ندش فروغ فتح و طغر
 قضا کند و تقدیرم حکم او ناخبر
 نسیم او نه و زوگر به لطف دم نزنند
 ابرو سجده فیض او سهی نازد
 شمشیر که ز جوشش نجات یابد
 ز بیم شورش از عجز در گلو شکند
 شای او تو انجم نوشت اگر گرو
 ز عکس است اخلاق او بنام آب
 بطین کرش صبح و شام را بخشند
 ز بی تلاوت جیشش که در دم تیر
 چه در دست که در نیم عدل انش
 چه عاقلی است که در عدل فصل انش
 چنان ضریف قوی است بر قوی امروز
 بومض حکمت او شاید آید و وارو
 زوی لطیف که از شیره سخن در بابت
 بقصر مهر چنان نقشه دهد که شود
 بنور زهر صورت بهشت نقش خیال
 نسیم دلش گریه است دال و زو
 فلک زبانه خورشید به بند سوز

نشان بر پرده عرش مشیت تقدیر
 شود دلال شتاب از رنگش و از ویر
 چمن ز سبزه گل از رنگ گلین از تنویر
 زبان سیح و زره خضر و یوسف از تنویر
 جگر داغ دول از ناله جان زور و کثیر
 جرس فغان و قلم فتنه عند لب صغیر
 مداح بحر و فلک صغیر معوج کلک و صیر
 شود بکلفه گرواب خویش گوهر اسیر
 ز مهر ساغر زین ز ماه کاس شیر
 دوات بی کند از لب بان کلک بر
 زلف شمع کشد شاد و خیر گلگیر
 شود ز موی سلم لوح سنگش پذیر
 که گویند زبستان شیر و شد شیر
 که خانه ام حرکت کند جویش قصیر
 مزاج لفظ و معانی خواص منکر منیر
 از آله دوران سحر او بهر سپید
 که جان و سپید لب او به سپید و قدیر
 پس شعله عریان کشد لباس حریر
 فم که از شدت برف باستان بنیر

کلمات تمجید

سپهر از پی و فغ صداع شش و کفایت
 چو آتش غضبش از هواش در بار و
 طهارت است چنان چو هر تن پاکش
 اگر شرح مسائل گزشتان گردد
 ز بی بیان که نگنجد ز صفتش جزوی
 و مطلع از قلم حکیم پدید آید
 تر از راز ارادت نبوده است نظیر
 به عدل تو شبی نمیدرسد مینه
 چو کسی که بی حرف و صورت بهمان
 در تو قبله حاجات بادشاه و گدا
 شفا از دست تو محتاج آمدست چنان
 چه نازک است کلام که فیض حاتم طے
 کس جاوید ترا پاکس و به نسبت
 ز تیره روزی دشمن بگو بگو چه پاک
 بهر کجا که هست شمع کف جودت
 بسوی بحر گریخته تیر تر نگرے
 چنان بنفشه مدح تو مست شاد ابد
 و شکله بنیری قهر و عتاب تو گردد
 سپرده اند بخواهران غیبی چه چیز

و صبح سوخته صندل بجام مهر سپید
 لباس شکر سوزان پوشد ابر مطهر
 که در کلام مجید است آیه تطهیر
 او حنیفه بگوید که مستی از تقرب
 بدین عقل گل از غرور دست تقدیر
 که غنایب چمن در گلوشکست صغیر
 اگر مصروف قدرت ز تو کشد مقصود
 چنان بود که باغوش وای طفل صغیر
 هر آنکه با تو کند او عای شب و نظیر
 به تو کسب مقصود هر شب و کسیر
 که سوی مرجع خود می شود رجوع صغیر
 نظیرت به فیضت ز غایت نظیر
 که مثل قوه بر آید ز پرده تقدیر
 که آفتاب نه اندیش از سیاست غیر
 که ز خاک سری کشد بجای شمیر
 بدست موج و غیش هوای شمشیر
 که تو بقطره نغمه گشت بر لب قشور
 ملوک افکر سوزان و ز مهر بر سیر
 یکی سهند و دوم خامه و سوم شمشیر

سهند و خامه و سیر را بلا گردان
 صباد سنی و نجیب می شود هر روز
 اسیر خسته و دلگیر ناز آن هر سه
 فزون فتنه و تشنه را بود چاکر
 او او عشو و تدبیر را سه چیز تسبیح
 دعا و میز و تخیل که کند بر پا
 قضا و عباد و تائب را بیا و به
 جمال است به عالم وصال است بخلق
 یکی چراغ فتوت و دوم هیات خضر
 کسب بحسن سبب و لذت بوقت سنا
 یکی است لعل نیشاب و دوم حدیقه فیض
 دیار روح روان قصر زبده مردم
 یکی است منزل نورت و دوم مقام مال
 بهر فیض تو که هست ما بهتاب ماه
 یکی است چشمه آب حیات و دوم قند
 و دان بود که جاست شایان و قبحم
 یکی لای قیل و دوم جنود طفند
 ید تو که بود غیرت یا بیض
 سر از سوده ملک تو سست تابند

کلمات شمس
 یکی صباد و دوم سنی و سوم نجیب
 یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر
 یکی فزون و دوم فتنه و سوم تشنه
 یکی او او و دوم عشو و سوم تدبیر
 یکی دعا و دوم میز و سوم تخیل
 یکی قضا و دوم عباد و سوم تائب
 یکی جمال و دوم عالم و سوم وصال
 یکی چراغ و دوم فتوت و سوم هیات
 یکی کسب و دوم سبب و لذت و سوم بوقت
 یکی لعل و دوم نیشاب و سوم حدیقه
 یکی دیار و دوم روح و سوم روان
 یکی مقام و دوم منزل و سوم نورت
 یکی چشمه و دوم آب حیات و سوم قند
 یکی لای و دوم قیل و سوم جنود
 یکی ید و دوم غیرت و سوم بیض
 یکی سر و دوم سوده و سوم ملک

نیز از سنی خوا بیده می شود و بیدار
برو سکه نام تو و زمانه گذاخت
چنان بخواست قد آبی بروی کار آورد
ز بیم آنکه بهد تو سر کشی نکند
عیان پیشین شد سر تو شد من بیدار
ز دود و دیر مهر تو تیره روزی من
مرا پای ندیدان شد عشق زیار
مرا کشید سینه خویش حید به عشقت
توئی علاج من سینه زبان نیوسف مهر
کن عشق تو ام آفتد اسیر کن
سهم بوجت جمال تو قضا می بیدار
شهرت خست نهایت نیت و نگفت
شمار دمع تو گوی یلافت و سنی
پرفت سخن نرسد از رسد امروز
و و پاس شب بسر آمد که بانهر از تلاش
شمار دمع تو بختا و دلفت گوهر شد
اگر چه ترک ادب بوده است و شجیب
ولی من مانندی هست از حشمت که رود
چرا و هم که در دنیا مانده راه گزین

لبخوش افکار شد گزین خانه و قصر
طلایه بخش خوش بید و سیم اه نسیر
که آب و بر آتش بود لب باس حیر
فتاوه بر قدم شعله و دو چون زنجیر
نخوانده است که غیر تو خط تقدیر
و دیده و عقب سایه آفتاب منیر
همه بر تبه اصحاب کف و من قطمیر
چو بوی گل که صبار شود و گریبان گیر
بلی نحال بود خواب گنگ تبیر
که بوج اشک بیایه گشته شود زنجیر
قصیده صحت و صحت ترا بود و تقصیر
که دمع فشت برون از احاطه تقدیر
برم ز سندی و سلمان و انوری و طمیر
کجاست عرفی و خاقانی و جلال اسیر
قصیده صدوی بیت کوه ام تحریر
بهر کی ست ز بهر هفت فکرم تو قیر
که قبل مدح کف مدح حاسدان شیر
ز بچو بند سوی رحمت جاب آید
چرا کفم که ندیدم و گر طریق گزین

چرا که اینهمه بیکر سخن دل من
ز رشک آنکه ترا بر من خیزن دمی
همیشه در پی آنند این غرض گویان
و مدح صبح امیدای شهید و قضا
همیشه تا که بود لوح مرآت و اما
هر آن نشاط که بر سال و بکران بخت
سرتی که بود باقی از براس جهان
صیبه که گذشت و گذشتی ست بخت
قصیده و مدح جناب است
مختار الملک بهادر و وزیر
فغان که برین طلعت نشین کاغذ است
و لم زنگی کاغذانه آنچنان تنگ است
بزرگ تیر ازینجا گریختن سزوم
بر میل سر به بماند نسیم ز سزایا
ز سبکه تنگ جاکر و عرصه بر جان تنگ
گرفته و زنگ تنگ تر و دوار
بدید و بن مور سبته است گرو
بجس و عشق بود سبته و بیکر تنگ
لباس هستی من تنگ شد بر اندام

کلیات فیه

شسته ایم یکجا چو دانه های انار
 بسان بلبل تصویر از پر بدینا
 شمع حرص مقام قرانخ سیه جوید
 به نعلانی نوی به گریه شیب و روزه
 مرا به شکاش از آخته است سنگها
 قشای قبر ازین بهیتر چه خواهد بود
 دم گذر زوشش فرزند کعبه و جود
 نیم نیم دلی بر من نجف و نزار
 نیم نیم به خطه دیوار و دور و افتاده
 قشای قبر بود ساعته مبروه و من
 بهوا اگر گذر و بر زمین رفت چون آب
 ولم بقید نیاسود و نه به آزاد و کس
 رنگ شکک غلط دبا بهیتر گان
 باین جرم غم و رنج های گوناگون
 گس پیش و زبرد کن بر من تیر باد
 سپهر مرده سالار جنگ کو رقصت
 و رو گهر کفت بنیان خواست افشامر
 ز کامکاری او دوستان نایخ ابرو
 بی نیایش غم و ستایش زرش

سحر و دیو و جادو
 و از کلاه در وقت شام
 و از دانه های انار
 و از بلبل تصویر
 و از شمع حرص
 و از مقام قرانخ
 و از سیه جوید
 و از به نعلانی نوی
 و از به گریه شیب
 و از روزه
 و از مرا به شکاش
 و از آخته است سنگها
 و از قشای قبر
 و از ازین بهیتر
 و از چه خواهد بود
 و از دم گذر
 و از زوشش
 و از فرزند کعبه
 و از جود
 و از نیم نیم دلی
 و از بر من نجف
 و از نزار
 و از نیم نیم به خطه
 و از دیوار و دور
 و از افتاده
 و از قشای قبر
 و از بود ساعته
 و از مبروه و من
 و از بهوا اگر گذر
 و از بر زمین رفت
 و از چون آب
 و از ولم بقید نیاسود
 و از و نه به آزاد
 و از و کس
 و از رنگ شکک
 و از غلط دبا
 و از بهیتر گان
 و از باین جرم غم
 و از رنج های گوناگون
 و از گس پیش
 و از و زبرد کن
 و از بر من تیر باد
 و از سپهر مرده سالار
 و از جنگ کو رقصت
 و از و رو گهر کفت
 و از بنیان خواست
 و از افشامر
 و از ز کامکاری او
 و از دوستان نایخ
 و از ابرو
 و از بی نیایش غم
 و از و ستایش زرش



که جای برین و بر جمله جهان تنگ است
 خبر ندارم و دانم که گاهستان تنگ است
 درویش نیکنم که این دوکان تنگ است
 کنون ز غیش بنالم که پیش از آن تنگ است
 لبان و دند که بر زبان تنگ است
 اگر چنین فیس بن و برین کانی تنگ است
 که طوشتی دره کوتاه و عزیزی تنگ است
 درام چهره در بسته چرخه سنان تنگ است
 لبان کلک و بیری که در بنان تنگ است
 بنجانه زنده بگورم که هر زمان تنگ است
 که سقف خانه من همچو ناودان تنگ است
 چنانکه کف تنگ و آفتاب تنگ است
 سبک و فتم و گرم که سائبان تنگ است
 کجا روم که زمین تنگ و آسمان تنگ است
 که بر شکوه و رش عطره جهان تنگ است
 بیای پاییه او فرق فرق دران تنگ است
 بدشت کوه که دامان بحیران تنگ است
 زنجیری او بخت و شمشیر تنگ است
 زبان هم و نایع نهفتن ان تنگ است

بگرد و گرد سندیش بوسم بوسم نه پرو ز گوی صبر بردگویی سبقت رفت شجاع مهر لبامست و زین او خورشید بیک فراخی آئینه خانه اش نه رسد بهر گل کند از مطلق که در وصفش زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ است	که بر شکوه خدا صحن لا مکان تنگ است که بایه خرو و فتم نکه و ان تنگ است کلان تر آمده این لاله و دوان تنگ است ز در و گیر اسبل وقت و شمشیر تنگ است براس سجد و اسنگ آسمان تنگ است ز سبکه و ابره هفت آسمان تنگ است بهام بر نوان شد که زبان تنگ است ز لب که حوصله و ظرف بحر و کان تنگ است سپهر بدست پیر بک عنان تنگ است نظر در آئینه چشم مردان تنگ است بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ است که حمله را اثر از رنگ عفران تنگ است چنانکه بر تن همه جامه کتان تنگ است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که بر شکوه خدا صحن لا مکان تنگ است
 که بایه خرو و فتم نکه و ان تنگ است
 کلان تر آمده این لاله و دوان تنگ است
 ز در و گیر اسبل وقت و شمشیر تنگ است
 براس سجد و اسنگ آسمان تنگ است
 ز سبکه و ابره هفت آسمان تنگ است
 بهام بر نوان شد که زبان تنگ است
 ز لب که حوصله و ظرف بحر و کان تنگ است
 سپهر بدست پیر بک عنان تنگ است
 نظر در آئینه چشم مردان تنگ است
 بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ است
 که حمله را اثر از رنگ عفران تنگ است
 چنانکه بر تن همه جامه کتان تنگ است

شمس خالق تو راحت فرمای روح مست
 تنهای تو که بخش بر دور نه گنبد
 خمیوش تو حال در دل و اند
 و اگر نبی بود و خدای تو دوست آبا و ست
 مکان بخش که در گنزار این کشور
 مکان بخش که از ابتلائی سنگی جا
 مکان بخش که چون خالی سنگی بزرگ
 مکان بخش چنان و کشتا و پیداد
 مکان بخش خدا را مکان بخش مکان
 ز بسکه قاضی کرده است خانه بر تنگ
 فضایی خاطر از اهل عجز تنگ بباد
 خلقت تا که بود و روز مره گفت
 فراخ باد و رزق عالمی از تو
 بادم نیز اقبال تو و خشتان باد

کلمات شہید
 گزشتہ پیرشہ بر سر تو
 گزشتہ شو و مقابل رو
 قاسم صبح عید را محسوس
 شست و شو کے روئے زیبا را
 با قرآن و قسح و افشاد
 آب زرم طبع تو سازد
 شادمان کامران مکہ رست
 بزبان مسلمان حرم
 مردم گرد گسہ گردیدن
 شہ ذوق و شوق را شمع
 فیض کن یمانی از چپ راست
 بانگ لبیک تو زرب البیت
 دامن نور پاش خلوت تو
 ساغر آرزو کے تو ہر دم
 معا بادعا کے تو ہمہ دم
 و عظیم و مقام ابرہہ
 از دو کویت بروئے سنگ بن
 تاجہ سے صفا و مروہ روئے

کلمات شہید
 گزشتہ پیرشہ بر سر تو
 گزشتہ شو و مقابل رو
 قاسم صبح عید را محسوس
 شست و شو کے روئے زیبا را
 با قرآن و قسح و افشاد
 آب زرم طبع تو سازد
 شادمان کامران مکہ رست
 بزبان مسلمان حرم
 مردم گرد گسہ گردیدن
 شہ ذوق و شوق را شمع
 فیض کن یمانی از چپ راست
 بانگ لبیک تو زرب البیت
 دامن نور پاش خلوت تو
 ساغر آرزو کے تو ہر دم
 معا بادعا کے تو ہمہ دم
 و عظیم و مقام ابرہہ
 از دو کویت بروئے سنگ بن
 تاجہ سے صفا و مروہ روئے

قتل عیش و مباحات باد
 قصد احرام بر تو میمون باد
 در برست چادر مهالون باد
 از رخسار زکمه مهالون باد
 فیض درم در سینه مفرور باد
 نوش جان هر غذا چون بچون باد
 قال حال تو همه بد بچون باد
 محراب از درون و بیرون باد
 گرد گردانده تو گردون باد
 بوسه سنگ اسوداقیون باد
 باد و دست ز بوسه مقرون باد
 با صدای قندکیت مسمون باد
 خاص در کعبه مهالون باد
 از می هر مراد مشغول باد
 همه دم بچو لفظ و مضمون باد
 قدر و جواهر تو از حد افزون باد
 سخت سبز چهره گلگون باد
 سے نوشتی اب بچون باد

طرح

اگر روی هر سده آوردن
 مرصع مرصع اتقال نهال
 مدعا باد غایب شد و غنم
 من چه گویم محاسن عرفات
 در سینه منت و سحر اند
 که خدای چو تو قبول کند
 وقت رمی حبار بر شیطان
 ای دل و جان من بقر بانت
 بر تن هر زخمی هر سحر سو
 سحر و رویت به جنت المصلا
 آینه مادر رسول الله
 کوه شوق القدر فروغ ترا
 موضع اولین اذان بلال
 پس به تخت روان روانه شوی
 نایب و محصل ترا شب و روز
 تمام الخیر در مدینه است
 و مدینه جوخت بکشتی
 از فضا گل بگوشش اهل عرب
 بر لبش این کلام بوزون باد
 عمت از عمر خضرانندون باد
 غمناک سپید لفظ و مضمون باد
 خود تو دانی که معرفت بچون باد
 خاص در بارگاه بچون باد
 پای تو لقب بچون باد
 اختر آن جبریم و ازون باد
 از تو تشریفاتی تو مسمون باد
 با صوابی اب مرهون باد
 چشم لطیف خدیجه خاتون باد
 دوستی بختی که خزون باد
 استوار می دهد که افزون باد
 هر سینه تو مازون باد
 حق گمان بکوه و مسمون باد
 لبیک هر مراد بچون باد
 خضر راه تو فضل بچون باد
 بجا رخسار تو مسمون باد
 هر دم افتاد تو مسمون باد

کلمات شریف

داین شمع نیز دیون باد
 شام وقت لباس اسکن باد
 صبر زبان روزه سہا یون باد
 نفع کلی خاک مضمون باد
 خوشتر از صد هزار محبوب باد
 درم تو روان جو بھون باد
 پیش محبوب بر تو میون باد
 کہ سخن قبول متون باد
 در ہوا لبش باق مضمون باد
 گزنگر دیدہ باشد اکنون باد
 زینت افزا سے قد موزون باد
 بلکہ صد در ہزار ہم افزون باد
 لطفت صدیق با تو افزون باد
 دیر ہم پر نور و رے گلگون باد
 راحت خاطر سہا یون باد
 ہر یک با تو اسب متون باد
 گوید ابدون شود ہم یون باد
 دل از ان لہتم شاد و مسون باد
 سایہ اش بر سہا یون باد

نقد در اکتی اداسے دیون
 صبح باسد براسے تو دیا
 دل تقاضا کند کہ پیش نظر
 دفع امراض و ہوا مضمر
 رطب آن دیار فیض ام شمار
 آب انار فیض مصطفوسے
 پس باب اسلام استاون
 مصطفیٰ را بگو سلام علیک
 و علیک السلام از ان رگاہ
 ان جمال خدا نساوین
 خلعت از بار گاہ مصطفوسے
 انجہ من یافتہم تو ہم یابے
 دستگیر تو باد دست عمر
 از جمال علی و ذی النورین
 باب جبریل بینی و از روح
 ما بہ سپید چہل نماز کنے
 بر عاتق تو بند و محراب
 رخ سوسے جنت البقیع کنے
 دامن پاک فطمتہ زہرا

سایہ اش بر سہا یون باد
 شام وقت لباس اسکن باد
 صبر زبان روزه سہا یون باد
 نفع کلی خاک مضمون باد
 خوشتر از صد هزار محبوب باد
 درم تو روان جو بھون باد
 پیش محبوب بر تو میون باد
 کہ سخن قبول متون باد
 در ہوا لبش باق مضمون باد
 گزنگر دیدہ باشد اکنون باد
 زینت افزا سے قد موزون باد
 بلکہ صد در ہزار ہم افزون باد
 لطفت صدیق با تو افزون باد
 دیر ہم پر نور و رے گلگون باد
 راحت خاطر سہا یون باد
 ہر یک با تو اسب متون باد
 گوید ابدون شود ہم یون باد
 دل از ان لہتم شاد و مسون باد
 سایہ اش بر سہا یون باد

کلمات شریف

به جام بلوریش نگر شفاف تر از آب که
 حسن بلعش چو نعلک هم باوه دارد هم کرک
 جانان جان مستوی پرورده چنان شسته
 این شعله حل کرده بین از شعله آب آورده بین
 از تلخ کامیا بری باشی جوید سپهر
 حسن ضیا که ترنگ صبح بهایون نگر
 از لب که گیسوی بتان بر دل نهدین گران
 نقشه و نماد پیرهن بالید به خود و چین
 بهر خلش شمع طویر شده هر گاه ستان پر نور شده
 عالم تبسلی زار شده افق پر افق ار شده
 سیمین بران جادو کند لگلول قمارین کله
 از خوبی این انجمن تا بر زبان راند سخن
 سوسن مجین مدعا در سخن این بتان سرا
 حکم روانی بی خلل بهر عقده کرد از لب که حل
 از رونق این انجمن تا بشنود زانهم سخن
 از پردمای ساز با آید صد اسه و کشا
 پسین نوید جانم از او در عالم با صلا
 که نوع و میان چمن تا چمن در پناه این شستن
 ای مبتلا بان عنا اسه یکسان بدین ا

با آتش پاوت تر چون لعل در آید آمده
 می هم زار است و هم محک چایه معیار آمده
 تیارستان ست می داروی پیا ر آمده
 ای کاش برود و بین پرورده نار آمده
 صبا بنگش گری تلخ و شکریا ر آمده
 شام صفا پرورنگرانیک پدیدار آمده
 بزرگش که عاشقان پرورده و آید آمده
 هر گل شادی خنده زن هر خیل پیا ر آمده
 هر غمزه انکورشده هر جام سرشار آمده
 خوابیده گریه دارشده بیوشن شیار آمده
 عیار بایشم سید طره طار آمده
 باغ و روان چمن سوسن گفتار آمده
 نظار شد بر تابیا تا بهر ویدار آمده
 سر و چمن با پای شل سرگرم رفتار آمده
 خوشید بر چرخ کهن گویی بر اخبار آمده
 کی در و دندان در و در مان خریدار آمده
 گل خنده ناز و بر ملا بسبب گفتار آمده
 شد بر جوت قطره زن ندیان گهر بار آمده
 از هر در نشان بلا بر تاک تیار آمده

تا کی بوفانه و کهن جانها با زار آمده
 دل از غم وینج و عناد ناله زار آمده
 جان را بر بیان ز لبتن از لبتن علی آمده
 آن از بافتادگان دسته نمودار آمده
 آن اگر قماران غم عیشتی که غمخوار آمده
 کرد و او فریادش فسان زینار آمده
 در رام و پراس و اما لک پیا ر آمده
 بر سینه جد و پاد و اودادار آمده
 تا بر سر بر سروری فسان ده کار آمده
 بیمار بهر و ناز و اوار که تیار آمده
 چشم پر و بیان اگر امر و زیبار آمده
 از خود فرو و آرد قدم منصور پرور آمده
 عشاق شیدا را بتان از جان خیار آمده
 اینها لایق شایسته شود و بسبب از آید آمده
 و زلف خوان کج و گریل گرفتار آمده
 بر شش راجت نه نشینان گل بیتار آمده
 غمیش چو رخ انداخته سرگرم پیکار آمده
 لایم و نشان و نشان پر خون چو سوار آمده
 آن نیت تاج و شست چون در شودار آمده

تا چند دلمای خیزن آرد و باشت حشمت
 زمین گونه آنرا کجا بودن بکنج از دا
 و رکنج زندان زینتن شایه بران بستن
 مان از آمدن ان و گانی بکنج با دگان
 مان و مردضیان الم منت شماناز و نعم
 مان اسیران قفس از اوی از بندوبس
 شکریا ر و جهان کو لطف شایه و آید
 اینی شنه فرخ سیکر علیان نامور
 باه و کت اسکان ری با حشمت بالا تر
 هر کوچه شد از شفا خود و کارد و و
 آری ز فضا آن نظری بند و از محنت اثر
 اگر چنین بنو و کرم با عاقبت باشد بهم
 ندل است و در بازار جان از ان خوشن
 گر عشق از خود میر و خوش از پی اوی دود
 مشالده دار و جتو بهم شنه چو پد موبو
 غمیش و بصد جانین زینتن بقر و زین
 گردون سپر انداخته خوشید و سه سر باخته
 زان ناوک بیکان فشان اجسته از و کبان
 آن مالک حیر و علم آن صاحب سیف و قلم

عفویش کم از کم بیشتر از بیشتر
مهر و موم از فیض نیکه یکدفعه مگر افزوده
و دوستی با دو جهان ز و فیض چون آسمان
ایست نشان سروری بالیده از بالاتری
فیضش بیازار سخاوار و بکف فقر عطا
بهرام خویش برین شکر و خیر اندر بکیش
مستی رسد شیرین بیان طریقی با ترجمان
انگیختن کلمات بجان بخشید حیات جاودان
لکان شریعت شاد و شکر که مصلحت آبا و اجداد
کرد از فیوض منوی دین محسوس را قوی
تنها نه گنج شایگان دارد و ز وجودش بخردگان
در وجهی به ذات بشر سر مایه علم و هنر
بی آنکه نقش در عارضه و خبر با مبتدا
درمان در خستگان امید گاه بیکسان
بجز کرم ابریم و الا ششم عالی شمیم
برگردن نام نگو گرد و دست با آرزو
باشد در شمع و مسالیم جای زرد و گدا
سر و قمر نام آوران سر حلقه و فشان
از بیم عکس و فو و بن و رسد نذر گدا

این اندک اندک نگر بسیار آمده
گرفت ز دست خواه گنه سونش گنهار آمده
کافران را به نیکوستان خوشید بسیار آمده
کافران به طوبی همسری ننگ نداده عمار آمده
کالای جرم خلاق را عفویش خسریدار آمده
مهر و خشان خیرش بهش جلوه دار آمده
طبعش به گنج شایگان کلاش گهر بار آمده
و شوق منشورش بهمان شایان شاد آمده
کافران کفر از او شد و دین دیندار آمده
اسلام را از کوفی با فضل افشار آمده
هم مشت گلهای هر زبان پر ز بجزا آمده
بید بقیاس نظر بخش که مسیحا آمده
از استقامت امانت علمش خبر دار آمده
آنکه بخشش جاودان یار و مددگار آمده
اقبال هم اطلال هم اورا سزاوار آمده
صدرا بلا کوان او مانند پرکار آمده
از بسکه خاقش خلق را بهر دم طلبکار آمده
سرخسلی منی پروان بر جبهه سردار آمده
نام بر می در عهد او گر مردم آزار آمده

باشند عدل و خشنک و تروست و نعل با هم در
 از سیلی قهرش فزون باشد و بسوی و خون
 آن قدر و آن اهل فن کشان بهر از سخن
 تیرش که باشد شعله خوار قطره پیکان او
 دشمن که شد خمیازه کش افتاده اندر کش
 از عدل او هر خنک تر باشد این سیدگر
 گلگون او نیرین بدن نقش شمشیر زدن
 که گل باب نداخته گاسه بر آتش تاخته
 دارد بلالی آسمان یکدوش لب او روان
 شبی زان انجم سپه بند و گوی با هم و هم
 در هر روی بر کار خود باشد سوار از بار خود
 با گرد آن رنگین او شکل که بر خیزد و جا
 بر بچو اسب نازنین باید واری چنین
 آن راه و اربی بدل این شمسو اربی مثل
 از سایه گلگون آن سطح زین شد از غولان
 آن بر صبا تخت روان این تکیه گاه این آن
 قیل است این یا آسمان بر پیش غل شدون
 کاخ خود ز دانش نگر در بیون مشک تر
 شمشیر و دانا حشر شمشیر آتش کش

اندر کند گل نگر آسایش خارا آمده
 رنگ رخ خشم زبون رشک گل حشا آمده
 که طبع نقادش من اشعار اشعار آمده
 با فتح و نصرت آبرو بر روی پرکار آمده
 و ندان از شین بر سرش ماند ششار آمده
 پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خارا آمده
 هر جا نگلکشش چنین هر کوی گلزار آمده
 که یا هو با و اخته از خاک سبزار آمده
 اینجا همه نو هر زمان از فضل او چار آمده
 از شرف ناغوش بره سپهری چو سپار آمده
 در کارش از افکار خود اندیشه بکار آمده
 بوی گل و باو صبا چون نقش و عوار آمده
 که جلوه او پشت زمین چون رک و گلزار آمده
 این اثرشش بر محل آن برق کردار آمده
 از نکتت این منو جان یکسیرش زار آمده
 آن بختیاری افشان این بخت بیدار آمده
 یا بر زمین کوه گران گوی برفت ر آمده
 یا هر دو جامه و عراز یک است ر آمده
 و خون نشاند خشم را از لب که خونخوار آمده

تیش ز جوهر جابجاستون صد و ام بلا
 از منشش از روی صفات امیزند هم از حساب
 فرزندان و فرزند خورسایه اقبال او
 شهر او که زیبا لقب والا است علی حسب
 سرمایه هم و ذکا بر عطا عجب سخا
 جایش بود قیر آمده قدش ز تقدیر آمده
 دستور او عالی منشش فرزانه نیکو منش
 عثمان خان عالی گهر سرمایه علم و هنر
 تا گوهرش را آبرو حاصل شد در کار او
 فی الحقیقه شاه نیک خویش کرده و بدیم نگو
 باستانش بی هیزان شش پشیم می مروان
 و جیش شد تا جلوه گرفت و کت و شان و گر
 سویش بجای مردمان گروش هجوم از جهان
 حکام و الا کیطون مانند انجم سببه صفت
 فرمان کاران کیطون تاوک گذران کیطون
 روزینه خواران کیطون مختار کاران
 رسید و دران کیطون بی روزگار کیطون
 نیل امیران کیطون جاگیر گران کیطون
 صاحب جهان الا کیطون تا شوقه جلالان

حکم از اجل شد گرا اینجا گرفتار آمده
 از کینه خالق خدا این زو نگار آمده
 با جلوه حسن نگو چون نور ابصار آمده
 در شکر از هم طرب با شمع حشر آمده
 اتفاق را صبح و مسایا و سحر کار آمده
 شکش جهانگیر آمده عکسش جهاندار آمده
 خوشش و او و دوشش مختار سر کار آمده
 روز نظام خشک تر مختار و در بار آمده
 هم کار کار کام هم مرجع کار آمده
 از مقدم و الای او توقیر و در بار آمده
 بایش برق فوق ان و قش با شیار آمده
 از پر تو و پیشتر تر زمین و در بار آمده
 آن ابرکت چو بحر و کان زرباش و پرا آمده
 زان نیز برج شرف و کسب انوار آمده
 چاکب و دران کیطون بر سب و هوار آمده
 خدمتگزاران کیطون ماسور هر کار آمده
 چون من هزاران کیطون بگر و بار آمده
 جبه فقیران کیطون همچون امن زار آمده
 تا که خیالان کیطون و زنگار شرف آمده

کلمات

جادو گمانان بکلیت عشاقی تیران بکلیت
 اهل غنای فی نوا استاده هر یک با پای
 می آید اندر انجمنی خوش خود را خوشی
 از تو بهای رعد ان هرگز انداختن
 این دو دم برق آتش خود را نذر است پای
 بار عایم آهنگش بار برق گرم جنگش
 از موی بان از تو یک نفس نوازدن بار
 در قالب روحانیان هم میاید و نرزان
 از بوی گل رو پوشش ترا ز شکر پوشش
 طبع خود در و چونک و دقت و خفا می بیند
 زین چنین هر دل شاد شد از تو غم از تو
 با خوشی گیسو بدین از بسک خوشی از زمین
 موج شرب از غوان با خط ساغر توان
 نقدی و سامان ساخته سامان تیران
 هر قطره اش گوهر شد گوهر همه اختر شده
 گل با چمن بخوابد همچو آب گل می کشد
 بخت و سعادت به یکداز هر طرف شکر
 زمین مین کامال آمده جان فاع الیال آمده
 جمع اندروم هر طرف مانند انجم هر طرف

بکلیت عشاقی تیران بکلیت و دیار آمده
 ستم و باطل هیچ از در و نوا در آمده
 از جادو دل هر مرد و زن با کار و پیکار آمده
 از دیده بخود آسمان جنبش کبر سار آمده
 کام و توان از وها پر مهره مار آمده
 با آسمان هم رنگ و پوشش که دور آمده
 نقد کمر گوئی صبره تکرار آمده
 این خوشان چون آینه بان هم را نگار آمده
 با شکر سیم آغوش ترا نهنگ هزار آمده
 جهان رنگ جهان هر طرف هم زخمه تمام آمده
 ویرانه آباد شد عاجز به پندار آمده
 هر پروانه را تیران با سر خوشی کار آمده
 شیخ و پیران زبان تسبیح و زمار آمده
 نسیان به باران ساخته باران گهر بار آمده
 اختر همه اختر شده مدینه بر در آمده
 منار یکایک آب شد تا برف کار آمده
 و ملک و ستان نگر کی با یکبار آمده
 اقبال اقبال آمده او بار او بار آمده
 هر زره گم هر طرف نور شد آثار آمده

کسیوی خوابان به طوت خند غنچه افشاید آورده هم وز کسب زین کسب گوهر کسب من نیز بادست نهی رستم به سبب کشیدند از دست نظر دارم سو کبیل بگر و بارگاه لم بزل نامم برین غزل	آه غزل الان بر طوت پر شک تا تار آرد هر شرات هر کس سر گرم اینست آرد لی مایه چون سرو سی کاروه از بار آرد از چشمه گلبرگ تر تر کرده منت آرد کو غم نامم این غزل چون نو ز تار آرد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مطلع

ای قاضی عنای تو دلجوی ارار آرد اکلیل شاهی بر سر تالابی چاکرت ای تاجدار کرمست فران روز کرامت خوبت عیت پر کرم بیت و لکن کرم و عدل کار کرم تو کافی بود ای تو از بیم مهر قهرت آستین بر رخ کشیدم حضرت بخوری و میدم از لب که ناله غم گرمست از فیضان تو بزم هوایان تو امروزه سال توام پرورده خوان توام بخوان تو تماشایان اکوده ام و دست و دامن بورا ای نور انیش نورینه و بریا نیش از لذت بخ و بر شربت آلاهی جنت شربت ملکوت و دان ملک الان سرگران و این	و می طاعت زیبای تو موات الوار آرد شوکت از خدام و دست دولت پرستار آرد و بهیم و قنصت سلطانیت با تو شاد آرد گویت لبیان خاوری خورشید کانه آرد سلسله پیشانی تو امر که دشوار آرد هر سبز تر بر زمین انگشت زنده آرد ای خاک چون نقش قدم هموار هموار آرد سرو از غم احسان تو آتش چو گلزار آرد ممنون احسان تو ام کلین بسیار آرد از مطیع تویی سخن خلق ملک خوا آرد حلو او باقر خانیش همچون لب بار آرد برده این نیکو شربت تو هم باقر آرد هر چیز گرم است ننگ تو و کوه آرد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تمام زعفران آنکه از خوشبوی آن
 فوق کبابان درون پخته اند که بر سخن
 از دیوانه شک تر شد نو جانم پر شکر
 باخند از روی بوی قنوج روح و فزونی
 از طبع و آلا تو تا خورده ام آلا تو
 در سایه عثمان خان آدم بر آستان
 از چشم و دست بهین بهین استخوانی آفرین
 از دست من این نوران چون خارا نگارستان
 داری ز برتر پائی با فسد قدان بهائی
 در شراستای سخن و نظم فتا و سخن
 پیش تو از شرف سخن هرگز نیارم و مندن
 ز نظم من آنکه در یک حرف بگویم
 تو باو شایسته آنکه اوقات با من سپاس
 من قالم به نام قوی من و در دانه قوی
 گوید که قاتل خاقانی ثانی منم
 مضمون عالی بجهت فخر خیالی استقام
 قند کریم ختم زین ره ندارم هیچ شمس
 اشپ بدرگاه خدا صد بار که تو نمادها
 یارب بحق و تعالی از سبیل خیر و برکت

شد عطر پروین جهان دل از غزلان زار آمده
 در وصف آن هر لفظ من سیل اندک از آمد
 شیرین تر از جان هر شرف و نرس ز شهاب آمده
 هم سبب افکوری بهم اینست استبانه آمده
 از شکر شمای تو کاظم شکر بار آمده
 در راه تو پیرو جوان با هم گشتار آمده
 باختم از سبب این استیکار بدر بار آمده
 چون کاه در باغ جهان چون سبزه گلزار آمده
 پیش تو ز بی بائی من کرم نگار آمده
 فکرت در ایجاد سخن شد و آمده
 لیکن خوشم ز من کلمه شده بار آمده
 به من از آرد و به من خوان و دیار آمده
 من قطره دال طبع و سامواج ایام آمده
 چون شاه و خاقانم قوی فکرم به بند آمده
 کلمه زبانی منم ز شش مد و گار آمده
 عین الی سببه ام کلمه گشت بار آمده
 هر قافیه که از قلم اکثر شکر آورده
 از لطف تو اینها آید و در صد بار آمده
 کو خوشتر از خوشبوی گلزار آمده

آری بساط حبیبی چنید از نیاز
تا پانصد وزیر مملکت با احتشام
سالار جنگ آنکه بلوچ حسین صبح
فخما ملک مملکت آرا که هر
فرمان رسد ملک کن کز فرود غوغا
لنگر کشی کز و طلبه بهر ناج فرخ
در یاد لی که آب زین را بر آورد
تا خطبه خوان مع و ثنا شین ملک شود
پروسته بهر طوف و در شین سترخ میزند
صبح از تلبیش متق فور سیده است
از قهر و شست بخون شفق سپهر
افتاده برورش زگر سبزه تر نجوم
هر قطره دارد از کز شمشید و رکنا
از خاک هر زین که بران نقش پاک است
خواندند تا حدیث فسد و غشش بزم
همچو یک میوه و سخن از شمع محفل شمس
از بیم تیغ او که خور و خون صد رنگ
بر آسمان زگر موهیهای اسب او
آتش نهاد آب خصال هوا شست

سایه عین عجب بجا که در آفتاب
گشوده فرش او چشم و سر آفتاب
باش نقش شده است باب زر آفتاب
هر بر پیش نهاد و چو فندان بر آفتاب
هر فرد و ده است و دین کشور آفتاب
با صد نیاز گز و ر و شک آفتاب
پنهان اگر بجان بند گوهر آفتاب
هراب ماه نوشته و منب بر آفتاب
چید هوای و و سلس در آفتاب
آکنید را گرفته بسین و زر آفتاب
از مهر او گفت چو نیلوفر آفتاب
استاده در پیش ز شاکست آفتاب
هر فرد و دارد از قدش و بر آفتاب
گلای افخار زنده بر سر آفتاب
آکنید گشت و کف اسکندر آفتاب
پروانه سان زنده هوایش بر آفتاب
سرخا لب بال کشد بر سر آفتاب
افکنده است لعل باش در آفتاب
با خاک پاک و نشود هم بر آفتاب

عالم بر خط
نیلون و خط
فرمان برادر و خط
عالم بر خط
نیلون و خط
فرمان برادر و خط
عالم بر خط
نیلون و خط
فرمان برادر و خط
عالم بر خط
نیلون و خط
فرمان برادر و خط

تکالیفات شب

۱۳۲

اینجکه در وقت سحر از منتهای سیر	ایچکه در وقت سحر از منتهای سیر
هم در یک روز او غنیمت ابرو باد	هم در فلک نوری او منظر آفتاب
گرو و نخل ز دعوت شمع برکاب	کان از خوشیم یافته و احوال آفتاب
بیکل مرصع او گر نقشه کند	از گرون افکند برین زیور آفتاب

قوله

سپاس پیش محال از روی سحر	دیوانه سان و دوبرکایش گر آفتاب
سپیل و دیدش ندهد فرصت آن قدر	کز ناخن شعاع بخار و سر آفتاب
او بگذرد ز بهشت در آسمان چو نور	ناله کند دم ز قفاش شد آفتاب
و خواب هم سرخ نیا بد ز گرو او	از شرق تا غرب شتابد گر آفتاب
عدهش دهد چو را بطه اتم و سم	سعد را پرواز گیرد و شب را در آفتاب
در عهد اولسایه و نورست ارتباب	مهر صد اقیانوس است برین محض آفتاب
خفاش گرزگر سنگی شکوه کند	کلکشتن است رزق فواید بر آفتاب
شب بطلعی یکپدید ز کلکم که صبح دم	از شهر آن کشید برخ محجر آفتاب

مطلع

ای شمع جلوه قوز و آتش در آفتاب	از آسمان شست بجا که آفتاب
پیش فروغ صبح جبال کوته شود	شکل چراغ روز پشیمان آفتاب
گرایان واری از حرکت جریح سفله را	گرو و برای کشته اولن گر آفتاب
شیدای نامت از آن روی که سترافت	از حکم تا همار عرب حیدر آفتاب
شمس اورایت تو که ماند پیش طور	ماهش بود شکوه و بزرگ و بر آفتاب

له انوار باغ
چشم ۱۲
بیمبست
سکه
نورانی
دورن
باید
سکه
پیش

یک بوده است من ز یکی کردمش هزار
 بنوشگفت از دم گرم اگر شکفت
 زین بشیر قصیده شب گفته ام
 شمس الضحی که نام بودین قصید را
 ریاست گر صبح از خط شعاع
 دعوی بسری به دبیر خاک رسد
 ز وقت فکر که بس صوفیه کیست سلم
 شک آمد بداند چون نقطه کرده جان
 خون شد ز کاوش قلم که خط شعاع
 فریاد از روی توانی که در ره یفت
 ای مدعی بیاتلم انیک بیست گیر
 پوشیده نیست هر تر و خشک تو از دم
 از گرم جوشی تو در آتشم به مهر
 آخیز به کناری ریش است ناگزیر
 دانی که گیتیم تو ندانی که گیتیم
 آنم که در زمانه نیایی نظیر من
 آنم که هر چه بگویم نام من
 آنم که بر کلام من احسنست مژند
 آنم که پیش پای من از دزد کترست

بر خط من نهاده بعد جاس و آفتاب
 من آفتاب ششم و نسیله فر آفتاب
 سر زوز مطلع دل من دیگر آفتاب
 هر شام و صبح میکنندش از بر آفتاب
 از بهر این کشته شد سطر آفتاب
 کلام مرا که غوطه زدستی در آفتاب
 پاشید همچو نقطه ز یا تا سد آفتاب
 از سبکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب
 پیوسته بخور و بیگ ز شتر آفتاب
 گشت از و خور گرم روی لاغر آفتاب
 پیشم بیار داری اگر دیگر آفتاب
 آگاه باشد از همه شک و تر آفتاب
 از سر و مری تو نشینم در آفتاب
 خالی که ابلهانه فانی بر آفتاب
 آنم که سکه ز وقتلم من بر آفتاب
 شعل گرفته گرچه شود بهیر آفتاب
 خیز و بیای فدق خود از لب تر آفتاب
 روح القدس که ساز و از ان فقر آفتاب
 دارد اگر زیاده سری در سد آفتاب

در نیم بهر دوست بود شمع دل فروز

هر شکوفه بهار بهر توتش و باد
تا بر تو افکنم بهت بهر بر آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر
وزیر الاعظم ریاست کنونی ام قباله

<p>بشاید که گفتم نغمه خوان درین گلزار ز سبزه خون جگر خور و طوطی از سخنم صفیه بیل ز گمین بیان خامه من فلک شعل خورشید گشت گرو جهان بتیغ سدره و طوطی نشین از سازم و گر یکباره عویش آشیان بندم زیر چرخ اگر صد زمانه چرخ زند بزرگ آئینه آئین ساوگی دارم چو موج عرصه طوفان زندگانی خویش خمیر آب و گلم که جوهر فروست بیای عمر و اتم روان بشکر شوق بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد فسادش همه باد و فنون من همه بود اگر غلط نه گفتم من باین سبک و حی</p>	<p>انصیب بلیل شیدا شد یک ز بهار همیشه می جکدش خون ز غنچه منتقا ر کشید غازه بروی خزان ز رنگ بهار نیافته است نظیرم هیچ شمع دیوار همای بهت عالی بگویم ز بهار خروج شان مرا کمتر است از بسیار نظیر من نتوان یافتن بجز من زار صفای سینه مرا حور شد از در و دیوار بیک تیر و گفتم ملی چه در طره و چه کنار ز صورتم همه پیدا است سینه اسرار بزرگ بانگ جرس من پیاده اتم هوار میاده من و علقا بهر تبت بسیار نسیم را به شمیم است صحنه و کار بهشت یعنی بوی بهار دارم عار</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هزار میگردد بهیم زوم مدام و هنوز
 زناشناس نخواهد کمال من حسین
 چو موی که گاه از کاهش دل جهان
 کشیده آینه و شفت را سبک داند
 به غیر که کرک شبناب از کنگ ظریفی
 منم که نقطه بیا هم ز جبین منی جنب
 منم که دست و توان پیچ و توان کشم
 منم که قطره من بس کشد به فعل
 منم که گر بلم حرف العجب گذرد
 منم که آینه ام و من زنده صدق و وفا
 کی بخوبی خود خوب داندش بید
 ز خوب گوی نه شادوم که حسن خلعت او
 ز زشت گوی ز نیم که صورت زنگ
 مراد ولایت در وی که مونس جان است
 مران آفت دم سروی زانه چوباک
 مراد ولایت بلاغ آتش ناکه هنرکش
 مراد پنجه دل بوی در و پنهان است
 مران کجروی روزگار سینه چیم
 ز خاک پیروی دوران و دین نه چشم

چو شیشه ز صفت خمیازه و کشم ز شمار
 نوای نغمه شیب زوز پروه و لوار
 چنان خبر دهد از شوکت گشته شمار
 چنان بگوهر فانی من کند اقرار
 فروغ شمع خورشید را کند انکار
 بگردن خویش بگروم بصورت پرکار
 سپهر گروم هر ماه اسیل و هزار
 منم که فیه من مهر پرورد بکنار
 هزار بشویم زبان باست قفار
 بحسن قبح جهانی نباشدش سر و کار
 و گر زبشتی خود زشت گویش بسیار
 کند ز خوبی عکس جمال خود را هزار
 کنار آینه را پرفسانه از زنگار
 نه حاجتی ز طبیعت بونی و داور کار
 چرخ ماه ز صحرای کشت آزار
 نه غنچه و چین است و نه لاله و کسار
 بدان صفت که صبا هم در آن نیاید بار
 که سیل پاک ندارد و ز راه ناهوار
 زگر و باد نفیست بر آفتاب غبار

در این عالم که گشتاوان فریبدم لیکن
 زینست خود که میدم اینقدر که چرا
 زینشام تا به پیشو شستم خود شمع و سکه
 شمشک با همه خوان گری که با من دوست
 دین مکالمه بودم که دل بسکم خرد
 تو از طبع بدین بخشستم که کو دانه
 مذاق تو در و طرز شاعران و گریست
 تو و بیا و له با بخت خود و ما و الله شد
 بیا ز گزشت گزین و درون مرغ مرغ
 عجب عجب که فراموشش کرده سخنم
 هر آنچه وی بد و فتنه جهان سزاوارست
 تو بهر بار او را و تبت که در ره مدح
 اگر چه چو طبع غیور است استغناست
 ولی ز بهت مدح نیست جای گزیر
 که درون صدف سنگ نرینه را ماند
 چه گویم که لبالم عبارت از سخن است
 که زیندگار آورده بملک و کن
 بیا که ز اثر قدر و انبیاش امروز
 بلند مرتبه و شمار ملک عالیشان

ز راستی تو انهم گذشت و در گفتار
 نگانده است هر دو تر زیار و یار
 نبوده است بجز و انغ و شمع و شمع
 نه شست گریشی ز جبهه سن زار
 اشاره کرد که ای خود طبیعت خود بهیار
 که روز به روز گلو سوز می کشد آزار
 بیا و تبه خود را ز خود گنگ مبدار
 تو و مقابل به بار و زگار ناخوبار
 که رنج را بنود و دولت به سو گذار
 گفتت که ازین گفته باید استغفار
 که خاک را ندارد و بخود سری سر و کار
 قلم شد از قلم فرق نالی فرستاد
 ز مدح اهل دل و امانت که داری عار
 که ناگزیر به پیش میرسد در شهوار
 صد آبرو مگره بند و از همیکن کار
 چه آبرو که خردار باشدش و کار
 بر آستانه دستور نامدار بسیار
 سخن بنور معانیست روشن آینه وار
 بهر جا که چشمم مهر فانیض الا انوار

<p>مراود تاج و تکیه مرعای عسکرم و قار خدا یوشیل و خدمت بخت طالع بیدار جواب عین عطا لا جواب و راگشتار بهای اول و گهر آسمان نسیان بار خلیل خوان کرم عیسی ول بهار لوی شوکت او عدل پرور مصار نسیم جنتش آبرو سے ابر بار نشان به کسوت غمش روانی انصار که بو تراب علی یار اوست در هر کار نرفته گفت ز بهی شان حسید رکزار</p>	<p>طراز دامن بن خضر آسمان زمین لاذیبت و قلم افق رخ و علم سماب جو و عا افتاب سبب عذو عا فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و طفر گلایه و بیم یوسف حبس سال اتم بهای کبوت اوسا یگستر غا لم شیم کوشش آرزو سے باغ مراد عیان روضه زرش معانی نصرت منور از قدش خاک حیدر آباد است گیوش لفظ از ان نام خاتم رفسه</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه

<p>ز قمر او که بود همچو برق آتشبار چکد ز دامن نیسان بجای قطره شمرار</p>	<p>ز کلف او که بود جان فز از آبیات بشاخ شعله جانسوز برود مدگل تر</p>
-----------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------

قطعه

<p>با بیاری لطفش که هست گوهر بار صبا بدانه اخگر رساند آب انار نیور و سایه بود و اختلاط بوس و کنار پس بر روش راسته نهاده مدار سواد شام شود خال رو صبح بهار</p>	<p>ز شعله باری تهرش که جان گذار بود هوا ز برگ گل تازه آتش افشانند ز عدل او که جهان را با عدل گرفت خلات از دل احذر و یک قلم ریخت انفراق ماه شهیدشانه خیمه خوشید</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بالا ناخن نه چشم آسمان گردد ز بیم او نبود خون بحسب ماه چو سیم جهان ز قید غم آزاو شد عجب نبود به صفحه پر پروانه عکس شمس شمع گمان ز جلوه مهتاب صد چمن بالید بریزد از بطریخ غاب زای خون خوس</p>	<p>بچشم کج نگردد کسوی زمین یکبار ز عجب او رخ مهرست زرد چون دینار که وارد دل عاشق زد ارم زلف نگار تمام نقش خال به است آینه وار گل است خلعتی با آستینان بلبل زار کند چو پای دریا شکایت ز خسار</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف سحر دانی محمد رح

<p>که دم ز ندلب خاموش ساغر از آفتاب هزار معنی خوابیده را گشت بسبب دار بجای نقطه فتا نذر شرر رنگ چنار که مصر مصر شود صفحه صفه بویست زار به بجزین روان صدف نیست اشعار که هر سحر بود چاره اش بجز مکر ازار که چون روین دود و دود رنگ ابر بار همین بس است که تقی نیست در اشعار که نافه می کشد از نایب آهوس تا مار و سبکه میکند اسرار منوس اظهار که منقش معنی بیگانه کرد نشتر زار که آشیانه فتنه بچشم کشیده شکار</p>	<p>حکیم قلقل مینای خامه اش چه عجب سحروری که ز گل بانک عسل پ قلم اگر بشرح تب عشق بی بر و قلمش بوصف سخن نه بند و هنوز نقش خیال شد از روانی طبع رسا و بی آب بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را چنان به پیروی رسا و است عادت تاه بهوت دعوی شکل کشائی او را غزال از غزلش طرز شوخه آموزد قصه کهن از شنوی نوی بخشید قصیده قصد جگر کاوی سخن وارو چنان بود و رفت تیر شوش عفتا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>در بنجامه و نگاشتن چو حضرت نصیرین ز بسکه جوهر فروست طبع رنگینش نوزد مطلع او زینت جبین و رقی نبات او بود از کان شکر مستحکم بوصف دست خطایش نرسد از ایلان خود اهل سنی و خود مرجع بیان سخن برای جدول دیوان او همی سازد ز خود و دم بخورش که الفاظ کند</p>	<p>سود او شام شود و روشش بر باطن نثار شریک نیست باو هیچکس ز روی شمار چو هر دو مصرعه ابروی شاهان تبار برای آن نه عیب دارد و نه بود و کار قلم و دوباره گهر بار گفت و نسیان بار چو بیت نقش ترجیع سبده با اشعار شوق گفت همه شجره و آسمان و کار چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف خط محمد وح

<p>در بنجامه تو چک بسکه حروف جوهر و ابر خط جلی که دل از نشان او جلا گیرد بر شنائی یک حرف آفتاب تو چنان ضیا بگردد بست حرف برضای خط تو با خط قوت دیر تو امست مگر اگر فیه حرف بنویزی خط خوبان ز روی نقش و نگاری که رنگ صفت نیت به ورق که تسلیم است نقش منتعلیق که کشمش افتد زویدن طغرا</p>	<p>و در پدید آینه سر خط ویدار چو میل سر بر یک قلم ز دیده غبار شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار که بینه در کله مد شکست از انوار که هر چه خامه فواید همان شود و ناچار که هر قدر که کن گشت تازه کرد بهار کشید خامه تو خط نسخ بر گلزار شکست رنگ بر رخشان بدان بهار ز بسکه با خم و پیچ ست همچو زلف نگار</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف خط اسپ

<p>برون جسد ز کفم خانه مدح نگار ز بی سندی که در راه ستمندی او سبکی که سبک تر ز موج گام زند بوقت زدن از ستاره ریزی او بدیده یک منزله به هم زدن بود و شوار ز تیز گامی او رخ نهفته برق در ابر تر از موی فلکات نعل و از گون بسته است چون قطره بود تو گوی ای بایه خویش مقیم سبک قرار نماند و گوشت او که سباد اگر ز گرم و مانعی سپداغ پا گردو ز مشک بهیزی او بوی گل عنان زندو چگونه تیر عنان بر عنان دود با او بود به نرم روی نرم تر ز موج صبا نهد به تیز رگی نعل برق در آفتاب خودست آفتاب ساز آفتاب خود سباب همین بس است توصیف را که مرکب</p>	<p>مگر توصیف سمند تو سبک است اسرار صبا نشیند و خستند و ز جابرنگ غبار جاب نکلند با نمل و رفتار عرق عرق شود و اندام برق و ابر بار ز شرق مغرب خبر آرد و برود صد بار ز خوش خرامی او کبک حفته در کسار که در سراسر خودش خسته کرد لیل هزار اگر چه گرد جهان گشته است چون پرگار بگوش او رسد افسانه نسیم بهار چراغ می پرد از چشم برق آتشبار ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شدار که میرسد قدمی چند پیش از ان شبکار که سبزه در قدش خواب کرد و نمل و ار دود و گرم روی همچو شعله بر خن و خار خودست باد و گلگون و خود زنی سرشار که به شبان سمند است و بی نظیر سوار</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف قریل

<p>اگر بجلوه رنگین شوی به قریل سوار ز نور عارض تابان تو بود و پیدا</p>	<p>بهار لاله شود خون بگردن کسار که هست بر شب و بخور آفتاب سوار</p>
-------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------

جهانیاں لکاش نام کرده اند سبک روی که زین هم میرود و برین بوی قبحه نیل تو صور کسرا فیل و برین جبین فلک بابین خود فرسود خلق دیده اند رشته است پیل و بان خوش اطانت و ندان او که تو گوئی نه نه شیر ز کسار بلکه از دو طرف نه رو نیل باهی و دو شاخ نعرین است نه سنبل است نه مشربین برگ در ابر سبزه نه نه در ابر سبزه است گوئی از نور نه شعل است نه شب شیره است او کافور نه نامه است نه کافور بلکه دست و بغل	فشانده است ز پشت خودش کبوده غبار میرود هم رسد هیچ سخنی آزار دیده اند ز طوم و دم و رن گفتار شفق با صلیبش گشته تشنه آتش کار که آسمان برینست مائل رستار دو نه شیر رویان آمده است از کسار به رو نیل موهای گرفته اند قسار سری کشیده بجیب کنار سنبل زار دو ماه دست و گریبان گرفته اند قسار دو شعل است لبش روشن از بزمین لیسار دو رویه ریخته از جیب نافه تا تار دو جوی صبح روان شد ز چشمه شب تار
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف شمس

چو برق دو دیر آرد ز خشم بد کردار چگونه نقش توان بست و صف بر تار ز فو الفقار علی یافته است جوهر فتح چو برگ بید بود سبز و رنگ تو صفش بسان آب روان بگذرد ز موج زره بیک نگاه چو آتش به پنبه زار افتد	که موج تیغ تو میدارد آب آتش بار که میشود ز نیایش گلوی خامه و کار چنانکه نام توان نام حیدر کرار برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار کن موج هوا از حباب خود گذار بچار آنگونه گردد اگر ز قهر و وحسار
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که ناخیز از کشش شوق بر سر ناهید بریم بخی به یک است غشته بر لب ماه نوازی و فن جگر خسته را دهش سازد بروی خاک فتادی جلاجل خورشید گردانوازی شناس را به بین که بنان	چو یکشان بنام یکشان کشش نشان که دست و پاچه شود و تلاش چهار کار به معنای آهنگ تا و کب مزمار اگر ز دایره گردون نمی کشد چه صفا بروز شبنم و سپهرین مرقع و زمار
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیده

ز کیش دولت طنبور حیرت مرا نه متکلف بود اند حرم ولی چون شج که نیست برین و تار او بود ز تار بیاد حق نفسی نیست خالی از او کار

در وصف قصه شمع

روست نغمه سرایان محفل نوز ز شمع پرده کشایان راز موسیقی چو دلبرند که آهنگ دلبری دارند بدور نفس کسی قاشان فتنه است ترآمده است چنان زبهره از ترانه شان بنام بی مکر بهوا گره زده اند چه حاضر اند بقانون دلبری از غیب ز شیشه بند می خود را بر آه گستاخی نشسته اند تو گوئی درون نظر شمع قیامت از قیامتشان رسو خویش گردانند	نیمه پادشاه در آن بگذر روز کوی بهار نشان بنامه نقاشیست موسیقار برند ز دل عشاق خسته صبر و قرار نشسته است قیامت بگوشه بیکار که زبهره اش فلک است بگشت آید وار بر آب از قلم شعله بسته اند نگار بهر نظاره ولی می برند از حصار چه شیشه با که شکستند بر سر بازار ز بس نفهت شان در تراکم اظهار سز که رخ نماید به هیچ یکس از شمار
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بج

<p>دوستان رنگ زنگوله طرفه رنگ برنگ زو آتش اند و نه آتش زیر پا دارند پیشینه از قیامت از شیشه می بخشد هیچ کاکل مرغوا سینه اینست اندازیکه صفت جان بتا برشیند در شعله آواز آتشین رویان بوضعت نموده تر سبز تر نسیم</p>	<p>هم کنند ز بر شکستن دل زار و تاب رنگ خا بافتند تاب و قرار عجب که شیشه دل بشکند و در مقام به برج سنبلافتاده است زهره زار و گرنه جای قرارش بود نه پای قرار قلم و دهم تحریر مرغ آفتخوار کی بود که گل تازه شکفت از خار</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فصل در

<p>بود بیاوه خوبی دو چیز در بر منت ز جاوه تو دین نرم صد چن بالید بر شیم و نیم از زور تو رنگ مراد</p>	<p>یکه جمالی تجسس و دهم کمال قرار یکه شمیم گلستان دهم سیم بهار یکه به چادر و دهمان و دهم پیش کمار</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فی صفت الجمع و التفریق

<p>پرست از گهر و فل و زر ز بر شیار بمار و حدن کسار از سنای توش دکان کوچه و بازار را و هدر و نق فلوس دهم و دینار به شمار برد گدا و فلوس زردار به در دار و عرو نخوت و پندار شد بد و رانت خزان خسته و بیکار مانده است امروز</p>	<p>یکه بکار و دهم حدن و سوم کسار یکه دکان و دهم کوچه و سوم بازار یکه فلوس و دهم دهم و سوم دینار یکه گدا و دهم فلوس و سوم زردار یکه خور و دهم نخوت و سوم پندار یکه خراب و دهم خسته و سوم بیکار یکه بلا و دهم فتنه و سوم آزار</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>یک خزان و دوم ناک و سوم سوفا یک حصود و دوم و شمن سوم اغیار یک موی و دوم عاجز و سوم بنار یک غنیم و دوم حاسد و سوم بدکار یک سپهر و دوم ثابت و سوم سیمار یک طاب و دوم خم و سوم سمار یک بهار و دوم نکست و سوم گلزار یک بهار و دوم رتبه و سوم آثار یک کتاب و دوم دفتر و سوم طومار بمع قوت سلم شنا خوان نکست نگار پنجم فره بود آفتاب در مقدار حباب طبع آب خواستن ز بجا و گرنه داشته ام دل بیار و دست بکار که کامین رود از دست و دست این کار سحر و لقمه نور شدید که شکست ندارد کلام راست بسو کند من کنم اظهار</p>	<p>بلا و فتنه و آزار را نشان بخون ننگ نام کن سوفا را بدست گردید حصود و شمن اغیار باشد از بسته موی و عاجز و بنار در جهان باشد غنیم و حاسد و بدکار را با فکند سپهر و ثابت و سیمار گشت جاه ترا طاب و خم و سمار را بلا گردان بهار نکست و گلزار از قوسیدارد بهار و رتبه و آثار روزمانه کشاد کتاب و دفتر و طومار یکین را نشا ولی پیش فرغ قصیده ام امور نه بهر جائزه آورده ام که جائز نیست نماند تار گریبان و رفت شوخ و بول و بدیم از غم دل جامه و ندانستم صفای خاطر ام آلوده طمع نشود سخن فروش نیم گر که یقین نداشتند</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تقسیم

<p>از و بتازنگه منید و آتش بدیدار بهنر بانی روح القدس که سحر و جادو</p>	<p>بلن ترانی شونی که دیده ار نی پیش طبعی که شنا خوان او حیرت شناس</p>
------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------

بشو و حسن میبوی که یوسف مصری
 بشمع او که شب فروز کفر میخفتی بود
 بال او که رخ و زلف شان به عالم حسن
 بچو ساقی کوثر که فیض سناش
 بقامتی که قیامت از او گرفته قیام
 بجلوه قد جانانه که عمر روان
 بهیو فانی مشوق شمع بے پروا
 بهیو فانی حسنی که چرخ عشقش
 بهام باو که رنگین به رنگس مخمور
 بهیو فانی که بود غمزداس اهل نظر
 بحق رمز حقیقت صبیح حبه شوق
 بنامرادی امروز و عیش و شادی کو
 بیامردی گشتگان دست جنون
 بهیو فانی بلبس خنده رو کگل
 بهیو فانی که بود قطره زری شک
 بخاکساری قمری بهیو فانی سرد
 بهیو فانی گرم پیمان از وطن معبود
 بهیو فانی که زوایا بگشت جنون
 بهیو فانی مطلق گشت گشتگان مراد

نمک کشیده زخوان ملاحتش صد بار
 بنور او که درآمد بحب لوه اطلسار
 کشیده غان هستی بروی لیل و نهار
 به نیم جگر عکس بهام خضر اسرار
 بطلعتی که بود صبح عیدش آئینه وار
 چو سایه در قدم او افتد دم رفتار
 بهیو فانی عاشق زریستن بزار
 بهیو فانی سحر ستانند برین زمار
 بشام غربت سکین بطره طرار
 بهیو فانی که زولما بر و شکست قمار
 بخون ناحق منصور و سرخروئی وار
 بدر و کلفت امسال یاد راحت پار
 بآب آبله پاوتش کاسه خار
 بهیو فانی زبانی سوسن به رنگس بهار
 بهیو فانی برف و بچوش ابر بهار
 بحسن نگ رخ گل عشق بلبس زار
 بهیو فانی که سیران بهیو فانی بهار
 بهیو فانی که سری بر شد ز خاک مزار
 بهیو فانی در بای نا پدید کنار

بدر و آبله پایان مسندل مقصود
 به آرزوی اسیر بیاورفته شوق
 بجای خفاک جگر فشکان وادی عشق
 بنام توانی افتاده که از رو صفت
 بکذب شوق اسیران زلف خانه بدوش
 به مرغ بی پروایی که در قفس سبز شک
 به شهرت من و غنای که با وجود عدم
 به نشینی بسبب شکر گنجی گل
 بجان شاری پروانه و بگریه شمع
 بکج کلاه می طلعتان زهره جبین
 بتاج و تخت جهانداري نظام الملک
 به بدل او که شود بجز و کان از و خالی
 که شاعری نبود پیشه ام به پیش کسی
 بقدر حوصله دیگران به گویم
 و اگر نه در صله نظم من در و خستم
 منشین قیمت یک نقطه هم نمی گیرم
 که قیمت و انجم چه وقعتی دارد
 مرا بدولت مداحی شهر و سراسر
 مرا که نکته دران خود ستوده اند

بیاغ سوخته جانان عشق آتشبار
 با احتیاج غریب سبزه از یار و یار
 در آب خمر خنجر از شکر گزار
 بود پریدن رنگی ز چهره اش و شوار
 که جان بوج صبا بته اند به غبار
 باب و دانه و گیر نباشد شش سروکار
 در آشیان جهان هر دو راست قریب جوار
 بشوخی شبی ز کس بچهره گلزار
 که جای اشک فشانند بسوز سینه شمر
 برستی سحر قاستان لاله عذار
 یا نظام جهانگیر به تو محنت دار
 بعد از او که بود باز و صمود با هم یار
 شعرا من نبود کس ز منی از اشعار
 که به قیمت کج و منصف و شوار
 اگر آسمان و زمین آورو ز بهر نشان
 هنوز ترخ نیفزودم اندک از بسیار
 به پیش بهت مداح سید ابرار
 که دماغ که بر تابش چنین افکار
 بنموده است مداحی که سروکار

<p>بسته زهر گهر آبرو بود و در کار سبک تر از برگ اندیشه بوده ام بیدار نبوده است بخیر شمع محکم پس غمخوار زبان کشاد بخون گرمیم بدین گفتار بیاو این همه لاف و کرافت را بگذار و از استین مناجات دست بجز برآر بوستان جهان تا بود نخلان و بهار گل مراد تو دادم بود همیشه بهار شکسته باد بختم خسو و جباه تو خوار</p>	<p>بست و صلا نظم از تو تحسینی زبان بود بخواب گران و تن تا صبح و جوش خون جگر میگذاختم تنها و لش طعیده بدایع تمام و بسوزی که شب بگری افشانه شد تمام شهید سحر و سید بدرگاه حق زهره و دعا همیشه تا بود از رخسار و گل نشان باقی آب باری فیض چمن طس از ازل پریده باوز حشر و شمنان تو رنگ</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شکفته باوز بود تو گلشن هستی
بخت احمد بختار و حیدر گزار

قصیده هفتاد و پنج

<p>شد از شب پروردگار پرتووار بزرگ مرد و کاب ویده اولی الاطهار منازل حرم محترم شبی از ار حطیم را شده عرش مجید آئینه وار رسیده فزوده حمت به مجمع حضرت بسان مویه وریا برون ز حد شمار که در طواف درش نقد جان کنند شمار</p>	<p>صبح عید که در کمر هرورد و دیوار صبح عید که پوشید کعبه جانشه نور صبح عید که از جلوه و افش گوید صبح عید که از نور پاشی تو حید صبح عید که از بارگاه ربانیت بپای فرق دویدند از سبب حجاج قدیان به سر گرم گردیدن</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سویله جبر اسود از منور غ سواد
 نصیب مندان گشت شربت ز منور
 برای پوسه رکن پیاپی از هر سو
 من از نیاز گشاد هم و ران تحب آگاه
 بر عجز ناصیه سووم به سنگ بنر عظیم
 ویرین گروه قودالی که شش من شود
 در غم اینکه سر انجام من چه خواهد بود
 در کسب که مداحی حبیب خدا
 که آید لا تقطعوا ترا گوئیم
 برو به طیبه کر طیب طره محبوب
 و نش بود اثرستان بنفشای سجود
 شنیدم این سخن و همچو اشک قطره زوم
 زهی و یاکه رضوان بقوم جاهش
 زهی و یار زهی شهر و یار کز فیضش
 زهی و بار که سوگند من خور و یارو
 محمد عیسی آن که سر و قامت او
 مزین است بر این قد قبا ی کیمائی
 ظهور او ز پس انبیا از ان رو بود
 جبره ز کوب جاهش فروغ بندی

ضیا گرفت سویدی دل بحبیب و کنار
 لشکر فرموده خوان شد لب صفا و کبار
 هجوم خلق خاک گشت از زمین و یار
 زبان شعله لبیک و لب باست تقار
 که ای کریم عیوب گناه راستار
 گنا بکار و سپید کار و زشت و بد کردار
 قیام و قیامت رتبت عذاب الشار
 بود و وسیله عفران ز خاک سر بر دار
 که ناسید نباشی ز رحمت عفار
 شام جان شود و تریک طایفه عطا
 قدم ز سر کن آنجا که هست ناصیه زار
 بپای ویده و ویدم و ران خسته دیار
 ز خلد بد پرستاد هنری از انهار
 همیشه رو مداز خاک او گل به خار
 بان زمین که شد آن ماه ماکل رفتار
 بیکش ز بهار قدم و شمار و شمار
 که از حقیقت تو حید بود و دار و تار
 که داشتند نبوی جاهش انتظار
 که بر خلیل از ان نور ناز شد گلزار

سویله جبر اسود از منور غ سواد
 نصیب مندان گشت شربت ز منور
 برای پوسه رکن پیاپی از هر سو
 من از نیاز گشاد هم و ران تحب آگاه
 بر عجز ناصیه سووم به سنگ بنر عظیم
 ویرین گروه قودالی که شش من شود
 در غم اینکه سر انجام من چه خواهد بود
 در کسب که مداحی حبیب خدا
 که آید لا تقطعوا ترا گوئیم
 برو به طیبه کر طیب طره محبوب
 و نش بود اثرستان بنفشای سجود
 شنیدم این سخن و همچو اشک قطره زوم
 زهی و یاکه رضوان بقوم جاهش
 زهی و یار زهی شهر و یار کز فیضش
 زهی و بار که سوگند من خور و یارو
 محمد عیسی آن که سر و قامت او
 مزین است بر این قد قبا ی کیمائی
 ظهور او ز پس انبیا از ان رو بود
 جبره ز کوب جاهش فروغ بندی

کلمات شریفه

۱۳۳

<p>کلام شریفه آن کلام شکر بار پنجم ترجمه فروشت زنجیرش او را معصومه و خود را فروخت در بازار که مهر و ماه از دست بیکند او را</p>	<p>شیخ مرده اعجاز فعل جان بخشش بشوق کوشش آب حیات خود را فروغ خویش چو پوخت درین یازدید تبارک اللہ انان مرقد سر ایا نور</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مطلع ثانی

<p>زکوه گزیده زوادی بسینه اش سمار لبان موم چشم ز ترا کم انظار نبوده است بنائش بقدرت بهمار اگر آفتاب ترا و ز سائ و پوار هزاره کند عرش است بازین هموار بگردش خضرش گنبد و دوار ز دوری نگرد آفتاب حسد بادار بجای نشانی او قدسیان قطار قطار</p>	<p>زمین ز بار شکوشتش گرفت قرار بچشم موم بنیایه و اردو جاس چو انیکه عرش برین برین فرو و آید به فروغ خاک ره افق تار کند بزود آنکه از آن خاک بوسه چنید کشت بخلقه کبوش خود و همین گرد بسوی شمس تا بان او بعد دست پیاسانی او و عشیان گروه گروه</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه

<p>که احتیاج طلبت اندران سرکار که تفکر اندک بسم رسد بسیار بهر دله دل و جانست همچو حسن نگار انظر بلند کند رفتارش ز سرو ستار که هست محو تناسل پائوس منار</p>	<p>اوج بان گشتا مطلب و شش مطلب دم تصور و دم خود شود موجود بحس و دیده و آفتاب همچو جان مخفی اگر آفتاب بدیدار ما هستایی او زخم گرفتن نیست فاکه میو بداشد</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برای صنعت کجکاری عمارت او	چو کرد فکرت کج ساختن دل بهار
گرفت نقره منساب راز کاسد ماه	تمام سوده کافور صبح بروه بکار
گر از دور و ن و برون صورت صفایت	جمال خلوتیان بینی از پس دیوار
قصا چو بقتل مرآت بارگاهش کرد	فلک بکاسه خورشید پر از روزگار
بسان عکس آئینه درش پیداست	هر خیز بگذرد اسال و سیم گذشته یار
زهی صفای درو با هم او که از حیرت	نگر چو آئینه ماندست پشت بروار
ز ابر حیرت امر گار آفرزشش	گه فشان شود اندر کنار هر زوار
خوشا ندید که حلت که تنافعی است	از ان هزار به تمیم جمله و من زار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کن	چنین حصار شبک زو نگر و هزار
ویا ز طلق چشم چنان گشتان فراق	بی ترا کم انظار سبته اند حصار
بجز سپیده صبح که خیزد از خاکشش	گی ز فرش حشیش شد بلند غبار

قطعه

بیس تراوش تروستی هنرمندان	که در زواید عثمانیه بیاب و دیوار
نقش لبثن اسما پاک مصطفوی	عجب صنعت و چسب بروه اند کار
شعاع مهر کشیده است جدولش از نور	نوشته اند ز آب طلا خط گلزار
زینک بنیری سام او برسم حروف	زرنگ نری نقاش او به نقش و نگار
هنر طوطی خطش را به سنبل و ریحان	هنر خنده نقطه را به غنچه گلزار
نگاه کرد و از دیده در تماشا شیش	جد از نقش نگرد و چو نقش از دیوار

<p>چنین که جلوه او برق را اندر افراز عجب یک رگه ثابت اگر شود ستیاد بزرگ که یک شب تاب می شود طیار درون پرده که بی پرده است جلوه گذار تکلیف دل بخور و بر زبان گفتار که دل چنان رود از کوه جلوه ولدار که نم به کاسه چو بخت آتش و پیدار بگاه سیر ز بدن نگشت آئینه وار بسان پیکان بل بر سر من بمبار چنانک هند فدا دم چو نیم گشته شکار نه پای آنکه روم سوی روضه دیگر بار کسی ز وطنه غمناک اندم بکبار که ای شفیق احم چاره ساز هر بیمار ز جبهه سالی این آستان فرو مگذار بر آستانه این بارگاه عرش آثار نیاده است امیر ز هیچ شهر و دیار که تا رقم کنش در جبهه اخبار چنان بیت اقبال و علم و حکم و وقار</p>	<p>چنین که جلوه او کوه را برد از حساب شگفت نیست که سیار اگر شود ثابت برین زمین چه ز غلاف نور خور که بروند بگفت عشق که خوش را می دیم که از من بر بوند آنچنان که گشت اند ز بخودی نتوان گفت عاشقان و افسان ز روی حریف نه خواستم که هر ساعت اگر چه ز بجه تن دیده بودم ام لیکن درین نشاط فزوان بسینت و دواع سپند و از دم بانگست قریب آخر نه جای آنکه نشینم بکلبه احزان بدین مراد که از اغنیا و دولت مند شبه بجه در اندر صدق دل و عاقل به فضل خویش امیران هند را محروم ندار سید زلف که در زمان قریب طاعت کشی را که مثل او اینجا بگفتش که نشان ده زمانه نامی او بگفت کتاب علی خان بهادری که بود</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شب این فزید بگویم رسید خوابیدیم
 شنیدیم اینک همان سرور گانه عصر
 نشان و شوکت شاه از مصطفی آید
 کریم نگردد بحسب کردن حقوق عباد
 یگان یگان ز رعایا پیشان فداوند
 بود و حقوق تو بر ما حق ما بر تو
 هماره طاعت تو دوست پرورش ما را
 نیامد از همه مایندگان حسبتا که کنیم
 گزینند همه بر و دایع مالک خود
 خوشا تا سب نفی که در گرایه ریل
 هم همه بعد اقبال در آگاه باد
 قبا ی تو بر تاج شمس گویا بر سر
 عیان ز چهره او نور روز و رمضان
 صاحبان هنرند بر زمین ادب
 بنگ یک بیک تصویر همگنان خاشاک
 همه آنقره بست ایستاده چو یکبار
 برای خاصه هر شمس جهان موجود
 مرخونده و نزد یک خورشید نشاند
 پس از صافحه دوست بوس کردم نذر

سپیده و هم که خواب گران شدیم بیدار
 شنیدیم اینک همان خورشید شمس
 مالک مصطفی میرود سلیمان وار
 بعد صافحه بخیر است از صفار و گبار
 که ای کریم بدل می خلد چنین گفتار
 برین کلام گواه است ایزد و دوار
 پیر چنانکه پیر را به پرورد گبنا ر
 دعا و ولایت تو با شمس و الابرار
 ز اشک در گیسو و نیز گشت گوهر بار
 ریال و او بعد و شمس تیغ هزار
 چو آفتاب خورش گشت فاضل افوار
 منور از قدش گشت سبز ز تار
 نهان بسویه تنها که کس کند افطار
 پیشین و همه زافوز و ندب گفتار
 مجال حرف زدن کو بدون آفتاب
 به طرقت کم و دست بسته خدمتکار
 ز پنجه کاری یا و چیان و خوان سالار
 پاسداری مداحی شمس ابرار
 کلام تازه که بود از نسیج افکار

تصدیه که بود نام آن فتوح الحج
قبول کرد و سپید و آفرین فرمود
سلام گفتیم و خست گرفتیم و رفتیم
و لم زحمت به جویان بهر هی خون شد
فغان ز دست تعلق کرد و امنم نگذاشت
ز به پهای سلامی فنا و غلبه ما
بفلسان همه و پیچی صلا و رواد
نمودش بر آغوش و بهر آن تمام جهان
خبر و بهر خبر آن روزگار کس
که در زمانه باین فرو شوکت و اقبال
که رفته است بدن شان غر و جاه و حال
جهان جلوه طرازش بین که لنگر کرد
به جهان کشاوند بیری از غلبه سیم
حکمت حضرت سلطان روم کز اقبال
تشریف آید و پاشا کمر بهم بستند
به نروبان ز جهانش فرو آوردند
رونده بر صفت موج فوج سلطانی
پی سلام فرید توپ و زنبورک
پیش پیش روان شد بهر ارشاد

سواد آن همگی لاجوردی صبار
که بس بلبل و بدیدست طرز این شمار
رخساق اعظم او خوشدل و زخود بهر ار
ز صبر و دل به اشک بدید و شمار
جگر کاوش اندوه گشت نشسته زار
به رویا که آن شاه گشت جلوه گذار
که جواز معافی رویت صبر
گرد و غرض مسایع و دولت صبر
خبر دهند و بهر آن وقت و شمار
که رفته است امیری ز مصری از اصهار
فیصل و پاکلی و تخت و توسن و کسار
اصب و تحیل و شکین به بحسب نگردار
پی سلام جهانش در میگشت و و چار
قیام سلطنتش با و تا بروز شمار
پی پذیره آن پیشوای اهل وقار
برای آنکه بر بندش بخوشتن بهر ار
دو نده پیش و پس هم پادگان هم ار
چنانکه غنم در بند بگنبد و وار
گرم خوشی مشعل روان مشعل و ار

چو پیش پیش می رفت راه پیش آهنگ
 روان بگو با غوغا پیش پیش
 بدوش جوهریان در جهل و گم
 همی قدر بود اندازد اش که پیش نظر
 شریف نگه تشریف بر داشت خوشدل
 همین تنی پاشا که باشدش همان
 لباس کعبه جلایاب مرقع محبوب
 گرفت پا خود و از جبهه راه مکه گرفت
 کرامت صمدی همچنان بین بین
 مقربان حرم گرد آمدند همه
 معاشران عرب و عیال و نذر و نور
 یکی گفت که اینست سرور اُمرا
 زلف و جنبش که آورده بود و چنین
 شمع او بود همچو گاه و فصل قیاس
 شنیده ز زبان مساجین سندی
 کم و زیاده خودش با خدای او اند
 بخوانم اند و در زیر پیشین فرمود
 خلوت نیست او را اگر که در ملکش
 بجلوه گاه ولی نیست از ولی عهدش

بطر قوا زدش بود هر زبان سرکار
 روان مکه با و اشتراک پیش قطار
 پشت هر شتر انبار و بهیم و وینار
 ز بار ز رفته هر گوشه شتر کار
 بدین مراد که همانیش کند صد بار
 که تاضیافت این ضیف را کند اصرار
 که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار
 نزل پیاده و بر تخت زر نگار سپار
 سوار ابدی توانا بسیار بسیار
 هم از نواحی نزدیک دور و قرب جوار
 که بوده اند سراپا نگه پی و دیار
 یکی گفت همین است کاروان سالار
 همه بی پروه ولی پرده تیر کرد و انبار
 محاسب نوشت ست و حساب شمار
 که بود این همه ده لک زر تمام عیار
 مرا و فکر مرا با فضولیت چه کار
 که را از خضیه کن فاش پیش از بنشکار
 تمام اسن و امان بوده است ایل و نهار
 گرفته رونق تو قهر سرور و دیار

که در کنار پدر باد اینچنین پس فرزند	با اتفاق دعا بود بر لب صفا
-------------------------------------	----------------------------

در اثبات نظام مدار الهام می گوید

بر پیش دستی او در کشا و ولایت امور	بر اثر نظام مدار الهام بود مدار
سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه	که هست مرجع هر کار و بار و کار گزار
رعایتش بر عسایار و عساکر	جانشین به برابری آب و جوی
پهین به نظم و نسق حکمتش کی حکمتش	جمال نسبت که ماهی شنا کند به بحار
درون لکس ویت بخواه او همه شب	چونیت حضرت سلطان خود بود و بیدار
بگردش برود که در میانش خلق	بسان لفظ نشیند بکلمت پر کار
رسمیکه میگذرد هر هفته و قضا و ولایت	نفس که یک نفس آتش برون جبهه چار
بهر حال که دید یکیش و تنها	نه خوف رهن و نه بیم خصم بدین چار
که چون بخون منرا می شود که در و حیا	ز دست لاله رخا پاک شد بزم فرا
بگردش اکناف چون به شب گرد	بدور کردن اطراف آسمان کردار
بناتوان بدید آفند در توانائی	که پای مور بر آرد و مار از صیر مار
و عاقلیم که اورا جزای این حسات	و هدفا و خدیو جهان جهان سالار

در اثبات قیود و مروت می گوید

مطلع ثالث

گرفته خاطر امی ساقی صفا کردار	به سینه گرد که درت نشسته بار بار
بیا که بای وصلت و پیشینه خالی	دلکشش خیمه می کشد ز خوار

بیا که در طلب باوه لب تو مدام
 بیا که جان بلب آمد ز بقراری دل
 بیا که ساغر ما چون حباب و اثر دل است
 بیا که هر نفس سینه تا بم از کاوشش
 بیا بپریشش بیا خوشیش لب بکشا
 بیا که بی تو می عشق نیست و در ساغر
 بیا که آتش تجسید تو آتشی نم سوخت
 در انتظار تو آتی ماه و شش ماه گذشت
 ستاره ریزی چشمی نگر که در شب بیا
 در آب نمک زند موج بی تو آتش تر
 خرد گفت که ای شوم بخت شوخ زبان
 که کرده است کرمای او ترا گستاخ
 بر آن جبال گرفتیم که عاشقی لیکن
 گو که دیده خود فرشت راه تو کردم
 درین کاشفه باو سحر گیس آور و
 کنایه زد که چه غافل شسته خرسین
 زاده ادبش و سر آمدش امان
 اگر ماه محرم ندیده باشی عید
 ز بهی خیل کبر و بے که منتظر اند

زبان زمان چاکم خون ز دیده خو نیار
 بیا که بے تو زارم و شکر شکست قرار
 تو آب رفته مارا بجویب باره بیار
 بخار خار تو در سینه خنک اند خار
 ز جان غمزه شیار تو بر دتیار
 بیا که ابر در آوار رسید به آزار
 که دل لبان کباب گذشته رفته ز کار
 سخن زلفه خورشید نشکند نا مار
 بیا د ماه رخت چون ستاره اتم بیدار
 ز چند قطره پیرایم بریز شد ار
 بیان تو خیزی همه دهر ازین اشعار
 و گرنه در خور ادب نیست این گفتار
 ترا سز که تو پاس ادب نگه میدار
 بیا ز چشم نیازم قدم در پنج مدار
 ز دیدم قدم سلطان بیست آثار
 قدم ز بجز تار یک تنگ بیرون آزار
 خبر جو غمزه دیده است بر سر تار
 بیا بسین که بسین است عید و فضل بهار
 بهمانیان بی دیدار آن جهان سالار

از آنکه نیم چرخ ندره بود بخواب
 یکی ستاره ز بهیرت بی دوان بنباب
 دلش بیاو خدا و نبی گفتش در پاش
 ز لبش روی فسیل و اسب و گاو و گشت
 ز قطره ریزی مشک پیر آب سقایا
 هو ابسا ازین را گرفت شگفتنگ
 درون شک اقبال او فلک بخواب
 نقیب خیل سوار و پیاده را مسکد
 ز لب محله طرزی عسای زرین
 بر زبان بهر برین تماشا
 و ماسد و ماسد افکند بر سب طرین
 باین تحیل و شوکت بهلک خویش رسا
 ز بیم فز توپ و مان شین دم
 ز دو ترکش توپ و تفنگ زنبورک
 رباب بر بطوطه نور و چنگ طبل و دهل
 بر آن سرند بخت که زهره در میزان
 چنان منافق یک کاسه کفر و دین را کرد
 بلند گشت زهر و صدای تو شانو ش
 ز هر طرف رفقا و مصاحبان بردند

فلک و غرقه خود بندش شد بار
 بگرد ماه رخسار همچو ثابت و ستیار
 بآن مثل که بود دل بیار دوست بکار
 ز لب و دود و می چاکران و خرد متکار
 بخت و فیزی خیل پیادگان سوار
 فلک نهفته رخ خویشش در ابرو غبار
 که مهر خورشید و کمان علم بر دوار
 هزار مرتبه از طوفان زد و است یار
 ز پیش تخت سلیمان بدوش بهار
 نگاه جمله فرو و بنیان بفرج دو چار
 و دادم از دم و بادش غنیم کرده فرار
 مکان ز حسن کین گشت مطلع الانوار
 نماند ندی تند در ابرو صاعقه بار
 شد آسمان و گریه بر زمین دوار
 جلاجل و ف و قانون و نامی و موسیقار
 ز ناز رقص کند با اصول خوش بهار
 که شیخ سحر فروش است در بهمن ز نام
 که سفاک می عیش و نشاط شد سرشار
 یگان یگان گره و لعل از برای شمار

<p>چو مفلسی که تهنیت رفته در بازار نه جای نمید بجا که نه در گریبان تار هزار دانه شمع از ریا به شمشاد بدان از دل صد پاره لعل سار گدار بزرخشک ریای نزار تر از رخسار ز جذب شوق بدستی سفینه اشعار و قلم غرق عرف کرد و همچو شب بزم زار که خوش بخوان غزلی از شمس که کلاه</p>	<p>من که داجیل از بی بهنامی رستم گلیم کهنه و پار پنه خفته و رپر نه ذکر حق نه در وی بسجده گردانی در آستین همه نقد روان اشک خنک بسر کلاه نمده که نه پوریا به قفسل ز جوش شوق بدستی دلائل الخیرات سبک چو غنچه ششم و نه گزانی گوش بمطرب آن شه جوان اشارتی فرمود</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل

<p>شیر یک گشت سراپا بخشن عید بهار گلستان تو رخ کرد و آرزو سپید بهار بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار چو بوسه تا که برین آستان نچید بهار برای دید تو در عالم آفرید بهار ز خار خار تو چون خار می خلید بهار بجای سایه ز سر وقت چکید بهار که خاک را بزر گل سپه فرید بهار ز بسکه سبک از خامه شمسید بهار که ای کبوتر تو مخفی لای اسرار</p>	<p>بیا که آمده است از روی لبید بهار ز هر چمن بهمنای تو رسد بهار بپای بوس تو از بسکه آرزو مندست چه رنگها که ز خاک رو تو گل گرفت چمن طراز حقیقی که طرح گلها بخت فروغ حسن تو تا گل نکند در رگ گل ز بسکه از بهشتان جان بر آید صد گلشن کوی تو ما جراسه و پید بو صف روی تو هر صفه گلستان گردید شنید این غزل تازه و بمن فرمود</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلام تو بهشت است نیک سنجیدیم
که در مباحث حقیقت ہے کنی اظہار
ہر آنچہ کرد بد پوانہ ماہتاب و بہار

سطح رابع و روضہ باغ بے نظیر

<p>گرفتہ برگ گل تر چو مرغ آتش خوار کہ جام دل شدہ از رنگ بوی آن سرشار کہ عاشق اندر آن بچون ہزار ہزار از رنگ نسبت باغ بہشت دار و عمار ہو ام می برد از سبزه اش فلک نگار عرق فشان شود از شرم دانہ های انار صبا ز پیر بہن غنچہ سے بر آرد خار ز جای خویش بجای نیرود یکبار کہ کز زلف بتان شانہ کردہ است بہار عیان آتش بے دود و دھپ و گلنار ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار گرفت کیلہ و سمش بلال کرد اظہار گرفت پیر سرو تاش بہاد دادہ قرار کہ کہکشان ز خیابان اوست شکر گزار کہ چیدہ است ازین باغ گردگان بسیار ہوای او چو ہوای بہشت غالبہ بار</p>	<p>ہزار بار کہ بیل غنچہ منتار گفتنش کجا یافتی چہ بین گل تر جواب گفت کہ از باغ بی نظیر است این تبارک انداز ان گلستان کہ چہ پیش شوق ز رنگ گلش گرہ سبک نشکوف گوش بدانہ مر جان کسے کند شبیہ خوشنیکہ پسندیدہ گلستان نیست ہزار بار اگر سرور کند آزار اشارہ کرد و مشاطہ طہرہ سنبیل نہان بہ ہر حالہ عود خام از داغ تا کہ خوشہ پروین بخور کے وزوید ز باغ بر درخ آفتاب نام نہاد فتادہ بود برہ سبب آفتاب بے او چنان کشید بہمان خود گل سحرین تو ان یافتن از روی کثرت انجم تیمیم او بہنیم بہا و ہنیم بہو بند</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نسیم صبح علی بند نوحه و نس چمن
 بفرش محنت سبزه اش بهمین غلطه
 چمن زخمل برومند خرم و شاداب
 ز فیض نشو و نما سیرد که بار آرد
 باعث الی هوای بهار نیست شکفت
 نه فکر دست درازی کند کسی در دل
 بهمین که رغبت خوردن بخاطر یافت
 ز دست و دست گل تازه هر سپهر نگین
 خزان بخواب نیاید مگر بهشت است این
 عجب تر آنکه مرا هم بباغ جادو اند
 برای سیر و تماشا در آن تاشاگاه
 بخش باغ که در بند سبزه گویدش
 یکی ز سبزه فرو مال ز مروارید
 یکی ببل کند چشم سرخ از عینک
 ز نقد و نس گر انایه و خرید و فروخت
 ز شهر بار جهاندار خال مان را
 با قضاوی سخاوت همیرسد فرمان
 بحسب کم خدو ندر گار بی کم و کاست
 سمن بران همه گلستانه نامی رنگارنگ

بهار مرسله پیوند شاه گلزار
 نگاه اهل اجمارت بزرگ شهنشمار
 زمین باغ گر انایه از گل پر بار
 اگر چه سیر و بگلزار می نیارد بار
 که بشکفت گل تصویر بر سر و دیوار
 نه احتیاج شهر چین است از اشجار
 ز شادمانی چکد خود بخود شاد بکار
 ز گونه گونه فواکه بهر طوط اسرار
 ندیده ایم چنین گلستانه همیشه بهار
 بهشت اگر چه نباشد مقام بدر و اور
 هم میرسد صغیر و کبیر از اصهار
 نند مال اصدیل در و کان و تجار
 بگوشش اگر بودش گوشواره در کار
 بیکر شش همه دم گرم ماند این بازار
 که ز یک دست و خردمند و مرد و تجربه کار
 که هر کس آنچه بخواد بگیرد از سرکار
 ز نقد و مجلس نخست ز بهر دیانت دار
 بکف گرفته خراسان دست پوش کنار

نیکه دیم و سر و برگ همسرے وارو
 یکے بصورت و سن و راز کرده زبان
 یکے زستی می بر لباط سبزه بخواب
 بقالب سخن من بیان سنے کعبه
 مغر از اثر سبده صفا کیشا ن
 خسته خمی نگاری فتاوه در پی من
 بگفتش که گفتم ز سرو آزاد و
 لباس عاریت از گل ز غنچه دل تشنگی
 مجاز از حقیقت کشاد و فهمیدم
 چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ چه بو
 هوای عشق مرا مو کشان کشید که دل
 زهی بکس که در سایه ریاست او
 سز و که دم ز زنجار نیش نند دوران
 برام پور ز بارام پور آمده است
 هم آمده است مہاراجہ حبیبی راؤ
 ز سہ امیر کہیر کہ در زمانہ او
 قران او چنانچہ سندی چنان باشد
 یکے نہ تر فغان برین اختراصی کرو
 نوشته بہ بیان حقیقت حرمین

ولی برستی نخل قد نہ در رفتار
 ولی بخوبی شکل زبان نہ در گفتار
 یکے زندہ بہ شہک بہ زنگس بیدار
 ہمین پس است تنافش کہ بہت این گلزار
 سوز از قلم پاک سید اربار
 کہ بشیم آریچہ آورده از آن گلزار
 برای سوز دل آتش خدیوہ ام ز چار
 نگاہ یاس ز شبنم سبک روی ز بہار
 کہ نگاہ است ز نیرنگ جلوہ و امار
 ز خاک پاسے محراب بار برہ بکار
 نقش پای سپید سبزه چمن بگذارد
 بعافیت بود آسایش صفا رو کہ بار
 کہ رام پور ز خوبان شدہ ست یوسف زار
 برای دیدہ او راجہ خجستہ شعار
 بعد محبت و اخلاص طالب دیدار
 گواہی ارشد آباد تر ز حمید دیار
 کہ ماہ در بر خورشید دار و استقرار
 کہ خود نبودہ آنجا چہ چمن طومار
 مگر سبالنہ کروی بفس کر این اشعار

<p>بگفتش که بلی روح من چو صوری داشت اگر چه دور در افتاده ام از آن لیکن بچشم خواب نه بینی هر آنچه می بینم بود و نمناک پروانه با کس گفتن برو به پیش من این داستان و گر کشا برو که دخل تو بجا تمام بی منی ست اگر حال چو آگاه نیستی بنگر کلام او چو نه نمی بین که در حالش ولاوری که بجزیر ماجرا می رسید به پیش و بدیده و صولتش سکندریش بهست من قلم از راستی نه چید سر تا متر خیز از حال سپیده ز قال چو بر جبال و کماش نگه کنی گوئی برو بشیر طهارت بصیرت ایوانش</p>	<p>براسته اوست این بچو سبایه و دیوار زمان زمان منم و محبت و درد و لدار حدیث عشق نه نمی و اگر گشت هم اظهار بود حکایت بلبل به پیش بوی تیار برو چرا نه نشیند بماند در پس کار کلفظ و نیا مسووع عن دراء حیدار رساله که نوشت است خوشه و دینار چهار نوشته محمد حسین در اخبار نترسد از دهم شیر و شبنم غدار سکندر به بخور و رخش منکر از انکار دروغ را نبود و در ولم لبو گذار کلام من اگر اندک بود و اگر بسیار که چشم آنچه نوشته می بود ز هزار که بی و صفت نتوان رفت اندازان بار</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وصف حوض قنار

<p>وضو می تازه کن از آب حوض لب گردان دل از طراوت آن بشکفت چو نیلوفر نعلین هر دو بهوید بود بلبل زین چسان آینه تشبیه آن توان کردن</p>	<p>که دم زند ز صفا آب و افش آئینه وار نگاه غوطه در آبش زند چو بوی تیار که مهر و ماه چو ماهی در آن کنند شمار که کس ز آئینه آب می نهد خور و زینار</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بهین دیانت نواره گزینانه صحن بر آسمان برد باز بر زمین آرد لبسان ساق بلورین بود تجلیه خیز ز استین کرم با کمال تروسته ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند ز تازه کاری او فصل نو بهار خجل به شکرت ممدوح تر زبان باشد که بحر بهت او بهت مرجع انهار	بکیر و انچه دهد باز بهمان مست دار هزار خوشه پروین بکثرش تکرار بزنگ لکه ابر ترست لولو بار بر آسمان بزد قطره غریبا و دار همی کشد سر موج و حباب را بکنار که خجل ساز گوهر گیسو نیار و بار که بحر بهت او بهت مرجع انهار
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وصفت علم ممدوح

که جز علوم نباشد بر ممدوح که باشدش بکتب خانه صد هزار انوار بدیع و منطق و حقیق و معانی و اخبار هم از طبیعی و نفسی و حکمت و آثار هم از عوالم و تواریخ و مسلک اشعار از دفاوه و صد استفاده از مختار یک به صحت و تفسیر دارد استفسار یک تصور و تصدیق را کند تکرار یک قواعد شیخ رئیس و مبین بار یک صفات کماهی را بیز و دوار یک بگوید از آئین فلسفی اسرار	نهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال ورین زمانه ندیدم تو نگره جزو سے ز صفت و نحو و کلام و حدیث و فقه و اصول نجوم و طبیعت و ریاضی و تجوید هم از آلهی و اشکال هندسی و بیان چنان تبحر هر علم باشدش که بود یک ز آیه و نشان نزول استفسار یک روز طبیعی بپرسد از طبیبش یک غوامض حکمت را رایش آموزد یک نکات آلهی هم بکند از بر یک بخواند از اشکال هندسی سبقی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یکی بشغل ریاضی بود ریاضت کش
یکی بدلت تعلیم قداشش وار و
یکی تمیز کند آنکه جازست کشش
شکر بکام معانی بیانش افشانند
اگر آفتاب دوان شود گرد و طراب
اگر شرح مسائل گفشان گردد
چون فیض خانه معجزتسم بیت آرد
شفای بلطف اشارات او بود و منظر
ندیده فیض نگاهش همیکند آگاه
هر گفست که می باید آب گردش تو
همی کنند طبعیان مناسب هر دور
دو مغلس سکین دهند مغز فلوس
اگر زندگن الملک در جهان رسدش
بویزه خلق غطیش بهرامیر و فقید
لشوار و دل شعری فروغچید فروغ
قلم اگر نهند سر خط فرمانش
ز مهر او قلم لاغر از سخن مندر به
بدست قدرت دارد ورقاب هفت قلم

یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار
ز بین بین قریب و بعید آتخضار
ز بد متصل و منفصل باین مقدار
سمانیش بکنار بیان و سر شموار
ز نور پاشی اقبال او شکفت درار
ابو حنیفه بگوید که حسد اگفتار
خبر و بد که نویسم هزار تا طومار
دو اچار بند و از تن مرضی آزار
ز حال ماضی و مستقبل دل بهیار
سوی مدینه که خاکش ز جان برد تیار
به فیض صحبت و الاش چاره هر کار
علاج سده افلاس شربت دینار
لباسش از همه دانی همی نرو پندار
که هست حضرت مسنون سید ابرار
به نشر او نتوان گشت نورش و دوچار
زبان او ز قفا بر کشند چون سوار
ز قهر او بدن فر بهر حسود نزار
که هر کی بخط جام جم شده است دوچار

وصف خط ممدوح

مطلع خامس

خطش لب که گویست با خط و لدار	سواد آن بر دانه دیده همچو سوره خبار
به سبزه خط تو خیز با کسیر و حرف	که کنگی بکشد عیش از خزان اظهار
همین خط است از اندیشه خزان محفوظ	که کنگی دهدش لطف تازگی بهار
خبر در نظر شان آفتاب او	که آفتاب ترا و در حرف جوهر وار
بین تپل بیضا ویش که سینه ماه	شکست در کله آسمان نادره کار
ز سبکه با خط تقدیر تو ام است خطش	به لوح انچه نگار و قلم شود ناچار
بدین فروغ به خطش عجب نبود	اگرش قلمت خط نسخ بر گلزار
به پیش یک الف پرنیای او خورشید	الف کف ز برین از شعاع خود صیدار
ز سبکه ساخته روشن سواد نستعلیق	شکست رنگ جزا شاهان تار
در حلقه خم پیش نگه بخود پیچید	که سر آمده طنز لطیف و لدار
صریحا کس سخن رخ او ز خواب عدم	هنر ز منی خوابیده را کند بیدار

فی الحجب و التفیق

مطلع سادس

بهر طن کف بسیار بخش کرد انبار	یکه درست و دوم در هم و سوم دینار
درست و در هم و دینار با بمقت زند	یکه گدا و دوم مفلس و سوم ناوار
گدا و مفلس و ناوار شد بدولت او	یکه غنی و دوم منعم و سوم زوار
غنی و منعم و زوار از درش خواهر	یکه معاش و دوم روزی و سوم اوار
معاش و روزی و اوار را میخورد هر روز	یکه انیس و دوم مولش و سوم غمخوار

این مونس و غمخوار او درام بود سپهر و ثنابت و سیار گشت بر در او طناب خمیه و سمار بکشد از جا لال و کلفت از ارسمی برد از دل بهار و بخت و گلزار هر نفس گرو شما شمای تو حد زبان من نبود اگر دوشو و بحر آسمان قرطاس تمام خلق بجزیر و صفت تو کوشد نظیر تو زائل و حسان شد پیدا تو خود نظیر خودی گرنه باورت افتد	یکه سپهر و دوم ثنابت و سوم ستیاری یکه طناب و دوم خمیه و سوم سمار یکه لال و دوم کلفت و سوم آردار یکه بهار و دوم بخت و سوم گلزار درام گرد سرش چون شمشیر و بلبل زار مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار شعاع مهر شود و پنجه و قلم شجر کس رستم نتواند زدن یکه زهرار قسم بقامت بی سایه شیه ابرار ببین در آئینه تار است آید این گفتار
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه

خدا یگانه چون خطاب بخشید نگین نقشه بنا نم گشت نقش پذیر خجل گشت مرا سهد ماندمی خندند خطش بجز جبینم مگر بود تو ام بزار مهر و در حکم محکم فرما	پی فزونی تو قیر و عزت من زار حروف آن کج و کاواک است و فاهم که یافته ست چنین مهر از چنین سرکار که جز بعلم خدا خواند نش بود و شوار که بر عقیق بود با حروف جوهر دار
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه

کلمه خانه طلب کرده و سار شمر من از تو می طلبم یک نگاه لطف و کرم	ز باد شاه بجزیر نبذی از اشعار که جامع ست جمیع مرا در اصد بار
--------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------

هر از من بستان و بگرد سرگردان
 کلمه را گفت شاه جهان بزرگسپید
 منشش معجزه با قطره سینه سخیم
 بلی تفکر هر کس بقدر بهت است
 کسان تلاش تر زوی مهر و ماه کنند
 بر آسمان برسد کف ز از سبک
 فلک بکوه زمینان سخیم جوئے
 نه خوشه بلکه بود خرمنی که در قسط اس
 شش بجایزه نظم احسب و را
 فغان که جنس گرانمایه را کس نخرید
 بوزن فیل زری یافتن بجای بان
 ستاع مهنی سخیمده مرا هرگز
 توای سحاب سخیم بزرگسپید مرا
 دو گونه جائزه می باید از تو نظم مرا
 نیایشه محض و حبیب در تشبیب
 زهر و دولت دنیا و دین و حاصل
 سخن سرام آتش زن ست و می سوزم
 براس جائزه تقلید شاعران کروم
 و گر نه خود اگر الفان سید هم پدید است

که بر زبان بریم نام خویش و دیگر بار
 که وزن آن بهی با فصدت و چرخار
 که پیش جود تو سوچه بود و در پا بار
 کلمیم بود که سخیمده شد بدین مقدار
 بدین خیال که سخیمده نم بود و شوار
 که کفه ام بزمین باشد از گرانبار
 اگر چه سنبله دارم بدست سنبله دار
 قیاس نیز بسخیمدش نیارد بار
 بوزن فیل عطا کرد در هم و دینار
 درین کسا که در زبان شدت در بار
 نه فیلی با فتم از کس نه تیغ منی رهوار
 نه سخیمده آنکه نه فتمد ستانی شعار
 هم از کرم و پنم پرکن اندر شوار
 که طبع تو بود این بیرون فخر را همیار
 ستایش تو پس از فوت سید را برار
 اگرش تو می ندی بخشه احمد مختار
 زتاب شعله آواز خویش ققنس واره
 که زمین شده ام بهی جاپ عویار
 که پیش علم تو نظم من ست و در چرخار

<p> همین بس است نه در باندم نه زرد کار می صله که دگر در و سر و پد ز خمار ز تیغ لا و نغم دل سینه کنند نو کار هزار بار کشایم زبان با ستغفار ولی خوش آمده چون خطه خالی ز نگار ز روی لطف تو ان کرد داخل شمار که طبع را نماید ملول از تکرار ز جان سائل مسکین برون برو شمار بیان مختصری باید اندرین در بار ز شرم گر نگزاری پی و عا بگذار هماره تا بزین ست آسمان دوار بزم غیش تو پیوسته باد در تکرار سر عدوی تو اندر کشاکش شمار بحق سید کونین احسب مختار </p>	<p> اگرش قبول کنی عین قدر وانی تست بهام حوصله من نمیتوان گنجید سوال جانزه با اهل در و جانز نیست بسو حرف طلب بر لبم اگر گذر و اگر چه جرات تکرار در قوافی هست لطیفه که رقم زد حکیم قافی قوافی بخشش هست چون کثای امیر و یا عطای امیر است کز اعاده آن شمسید اینده لاف و کراف تو ناچند سخن لطف و کشیده است پیش دوستی همیشه تابود از آسمان فروغ زمین نشاط و نشاط و سرور و سرور تن رفیق تو باد و امجد آسایش مدام میر اقبال تو در خشان باد </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو این قصیده ز ممدوح بافت حسن قبول
 خطاب تمثیلت الیچ شنید از ابرار

غزلیات
 ردیف الالف

خدا یا حیرت آئینه ده خاک تر مارا
 به تیغ نگر زنجیر گردان جوهر مارا

لب لبک جهان بگین کند شکست تر مارا اگر نیست آتش بنیری حسن جهان زش خط زنگارش دیدیم سر زمار او نماید چو شبنم و کف گوهر شایسته قدر ما غبار آسیا که دهر کرد دیدیم تا هر دم چنان داریم در دل خار غار عشق قرین شدیم از لاغریا غیرت موی میان تو	که آخر در صدف یا قوت سازد گوهر مارا ورون بجهت فولاد هم سوزد پر مارا که دو دوشه نیلوفری کرد دختر مارا نگاه گرم اینها سبکدازد گوهر مارا نگاه مست تو در گردش آرد و ساغر مارا که رشک خانه زنبور سازد و پیکر مارا اجل صدره شمع روتار تا سیر مارا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فروغ نظم ماست از چراغ طلوتان تر شهید با لشکر رشیدی باید سر مارا

بریم زند از سلسله زلف ووتارا وزوید نکه می رود از ناز به بنیب رحمی کن آ باد صبا بر دل لبیل تا یکد نفوس در شکن زلف اسیریم چون سعدن سیاه جبهه لوح مزارم داریم زخم ریشل امید شفاعت	زنجیر شده و ناله من پاس صبارا انیت که دیوانه خود ساخته مارا آهسته کشا از تن گل سب قبارا بریم مزین این سلسله ای شانه خدارا روزی که نمی بر سر خاکم کف پارا شانان چه عجب گر بنوازند گدارا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهیدی الحمد لمن صور لیل و نهارا

چرا گشتی شهیدی عاشقی بنجانانی را تر بیکبیه ایم مگر رحمتی نمی آید	جوانی ناتوانی بی نشانی خسته جانی را که جان آزرده میداردی چون رو جانی را
---------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------

<p>اگر شکم گزرد و دیده بانا صبح و هم تا او نشره آتش افشان چشم دریا بار سیدارم</p>	<p>بچشم من ببیند چو نتوبه طلعت جوانی را کنار آب بحر از مشکله بستم سائبانی را</p>
	<p>شهید از زمین میخانه مست جام دیگر کن که چون قند دگر تر زبان سازد جوانی را</p>
<p>ز روی شما گون آفتاب دمی آتش بجای را چنان ارم لب بر سوخته آلف نو جوانی را بکیش عشق جان بر نیست و دل خنده زوید تنم از صدف تا کفن چون بید می لرزد و هم پریشم قتل کرد و خوش بر پاشد دل من سوخت و فصل خزان بر غربت بلبل</p>	<p>بمنگ شمع محفل سوختی هر استخوانی را که بوی مشک چین خیزد و سوژه استخوانی را بمنگ پاشن شمع کن لب شکفتن را منه بر خاک من از برگ گل بار گرانی را که از جان کشت اشتیاق توانی نا توانی را چو از شاخ گل برداشت خاکی شایانی را</p>
	<p>شهید هم مصلحت دیده است و ضبط فغان نا صبح اگر از سینه آید بکشد سوز و جفا سینه را</p>
<p>چنان خیال خط سیرت در سحر ما وجود خواب عدم گل کت زلفت ما دین و یار صدامی شکست شیشه می دوای سوز دل ما صفا چهره هست رو سوده ماسکو عدم چون دو و سیاه نمختی ماعین زینت دوزخ است سیاه کاری حاسد نگر شهید حزن</p>	<p>که با ده آب زمره شود لبها غما مگر شهید غنقا است بالشی پر ما بی رسیدن ملک فناست شهید ما ز آب آئینه سیراب است سکندر ما خیال موی میان است تار مسطر ما که خال چهره خورشید باشد اختر ما که صبح تیره زار شیب بود بکشتی ما</p>

<p>صدف و دوحخت شد از جوش آب گوهر ما چو آفتاب پیر از آتش است ساغر ما که شکل خاک کشت پاشاید از سر ما سبز و که سر مدفشاند پیر کبوتر ما که خون بجای دخان سر شد ز عنبر ما در آب آلود آتش زند سکندر ما در دهن سنگ در ناب گرد و اخگر ما</p>	<p>به واسطه تیغ تو سپیده بکه در سر ما شراب روی تو ز شعله بکه در سر ما تمام محو صفایم همچو شبنم زار حدیث چشم تو زیبا دانسته است خضای شوخ تو ز انگونه گرم و صحن است حدیث سوختن دل ز راجهی پری خیال قطره بیکانت اربل گذرد</p>
<p>شفاعت گنه ما کند سپید ما</p>	<p>شیر سید بهر چه خون غذا بشد کنیم</p>
<p>تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا پیر کنم از شکر ناب شهیدان ترا صبح یک چادر گورست غریبان ترا یوسف مصر شود چاه زخمدان ترا انتظار قوز لب است شهیدان ترا دل پر آبله ام خار سیاهان ترا</p>	<p>می نهد شور ملاحظت لب خندان ترا گر زخم بوسه شیرین لب خندان ترا بکه دارند خیال رخ تابان ترا هر نگاهی که ز روی تو کند کسب دنیا کفن از پرده چشم نگران می دارند قره چشم غم الان سرم سپیدارو</p>
<p>خامه تو ز حدیث رخ جانانه شهید</p>	<p>رنگ رخ شهید کند لوح دیوان ترا</p>
<p>که بر از نافه کند زخم شهیدان ترا که چکیدن نهد بد خون شهیدان ترا خضر گم کرد و چشمه حیوان ترا</p>	<p>نازم ای لببت چنین لب پریشان ترا جذب شوق است چنان خنجران ترا زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا</p>

گر دانه کن گوشت و امان ترا زین تناکه شود مکنه گریبان ترا ریشک فیروزه کن دهل پنهان ترا	بوی پیر این یوسف چو بگوت گذرد نگم بارک جان عقد الفت بند و نگذار می که خط سبز تو از بوسه لب
---------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------

فائل حبیبی شمس تو شود دید ه باشد چو کس چشم سندان ترا	
---------------------------------------------------------	--

دار و هوا صید عصافیر بر هوا هزاله ام کن اثر تیر بر هوا زلف که کرد خواهش شیخیر بر هوا چون آسمان گذاشته تمیز بر هوا تا کس گنه بخویش و تقصیر بر هوا بنیاد خانه فلک پیر بر هوا یشک نکر و حلقه زنجیر بر هوا	شهباز ناله من و گیس بر هوا سمرغ آسمان شده پنجپ بر هوا بال و پر طیور زیر دانه مانده است و و حیرت که خانه دل را بباد داد بر باد رفتی مست پس از مرگ خاک ما نقش زمین کینه بر آست چون حباب تا چند جان بکشش تن بود اسیر
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا چند ناز جسم بروح روان شمس این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا	
-------------------------------------------------------------------	--

یک بخت نیلگون شد سنگ مزار ما دار و بهار سر و سر چید افغان غبار ما خشت خم است آئینه و زنگبار ما دل همچو موج می طپد اندر کنار ما بر دامن صبا نشین غبار ما	چشم تو همچو سیه کرد کار ما از شکله های داغ دل بی قرار ما قدر کلام ما نبود در دیار ما نازک تر از حباب بود جسم زار ما چون بوی گل بدوش کس نیست بار ما
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در حکم آب و دانه شمارند اشک را عمیقت کن هوا سے تو در وادی خون از یک دل بیا و خست محو حیرت است تا بوی زلف تو بند و سوی گلستان آتش خمیر آب و گل است از ازل و ایم در نعل دل نازک تر از حباب تا که در استخوان زنی آتش ز برق حسن	از سبک بر حکم یه بود در و یار ما بر باد و سیر و دهم به مشیت غبار ما آئینه حلق شده سنگ هزار ما و اما با و صبح گیسو و غبار ما چون نخل شعله سوختن آتش بهار ما بریم خور و جنبش یک موج کار ما از پنبه بروی کشد آخر شزار ما
فکر سخن بقایه داغ کن شهید تا نقش نوکت در مشکبار ما	
تا اندکی بوسه تو ترش و داغ ما زلف تو کرد که سنب و داغ ما لخت جگر جوگ گل تازه می برند از دو دین خست زلف تو سر شد تا قطره ز معرفت تو چشمیده ایم هر شب چراغ خانه چشم عدم شود	سپک صبا نیافت چو چشم شد داغ ما خیزد شمیم غم بر سار از داغ ما سیدین بر آن روضه رضوان باغ ما احس که بجای پنبه نمی گزید داغ ما در بای عشق جوش زده است از ایاغ ما اشک است گویند که شب چراغ ما
فکر سخن کجا و شهید حزن کجا حاصل شد ز تنگدست و فراغ ما	
ای از غمت به پیرین غم خار ما خاک مرا بجا که سپردند و عشق تو	داغ تو خون کند جگر لاله زار ما دارد مهر و ز بادل غم دیده کار ما

<p>رفتی دبی نو در شب بچران برنگ شمع جاننا بخون طلیده از ان روی شعله گون تا زنده هم کنی و گشته باز هم از جفا آئینه یک نفس مژه بر هم نه زند</p>	<p>سرکیش ز سینه سوزان شرار ما بر خویش چید از غم زلفش عیار ما صد بار ز سیم و سب و سیم بار ما خیش سفید شد ز غم انتظار ما</p>
<p>جان را فدای مصرع سحر کن ای شهید سرشته هوای تو بوسه بهار ما</p>	
<p>افتد چو سایه رخ تو بر حجاب ما از بخت لبه لب کشد در حجاب ما یکتا ز دل ز دیده برون شد بسیل شک با آب گشته ایم چنان از غمت که شد موج فنا ز پائنتان حکم صفت روزیکه گشته تو زور با گد گند تا گرمی نگاه تو خونتاب دیده خست</p>	<p>پهلوزند بهر منور حجاب ما دار و فروغ چشم سندر حجاب ما زین محب بر خفاسته دیگر حجاب ما سرشته هوای تو کبیر حجاب ما خیزد و میکده از سر بر حجاب ما سنگ گران شود بی لنگر حجاب ما شد خشک همچو دانه گوهر حجاب ما</p>
<p>دیگر شهید را غزل عاشقانه گفت لیکن در آن نه نسبت کرد حجاب ما</p>	
<p>بنت گریه بستان اضطراب ما زلف دراز یار که عمرش دراز باد در سینه همچو ماهی بے آب می طبد طالع نگر که گر همه دریا شود شراب</p>	<p>در شعله هم قرار نگیرد و کباب ما میداشت سوختن خبر از پیچ و تاب ما فریاد از غم دل پر اضطراب ما واژون بود و میکده جام حباب ما</p>

تسکین عاشقان و طمیدن بود و لے	چون جعد رسته آتش کباب ما
فکر غزل ز جانب مستوق کن شمسید	
طرز جدید یافته از جناب ما	
آسان که دیده است رخ شعله تاب ما	آئینه را که از دیده آفتاب ما
گرد و عیان ز پرده اگر آفتاب ما	صبح قیامت آید و بوسه در کباب ما
تاب نگاه گرم نذر و صفای حسن	پسوده نیست بر رخ تابان نقاب ما
یوسف ز شرم چهره ما بود در نقاب	اینست سبک دید بر رخ بهجاسب ما
و شیب بیاد ما دل گرم که می طیب	تا صبح ماند صورت سبیل بجز آب ما
عاشق در اشک گرد و دل خسته کن نظر	کین می رسد بدوق شراب کباب ما
بر طرز خود بخوان غزلے دیگر می شمسید	
باشند نه تو هم اندر کتاب ما	
خال رخ تو که فزود اضطراب ما	خنبر و سپند و ارز آتش کباب ما
یا و خط تو سبز کند خون تاب ما	گیر و بشیشه رنگ زهر و شراب ما
از یاد سرو مهری ساقی روزگار	بخت لبه شد بشیشه و ساغر شراب ما
جز می علاج دامن ترنسیت زاهد	دامان این خشک شود ز آفتاب ما
زانی نگردد آتش داغ جگر ز اشک	کز تر شود ز گریه ابر آفتاب ما
در وادی که موج زند آفتاب داغ	خاکستر سحر همه باشد سراب ما
غواص بردن گهر آسان بود ز بحر	مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما
پیچیده ایم بسکه بخورین غزل شمسید	هر شمسید بدین ترسید و تاسد ما

مکملات شمشید

<p>اگر خاک برفشاری همه غبار شود پیدا ز رنگ گل بی پروا ز بال و پر شود پیدا غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا که از آئینه فولاد خاکستر شود پیدا چنان که شیشه ابریش می آهر شود پیدا ز خاک در هوا گریه ابرتر شود پیدا که گر خاک مرا بنزد کسی نشتر شود پیدا برنگش میخیزم که هر دم ستر شود پیدا محال است اینکه در پیلو دل دیگر شود پیدا</p>	<p>بیاورفت تو خنجر چو مشک شود پیدا گر از طرف چمن آن ترک غارگر شود پیدا بگردانی عنان نازگسوی شکار من و لشکر لوده گرد که درت گشت حیرانم بود است خیال روی تو از سینه صاف اگر نیست حال قطره زریه ای چشم من پس از مردن چنان در سینه دارم خار تو دم تیغ تو از بس لذت آب بقاء دارد بده از دست خود این گوهر زنده را بگر</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شمسید امروزم طرح علی گردیدی تو قسم
 که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

<p>بپای فرق بتیانه چون ششم دوید اینجا دیار یار پیدا شد ز راه ناپیدا اینجا تو کوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا که گل از جوش مستی جیب پیر این درید اینجا تجلی جلوه افرا گشت آنجا دل طمید اینجا بیکدم آب گشت و بیهنگام آرمید اینجا</p>	<p>و لم تاحلوه خورشید تابان تو دید اینجا سر شوریده را تا در گریبان کفن بروم ز بر خاک گشت شگلان هم عالمی دارد نسید غم نسیم هیچ پیغامی که می آرد من از رطوبت بخت بر تقدیر و انهم که هر است حباب سیم رخاست از سیل عدم لیکن</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چرا نالان شوم زیر زمین از در و نهانی
 که باشد قیس اینجا کو کین اینجا شمشید اینجا

<p>بر سر سنگ لشکریم ساقی آفتاب را شب ز گلاب تر کن چادر آفتاب را شعله می فروزه تر میکند این کباب را هر چه تاب میدی سنبلی نیمه تاب را گریه خون ناب را ناله شعله تاب را هر خم موج می کشد این دل چون جابجا طرح مشک ناب را ز گیس نیمه خواب را پرده صبح کے نهان میکند آفتاب را</p>	<p>بی لب لعل آن پری خوش نغمه شراب را از رخ پر عرق مکش و چینی نقاب را سروش آتش جگر بی رخ باد رنگ تو جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو و گر ضبط نفس اگر کنم دیده دل کجا برود ابو کج خط سیه چین چین و ام زلف کاش بباغ غلامیم بچو تو حور دشته بند نقاب خود بخود و او شود از جمال تو</p>
<p>از به تن نگاه شو تا چو شمشیر بگری عارض بن نقاب چهره بیجا ب را</p>	
<p>بزمانه رحمت اب بزم شیدا نقش سنگ ما که سنگ حادثه لشکریم غم عشق را رنگ ما چو سر عشق ندانستم تو داشتی سر جنگ ما سر زلف و سبیل سلاخ چون ز ازل سید جنگ ما مژه و تشنگی سبک نظر خود خدایک دل رنگ ما اگر جان خسته و ناتوان همه تا گشته بجنگ ما</p>	<p>ز سرشک دیده فوشت ز لب تاب این دل رنگ ما ز خاستگی سرگردان هوای فتاده دگر بجان بزمانه ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم غم عشق و داغ دل ز لبون غم دیده و دم سخن ز فروغ چهره فتانده شرم و بنیبه سخن نگمش چو ناخن طرباش زیر پرده دل نهان</p>
<p>صفت خدایک نگاه خود بل شمس خیزین در آ که چون رنگ چهره جدا شود ز ورون آئینه رنگ ما</p>	
<p>شعاع مهر بود حسن را آشیانه ما</p>	<p>ز سبزه شعله گلشن زنده ترانه ما</p>

<p>فضلی غلج بود کج آشیا نه ما ز رخساره پاک فتاده است در زمانه ما شب از تخم روی بت یگان ما ز خفتگان فن کار قصه آید تصویر رخ تو گنج شایگان باشد فتان ز طالع برشته که مادریم چه حاصل است که هر طرح باشدی ترا نصیب نگردد بلاغتی که از ان چه ملالت بود قدر که گزند قدم</p>	<p>همین دو قطره اشک است آب و دانه ما بزنگ خانه زنبور گشت خانه ما تمام آئینه گردید صحن خانه ما بگوش خواب عدم نمیشد فضا ما خیالی زلف تو راست بر خزان ما خدنگ ناز تو برگشت از نشانه ما تو در نیافتی طرز حساب و امان ما فسون بگوش مسافری در خانه ما نهال سبق سهری بر شد ز دانه ما</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شدت فرصت آن نیست تا بردن آریم
 در سخن که نهان است در خانه ما

<p>گوهر برب صفت ندبیاں ما خون شد بدل ز جور قهیاں بیان ما اگر مطلق رسید دل تا دوان ما خون تاب دیده را بر رخ زرد نیستیم روح القدس صغیر با حسرت می زند آری بهای آینه و زنگبار نیست بر دل غبار ریخ و کدورت شسته است بار خیال گروش چشم تو آسپاست</p>	<p>باشد کلید قفل دل ما زبان ما در شیشه چون پری ست می ارغوان ما آخرد و کجاست گشت ز تیغ زبان ما گل کرد صد بهار ز رنگ خندان ما جایی که فتنه سنج سخن شد زبان ما در ملک ما کس نبود دروان ما زین گرد سر بیرون نکشد کاروان ما چون سهره سوده شد برست استخوان ما</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مضمون که نه را چون خوانیم در غزل منی تازه را که بود زینت بیان چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود	یاران گفتیم دست دزدی ایشان ما گویند بر خلافت سلف دوستان ما اینست قدرش و سخن در زمان ما
فکر سخن بقدرت نیست چون تسلیم در دست دیگرست شمسید اعنان ما	
ریزد شکری کام مالی بیان ما بشیریل کسب نورگست از فغان ما تا روست لاله گون زده آتش بجان ما هر جا که سیل دیده رود دل جان شو حسرت نگر که بهر سگان تو لب درگ گر بهمچو عود برسد آتش نندکس کیجا قرار ما بنود همچو باد صبح اشک از طپیدن دل تا لاش روان بر فرق جور از کشیدن بود روا پسید بخوشتن بهوایت غبار جان	گو یازبان تو بود اندر دمان ما قتیل یقی عرش بود آشیان ما زنگ شفق گرفت بگردون و خان ما باشد چو موج در کف دریا عنان ما در زیر خاک خاک نشد استخوان ما خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما باشد بدست نکبت گلها عنان ما گم کرده ز بانگ جرس کاروان ما زلف تو را چو شاه شود استخوان ما در دست گرد باد سپیدی عنان ما
بهر گوی خلد جادو بیان شمسید کوست کار سر به سواد بیان ما	
در راه دست گرم عنان خاک بر هوا آخ و فوتنی برساند بر اوج قدر	چون بوی گل شده است روان جان هوا بنگر که مال است چنان خاک بر هوا

<p>زارم ز سبک در غم موسی میان تو از آب اشکم آتش دل گر چه بسروشد</p>	<p>گویا کشید نفس کمان خاک بر هوا گرمست در ره تو همان خاک بر هوا</p>
<p>باشد و بال روح تن خاکی شهید افکنده است بار گران خاک بر هوا</p>	
<p>شمع لامکان از نور باشد آفتابان مارا سر تا پا چو شمع آب گریه میشت تو چنان از دوا غمهای دل بهار تازه میدارم غمت از جانب مستوق خیزد و آتش عاشق خاک کشتگان کشید می زان سبکباینها دماغ من بود از شیشه هم صد پاره ناز که تر مرا آینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم تو سیاهی چشمم بهیت جاکش که من وزی چو شمع گریه نظاره را بگرداختن شاید بگویش زره دار و در نعل خوشید تا با سینه</p>	<p>صغیر یا پر پروانه سار و بال عنقار را کشیدن می توانی از نرم خار کعبه پارا که گور از شوق آن بکشتاید غوغای تنارا که خود در خواب آمد یوسف از کنعان اینارا بر آوردن توانند از کفن دست تنارا برو رضوان که دوق بوی جنت سگوارا سر پا حرف نظاره که چشم تماشا را در انجا با تن ل گرم بدم کرده ام جارا که نتوان دید ز چشم خودی آن سر سیمارا ببولش قطره دزد و در گریه آن بی یارا</p>
<p>ترا نازم که فردا از زبان خویش فرمائی که زود آید پیش ما شهید ز ناشکیبارا</p>	
<p>ز سر جوش شرم موج شد بتیاب و دریا بیاد گره تصویر تو بر خویش می پیچد رخ جانانه را آگوه هر آینه می بوسد</p>	<p>گفت از بیم طوفان دامن گرداب و دریا نگاه تا توان در دیده چون گرداب و دریا صدق پهلوزند با مهر عالم کتاب و دریا</p>

کلمات شمس

<p>اسیر دامن زلفت گریس لب بکشد خود را روان شد لب که سیل خون چشم در غم لعلش که این ماه تابان از برای سیر می آید من قطع محبت ناصح نادان محال است این اگر از گرمی برق فغانم نیست تاثیر</p>	<p>خیم هر بوی کرد و بهر او قلاب در وریا که گردید رشک وانه غنای وریا را که فرش نوزی چیت شب استاب در وریا جدا از هم نگردد بادم تنخ آب در وریا چرا بخونیش لرز آب چون بکاپ در وریا</p>
<p>شهادت اورد وطن هرگز نکرده کام دل حاصل که گاهی پر شد جام حباب از آب در وریا</p>	
<p>سید اگر خوش چشم تو شد سیل و نسار ما ز آب خنجر قاتل حیات غم می جو شد برون از حلقه زنجیر برنگ صد گشتم صبا با کت زلف تو می آید ز کوی تو ز فرط غار خا عشق شرکانت عجب نبود چو دی گل بر دمار بهر جای که می خواهد گمان سایه سو بوم خود جسم ما سازد چو مرغ آشیان گم کرده می نالیم و گلشن</p>	<p>ازین وادی بزرگ سر به بر خیزد غبار ما غزیران سسم مردن نیست هرگز در وریا ما بزدان صیبت لاغری آید بکار ما ز شادی دست و پا کم کرده می قصد غبار ما که جای سینه پیکان خیزد از خاک مزار ما صبا در دست خود دارد و غمتان اختیار ما اگر در وادی غربت شو و مجنون دوچار ما که اینجا مشت خاک بود و باران یار ما</p>
<p>سمن فریاد سیدار که از محفل کجاست شهادت زار ما و خسته ما بقرار ما</p>	
<p>شب که بر شمع جالش نظر افتاد مرا تا شد از دیده من زلف و رخ بار نهان</p>	<p>طافه در پیرهن جان شرافت و مرا کار با گریه شام و صبح افتاد مرا</p>

بسی کن سگر که اکنون ز رو دیده تر دو در بغاست ز سنبیل کده خلد برین ایستد ریاد جهان ست که روزی بسفر می نوشتم توبه بگفت و تسلیم از دستم شوق طوف در تو در دل حوران بدم	عوض شک بدامان حکم افتاد مرا تا بهو که غم زلفت سبافت و مرا گذرے بر سر این بگذر افتاد مرا صفت افک ز فرنگان تر افتاد مرا وی که در روضه رضوان گذر افتاد مرا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای شهید از اثر گریه ما هیچ میسر بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چه کم بود از پی قتل من این ز دیده دیدنها چنان چیده در سنامه عاشوق رسیدنها محبت بین که از نظاره یوسف دلخوار چنان رنگ شهادت از رنگ هر کسین شود سبا و اغوش دل غمشک گرد و از شب بچران گر بر خاطرش از دو در دل بار گران آمد ملک را بعد مردن هم نشد آسایش حاصل مرا از غمزه گشتی تا شامی طبعید کن	که ترک چشم را آموختی صفت شهید نه که در و طائر رنگ از رخ سیل پریدنها نیفزاید ترخ و تیغ رخ کف پریدنها که پیش از قتل دار و خونم از تیش حکمیدنها زبان ست ای غفلت شمار از ویر چیدنها که گیسوی تو در و هر نفس سیل خسیدنها زمین و آسمان می لرزد از شو طبعیدنها ز حسرت بعد ازین سکو در دل بگذریدنها
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شهید اداستان در و دل هرگز نگوا من که می خیزد ز حیرت مو بر اندام شهیدنها

لبکبلی او بکشد بیدار سے شهما مرا بر سر خاک ترش نشسته نیا سودم که باز	برود از خاک تربت ز کس شهلا مرا دامن او بر و چون نقش قدم از جا مرا
-------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------

حیات

<p> آبروی سن یکجا از قناعت جمع شد دولت بخوابی جانان چه آسان یافته لب و دندان گشت بر پاشور محبت بر سرم لبندان کوه منصوری بدرم سبک شد حرف کردم سبک مضمون و معانی و غش لبکه سیدار دول سن جوش طوفان و غل سیر زانچو و غنچه است ورنه مردی چون فتر ایستگ پنهان شسته ام در کوه غم </p>	<p> چون حباب از آستین و سخی نشد پید مرا رشک می آید بخت صورت و پیا مرا سبک در دل بود و یاقامت رعنا مرا خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا چون قلم قالب تپی بار شد سرتا پا مرا شدنگه در دیده رشک موبه دریا مرا اگر قصا بر دس لبوی کوه غم تخم مرا آفتاب دروغ دایا شد پیر بین مرا </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خامه سبک از چو شمع بس مجنون می شهید
 نیست اکنون طاقت شرح جدا آنها مرا

<p> لبکه یافوز لاف او شبکست سرتا پا مرا هر دم از اشک سلسل شعله با سبک شد یار و آغوش من از گریه خرق محبت غم اگر چنین با خط سبزش بهار افراشی شوق بوی زلف او بدل چون نافه پنهان شستم نامه او چون توانکرون رقم کز فوط شوق بی قدر و بجوی تو دیوانگه برین فرو چون صد آگوه محبت ازین با آسمان و عده اموز را آن شوق بر فردا گذاشت </p>	<p> تاله چون زنجیر بر می خیزد از صد جام مرا آتش فدا است همچون شمع در اعضا مرا تشنگی میسوزد و امشب بر لب دریا مرا سبک گرد و خار صحرایه چون دریا مرا کو آه خانه بر باد و بنقد رسوا مرا ناستشاید بر زبان دل می رود از جام مرا سایه دیوت بیستو سبک طوبی مرا گر چنین تنگ است بر دل عهده صحر مرا ای اجل بهر خدا بگذر تا فردا مرا </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>عینچه گل نبود گو یا اینست سینا مرا</p>	<p>تا زده تر شد از شمشیر و باغ رخ من</p>
<p>دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلط نشیند</p>	<p>یاد می آید چو لطف بسمل یکتا مرا</p>
<p>گل گشت جلوه پروانه ز خاکستر ما صفت موم گرد و صدف از گوهر ما شناسی تن ما از رگیا سبزه ما خار و پیرین گل شکند شتر ما آتش نغمه ما سوخته بال و پر ما همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما آب شمشیر تو چیده ز بس در سر ما آسمان آبله دارو بدل از آفت ما</p>	<p>سوز و آن شمع شب افروز اگر سبزه ما سکه خون گرمی دل خشک تر عالم نفوذت آب گردید دل باز غمت همچو حباب نه بهین ناله ما بال پر بلبل سوخت تا توانی بقیض بے تو کشیدیم ز دل هر دم از آتش حلقه که سبکومیدش همچو گل گوهر دل سرشته زورفته باب گرم چون تابه نفسیه زما گشت زمین</p>
<p>موج بهر هسته ما نقش بر آب ست شمسید</p>	<p>روکش جام حباب است دل مضطرب ما</p>
<p>آتش بدل از جلوه تو جلوه گری را رقعا فراموش شود کبک دری را از نکبت زلف تو نسیم سحری را من نیز عیان ساخته ام بی هنری را در روز تو بس وقت کند چاره گری را عشق تو ام افروز ز بس بخت خبری را</p>	<p>ای سوخته حسن تو پرو بال پری را از رشک تو ام قد و لجوی تو در باغ خواهم که بقدر سحر موسی تو نه بشم عکس تو اگر سادگی آینه خوش کرد منت کش عیسای نشوم از پی در مان چون نفس قدم دامن زلفت نگر خنجر</p>

<p>در آبله چون شمع بفاوس فروزد رنگی که زرویم پر پرواز کشاید</p>	<p>خاری که بپای شکند رکبدری را حضرت زو لم یطلبه ناسد بری را</p>
<p>دل خانه یار است نه غیار شمشید از دیو نگه دار درین شمشید پری را</p>	
<p>نباشد از نزاکت تاب جان طبع عالی را در آغوش تصور می کشم ساق ترا هر جرم نه تنها سناخ شیشم تو جامی را کن جیران کف پایت ز تصور برگ گل خسته می گرد مرا بر گریه بانی خوشی تن صد خنده می آید نه در گردون نه در خوشید رنگانی ه می نم در آغوش تصور رنگ اندام تو برگرد</p>	<p>جباب از آب دریا پر نسا زو جام خالی را فروزان سیکم زین شمع فافوس خیالی را که ابرویت بدل کنی ز نذ بیت بلالی را کن پاال بر رنگ خنا هر نفسی را که آه زروم آتش و هوا بر شکالی را چه سازم ای خدا این ساغر و مینا خیالی را سرت کردم چو آغوش کرده نازک نهالی را</p>
<p>شمسید از جام ساغر جبهه است نه خوروی که لظت آب سازد از صفای نظم ز لایس را</p>	
<p>جلوه حسن تو متاب کند آتش را گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را بوی زلفت بهر باد صبار نیز و خاک خاک را پر تو روی تو شفق گون سازد شعله روی عرقناک تو از گرمی آب آینه کز ان عکس رخ تو گل کرد</p>	<p>عرق چهره می ناب کند آتش را برق چنار تو سیاب کند آتش را غیرت حسن رخت آب کند آتش را دو زبان تو سیه تاب کند آتش را رنگ شمشید کرد آب کند آتش را خفته آبی است که میر آب کند آتش را</p>

<p>در غنیمت شمع جمال تو چو پروانه دلم سید بر مشرود غلیل این که هوا لطیفش گرور آتش کده ابروی ترا یاد کنم</p>	<p>با شش گرم بی خواب کند آتش را باغ حبت پی احاب کند آتش را دو دو دل روکش محراب کند آتش را</p>
<p>چو شمشیری که دل سوخته ریزد با شک کیست امر و ز که در آب کند آتش را</p>	
<p>صمیم بند نقاب از رخ زیب اکبشا نویزین شایسته عکس رخ خود گردان یوسف طلعت خود را بخیریداری عشق و چمن رفتی و شور از دل بلبل سست ستی ز گیسو سنبل زهد افزود تو هم گوش ساغر چشم تو بترگان گوید ای که دستت ز عا تجبه مرجان گردید ناخن تیغ تو صد عقده مشکل واکرد</p>	<p>زلف برویش فلک چشم تماشا اکبشا صفت آکنده اغوش تمت اکبشا خود در آئینه بهین چشم زلف اکبشا کردی پروه ز رخ ای گل رعنا اکبشا سرمه در چشم بکشت زلف چلیپا اکبشا کز دم تیغ رگ گردن مینا اکبشا دل سوزان بکف آروید بهین اکبشا گری ای از رگ جان من شیدا اکبشا</p>
<p>بدنی شد که شمشیر تو بخون می غلط حرم فرمالپ اعجاز می اکبشا</p>	
<p>آگهی شانه کن از خواب چشم سرمه ساکبشا بخوشید آتش فلک قفل صبح و لکشا اکبشا بشریح منی و الیل هر کس گفت گو دارو بهجت نامه اعمال خواهند از سیه کاران</p>	<p>پی صید غزالان حرم دایم بلا اکبشا نقاب از چهره تابان بکشت منبر قبا اکبشا تو به نیز این مہمار از شمع و الضح اکبشا بیاب هر خدا بر چهره زلف مشک اکبشا</p>

در

<p>گره از کا کل مشکین جوای بی وفا بکشا طلپیدن آرد از دولتی است و پاکشا در راحت بروی خستگان با صفا بکشا قوای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بکشا تو هم گرمی توانی لب ز بهر الحجا بکشا پوشنم دیده دل بر رخ آن مه لقا بکشا</p>	<p>ایران فضل و نصرت سیر گلستان ده لبش گریخته خونم حلال غنچه نازت اگر از شوق بکشا این چون آئینه آغوشی سر پافتنه مشکل شدم چون شبنم غلطان ز تیغش آب هیوان جوشن وای زخم زخوری سر تا پا عرق نشو پس غیرت آب کن خجورا</p>
<p>بکیسوی شمسید کر بلا و روسی گلگونش گره از کارم ای شیر خدای کاکشا بکشا</p>	
<p>تار تارش چو شتر است مرا گر او شعله سپید است مرا پا گاه سگند است مرا طلب آب خنجر است مرا آبروی چو گوهر است مرا در جگر بوسه عنبر است مرا شور الی کبر است مرا ناصحا دل مکدر است مرا جنگ با دیده تر است مرا نالام صور محشر است مرا</p>	<p>بیتو کے سیرل سبتر است مرا دو دوسے کشد ز سایہ من ہست آئینہ و لم یکفت گشت لبر ز جام عمرو ہنوز دور آویزہ تو شد نگہم استخوانم بیا و زلف تو جنت نوج کردی و از لب ہر زخم طلعتہ برشت خاک من چہ زست اشک ریزان چہ افسوی تو دید ناگهان مے بکشد مرا بیدار</p>
<p>خمسہ تار بتر است مرا</p>	<p>کاک مرغولہ ریز در و شہید</p>

<p>چکد ز دیده چنان اشک بی حساب مرا نظر منتد چون روی شعله تاب مرا بزرگ موج بیلاب افکندم خود را بدین گل خنجر آن قدر گریه در آتش ست دل من مرغ از آبسم صفای سینه من بین که چون سینه صبح ز داغ عشق تو با سوختن سیر دارم بیاور گیسو است تو شب ز بیداری محو آمده و سینه جوی خون گردید چنان بپاست تو برو ختم نظری صبح</p>	<p>که پیرین بود از آب چون حباب مرا بدیده آئینه سان خشتک گرد آب مرا که جوش گریه غیب زاید اضطراب مرا که اشک می چکد از دیده چون گلاب مرا که تاب غبطه نفس نیست چون کباب مرا بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا بس است سبز آتش چو آفتاب مرا چو اشک از مژه تر چکبید خواب مرا بیاور تشنگی بن بود تراب مرا که دیده شد صفت حلقه رکاب مرا</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شہید تنگی کام مرا چرمے پرتے

ز ترش روئی او سر که شد شراب مرا

<p>در خم زلف خود و پیش عارضی دلفوز را سخت فشرده خاطر کاش غم تو همچو شمع دل که اسیر زلف بود کسب ضیاء رخ نمود باز گلندہ برج زلف در از خوشبختی</p>	<p>پیر صیقلی نماند شب تیره روز را پیر بن و دم کند داغ تمام سوز را روے تو آفتاب کرد و کرمک شب فوز را کس بچہ نماند بہر پرو زندگی دور روز را</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بند شہید ز دل طلب از فراق تو

رضت صید جان بدہ ناوک سینه دوز را

ز آتش بچہ شہد از نظارہ ما

بر دل لاله بند داغ جگر بارہ ما

طعن بر مهر زندگوش سبزه ما	نسبکه برگرد تو گرد دل آواره ما
قطره بخاله شود بر لب میخواره ما	شیشه می ز لبش بگوشواره ما
ماه تو گرد و گرد نظراره ما	مژه را گردش پر کار دهد نقطه خال
گره زلفش او آن بت عیاره ما	دل سودا زده سودا تو خوش باو که باز
ترک غارتگر با شمع متمسکاره ما	ناصحا چند تو تا چند حسین است بهین
دو و خیزد و عوض آب ز فواره ما	اشک در دیده نماندست و کنون از تپیل
اگر گاه تو رفت بر دل سپاره ما	لحنت لحنت دل با سوره یوسف گردد
ورنه بر باد رود سحر تو و باره ما	ای اجل باش که بی دیدن او جان نهم
طفل اشک که نخوابد بگواره ما	لائق تربیت دامن خویشید بود

در گذشت آنکه شمشیر از خطای او م

وقت آنست که عفویش بکنند سپاره ما

چون نسا زد خالق کیت ترا	آفرید از نور سدا تا پا ترا
شد خداوند جهان شیدا ترا	من که باشم تا دم از عشقت زخم
آنکه داد این قامت رعنا ترا	سایه ات را با تو نگذار و ز رشک
خویش را از خو بگیرم یا ترا	کم ندادم در عشق تو انصاف کن
داسنه گید و اگر فردا ترا	دست مارا از کرم معذور دار
گو نباشد از غمسم پروا ترا	خوشم پروانه سان از شمع تو
رو س تا بان زلف عنبر سا ترا	بهر عشق خویش حق داد و همچنین
رفز بجان الذی اسد س ترا	منگش شد بر سر لایمان

سے پرستیدم خدا را یا	من ندانم شکر اگر بودے روا
پیش از ان کاین شد پیدا	بود شیدا سے جمال تو خدا
پیش از بد خستہ رحمتی کن کہ حق	
آفرید از بہر جسم ما شرا	
نقد ویدہ چون کہوتر	ہوا سے تو سے زند پر ما
زخم لب تشنہ آب خنبد	روزگار سے ست کر تو میخواد
سینہ گردید رشک مجہد	دل باشد سپند خال خست
ہر نفس سے غلد چون شتر	در دلم خار خار و شر گانت
تن من شد و بال بستر	ناقوانی نگر کہ، بھو حساب
سوج بر من کشید خنبد	خواستم تا در آب غرق شوم
بر فلک سے شمار و اختر	سہ من بے تو چشم من بہ شب
کہفتد ہیچو سے بساغر ما	از رخت آفتاب سے خواہد
ابر نیان بود کف تو شہید	
سے فشانے ز خاصہ گوشت ما	
بہن عقل و خرد و شہن ہوش آید تا	چشم جاوید تو غارتگر جان باشد یا
ہمہ در کارم من خستہ بریزو کہ خدا	بزرگ کف دل سودا زده و سر نہ سحر
ہم چکیدن ندید تا سر و تنش پوچھا	بر خیزو ز گلویم دم قتل و خو نم
راز جلا دی او فاش نگر و دیکہ چرا	صفت پنچہ مرجان نکند سرخ بخلق
خلقے از بہر طرف و خاطر اور اغوفا	طعنہ ہر کس زند و بہر تماشا آید

کند آشفته و بهیوده به پیش عالم	سنگدل گردد و آخر عرق شرم و حیا
رزد از چهره غرض طلبش نیست شمسید	
که ز خون من رسوا نشود او رسوا	
تنه اندوزی خنجر کین می کشد مرا	ترسم رقیب را کشد این سبکد مرا
از یک نگاه ریخته صد خون بفرزده	چشم مرا نکست همین می کشد مرا
گلچین ز آشیان زن آتش بوقت صبح	فریاد عنایب حزین می کشد مرا
دل می طپد بجاک ز طرز خرام شان	نازبتان بیز زمین می کشد مرا
گر آرزو می ریختن خون من تراست	ز دو آئی ورده مرگ به کین می کشد مرا
خنجر کین ز سبب خدا بر سرم بیا	هر دم غم تو ای بت چن می کشد مرا
رو و قفا و برزده دامان و لب گران	قربان این ادا که چنین می کشد مرا
زخمی ز لب زخم و سنان برستان زن	جانان تو فاعل تو وین می کشد مرا
فریاد او زوید که من خواب می برد	
بتیاب شمسید حزین می کشد مرا	
با خیالش سرو کار است مرا	نور پنهان به غنبار است مرا
نخل شمس که سبزه مخدبان	سوغاتین عین بهار است مرا
حبست و بردا من آن شمع شست	گلده از خاک مزار است مرا
همچو آئینه بهر سو که رو م	عکس رو می تو دو چار است مرا
از خیالی تو بزرگ فالوس	طنز شمس که بت است مرا
چون فلک در غم زلف و رویش	گوش لیل و نهار است مرا

<p>سیر و چشم مرا بسین سیر گلشن چو کیم را بلبل</p>	<p>بیتو بادیده چه کار است مرا واغ بر سین نه راست مرا</p>
<p>عشق سنگ شست و آب چشم شسته دل کین راست مرا</p>	
<p>بیا و جام چیت از خون گشت درو لها کجائی اکیه صد برق بلا افکنده بر جان پر خیزیل شد پروانه شمع جمال تو زمین و آسمان را غیبت سخن قیامت کن دل ناویده رویت است غدا از نوبت کیست در ای چشم طوفان خیز کز سیل مشک تو دل مرا دروش چشم تو گرداب بلا باشد بیک نظاره برین لعلی چاکندن آسان کن کز قماران زلفت را نباشد خست آس چو گرد کاروان بر خیزیش چه عیب بار کن</p>	<p>الایا ایها الساقی اور کاسا و ناو لسا پریشان شد چه بود و شمع بی رویتو خفاها لا انک بود از برق حسنت پاک در گلها برون آس می زیبای من از پرده دها چو بوی عطر بهمان درشت تو در انجفها بروی آب همچون موج سازم قطع نثرها که چون آس گشتی بخت لبها حلها که جان ناتوان بلب رسید اکنون شکها که چون زنجیری چه نفس باناله دها که زین ره دوستان چون باد بر بدن مجها</p>
<p>شمسید اور بلا افکنده خود را حسد حافظ که عشق آسان شود اول و لے افتاد شکها</p>	
<p>نباشد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا ز بس از سر و سری های تو افسرده خاطر تو آنجا خود را لشی زلف دراز خود</p>	<p>که شبنم را تنک در دیده ریز و ماهتاب اینجا در آتش سبزه گرد و همچو یخ از تنک کباب اینجا بطول از نظارت سر که سگد و شراب اینجا</p>

<p>ز لب لعل طاهره را رویش قبه نور پوشانند غم و سوری افشرد طبعان را چهری برسی کبوی در قنارم کن هواست سروان گرو خیال رو گلگون افتد در اندر در دلهما جهان از بسکه پر طمست شد از نخت سیاه</p>	<p>رنگ مرغان شود در شک شعاع آفتاب اینجا مخ شمسیدم از برف میدارد نقاب اینجا گره همچون نگار اندر گلوی نشسته آب اینجا که اشک بلبلا چنسته باشد از گلاب اینجا سپه چون تابه نغسیده گردد و آفتاب اینجا</p>
<p>شمسید خفته را دیگرده تکلیف بیداری که دارد یک سوال تنها را صد جواب اینجا</p>	
<p>بیای که بتو نذر دم و من قرار بیا سینه فصل گل و بی ترخ تو ام در باغ بیوی زلف تو هر دم نسیم صبح برو ز فرق تا بقدم سبک از دم چون شمع بزرگ لاله بدایع عشق تو می سوزم اگر سر به تنه اشک بیدلان داری بهار تازه زهر داغ کهنه ام گل کرد قناده ام سر را بی بزرگ نقش قدم</p>	<p>بیای که من کشدم در انتظار بیا نظر بدیده گریان شکست خار بیا عنان صبر من از دست رختی بیا سر شک گرم من و آه شعله بار بیا بخون نشاند مرا موسم بهار بیا ز بعد مردن من بر سر مزار بیا بیای بیای چه سیر لاله زار بیا ستم شعرا بیا ترک شمسوار بیا</p>
<p>پیام متافله رنگان رسید بن شمسید خسته تو نیز اندرین جای بیا</p>	
<p>نگرد و محبت چون سایه محال بیدلانت را چون سیر گلزار عروج القدس باشد</p>	<p>که نگذارد خدا با سایه ات سر و روانت را که برخاکش ز نور آور و نخل و ستانت را</p>

<p>نه در دل آب شرح سوز غم چون شمع می رسد دل مار بزرگ بر سر پا مال نموده کوس شیر حنک آکان ملاحت بعد از آن هم لقاب رخ بر افکن تا به وقت بیداری هر سوز و درد را امروز گرد ست خیال من</p>	<p>که من مهم بیانت را و در یاجم زبان را بود خنجر کین از سینه چشم نا توان را نک می جوشد از خیم حسد دل خستگان را نظر اول قد بروی زیاختگان را نگستاخی بگیر بر سر راست بیانت را</p>
<p>شهید این غزل کیفیت دارد که جان دل گیر و سحر گردد و خامه گوهر فشان را</p>	
<p>زان دمان تنگ اگر گویم بگلشن را بر سر پایش ادا مار را بود فرق نیاز تا که سر می کشد از پرده دل هر نفس اینقدر دارم خبر از دل که ست به کام خود گوش دل شنو اندراری دین عبرت مرا کسکه ابرو تو ناخن در رگ جان می زند</p>	<p>رنگ رو غنچه بخت دید پر پروا را از قدش صد پیرهن بر خویش بالذنا را شعله این نغمه آتش می زند و ساز را از شکست شنیده در گوشم رسید آواز را در یک آوازی آید ز چندین ساز را سینه من گشت رشک سینه ای باز را</p>
<p>مردگانرا زنده سازد صور محشر بیدار در صبر کلک تو باشد شهید اعجاز را</p>	
<p>هزار باره شود گر دل فگار مرا به آب تیغ تو خسته ز دل غبار مرا کشان کشان صفت گاه می بر بانو شر بیاد تیغ تو هر زخم تشنه خون گردید</p>	<p>بود چو آینه عکس تو در گشت مرا نیاید از غمت آبی بروی کار مرا چو کبریا کشش دل بکوس یار مرا که آب رفته نیاید بجو سبب مرا</p>

<p>چو صبح دم ز صفا می زند سراپایم چو غزل شمع و لیم جاکل شمع در بریزد گهی چو شمع و گهی چون سپند و گداز کباب دسکینه باد صبا بوی زلف تو آرد بیا امت نزدیکم دست التجا لیکن سبا و شمع ناز تو رو بگرداند</p>	<p>ز بس خیال رخ نشست در کنار مرا همیشه وقت خزان سبکند بهار مرا نسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا عنان دلی بر دواز دست اختیار مرا چو خار و زلفندی زربگداز مرا ز سخت جانی خود هست ننگ عار مرا</p>
<p>شمسید فصل بهار آمد و جنون گل کرد شکسته پاره من کرد و شمسار مرا</p>	
<p>ز نیزنگی بزرگ تازد دیدیم دنیا را نگاه کافرش اول به دنیا برد وین ما سیکساری ما و پله دانش گران آمد خبر از حقیقت باجوی اورا شنیدیم سنگ طوفانی او بنگر که ما از فیض استغنا دل بیدار ما چون دیدار چشم حقیقت بین نجیلان را بسبار کباب و جوی مال و دود سر پرنشان بود از بوی و نادت سبک پریشان</p>	<p>عجب خیال پرنشان بود و فصدیم دنیا را چو خیال بهر دوشن دیدیم بخشیدیم دنیا را چو در میزان دل با خورشید بخشیدیم دنیا را درین بازار صدره چون دکان دیدیم دنیا را ورون پیر من موسی بخشیدیم دنیا را بساط خواب بود آفرین دیدیم دنیا را که ما از رویای جهان نگر دیدیم دنیا را بروی یکدگر چون نامه دیدیم دنیا را</p>
<p>شمسید ابر کسے چون نیم سبیل سبیل اینجا نباشد جاس آسایش بیا و دیدیم دنیا را</p>	
<p>باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا</p>	<p>هر جای درخ تو پیش نظر مرا</p>

از هر طرف رخ تو بود و مبلوه گرم را با آفتاب قطره شبنم چپ کند رنجته برون نیکشتم از خانه چون به باب گر روح من به بلبل تو بود و در دست باشد بدل جهان گلخانه تشنگی اگر از یک نظاره رخ گلگون آن نگار از روی ام ازین دل و جهان کاش در ازل ای مرگ سیر شد و لم از سیر این جهان از حیرت جمال خود ای آفتاب حسن	کرد بد رنگ آنکه دیوار و در مرا در وصل تو ز پیش نباشد خبر مرا باشم پیشند و وطن خود هست مرا آتش زنده است تو در بال و پر مرا تشنه در آب غوطه و در تانگه مرا در دیده غریبه رنگ گل شد نظر مرا داوی خداست من دل و جان و فکر مرا سوی اجل بهر اجل پیشتر مرا آنکه کرده بود قدم تا لب مرا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لکسم بر است نام و نشان پس بود و شد
گر باو کار نیست به گیتی سپهر مرا

تو بخنده در محکم بکن آشنای من را ز آفتاب اسودی رخ همچو مهر شایه چه کسی که از خراست بهرم قیامت آمد نه همین ز رنگ بیت دل آفتاب خوان شد بشم طره تو دل ناخه خون فشا شد دل من در ام زلفش ز نسیم صبح پر شد بیتنی حرفی نه اشارتی نه لطفی به فراق او کشیدیم زول آه آتشین	که تیر لب و رنگین گشت دشمن را که فتاده از ده غم دل شمع انجمن را به لحد ز بقیر ری غم دل و رو کفن را که سحر ز شرم حسنت زده چاک پیرین را زده تو که لبی غبطه از دود غلتن را که ترا چه پیش آمد که گذارشته وطن را چو امید باشد از تو دل خسته سخن را همه نار بود و آخر گشت کفن را
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بج

بیشاب سپر کینان که مباد و کینان تو بی سیر جلوه گرفته سوسه باغ لاکر تو من بپوری دل تو و خوابی هر است	بیشاب سپر کینان که مباد و کینان تو بی سیر جلوه گرفته سوسه باغ لاکر تو من بپوری دل تو و خوابی هر است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

بجای لاله جوی همه گلشن از شمشید چو گل خشن نیایی بخند گل چین را	بجای لاله جوی همه گلشن از شمشید چو گل خشن نیایی بخند گل چین را
-------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------

سکینه پیشه چندی از در و دیوار ما می کشی گو کفر باشد ما بدیشیه ایم آتش خاموش دار و نموده مادر کینان تو نه دارم می کرد روز مغفرت تا بیایدت خانه ما که ناز و خویش را ز سره نیست جگر است اینک بر گان رسید تا تاهان از خویش در کوی تو تنها رفته ایم و خنده نارنگ گل شد نگاه عند لیب	سکینه پیشه چندی از در و دیوار ما می کشی گو کفر باشد ما بدیشیه ایم آتش خاموش دار و نموده مادر کینان تو نه دارم می کرد روز مغفرت تا بیایدت خانه ما که ناز و خویش را ز سره نیست جگر است اینک بر گان رسید تا تاهان از خویش در کوی تو تنها رفته ایم و خنده نارنگ گل شد نگاه عند لیب
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بسکه می بار و شکر طرز بیان ما بشمید طوطی تصویر از ارباب بد گفتار ما	بسکه می بار و شکر طرز بیان ما بشمید طوطی تصویر از ارباب بد گفتار ما
------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------

زین باینک طفلان بود الفت بدشتر مارا چرا گشتیم تا از استان آن شبه خوبان چرا گاه ناتوان کاهیده ایم از دویاران ز بس لایغر شدیم اندر غم موی میان تو	زین باینک طفلان بود الفت بدشتر مارا چرا گشتیم تا از استان آن شبه خوبان چرا گاه ناتوان کاهیده ایم از دویاران ز بس لایغر شدیم اندر غم موی میان تو
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ز لوفان شمس همچون جود و با خطر مارا ز جوش گرم از خود نیست چون شبنم خبر مارا نبودی که درون سنگ غم نهان شر مارا برنگ شمع افتاده است آتش و جگر مارا</p>	<p>مترس از صفت ای شمس گرم بای که بر سر کن سر آب آب گوید بچشم از نور شمس تا بانگش کلیه آتش آتش خانه ما خواست هر دم چه حاصل از علاج آتش گرم بای روشن</p>
<p>و تاثیر نگاه با گل آتش پاره کرد شمس ابر سر سیه رفته رضوان ابر مارا</p>	
<p>سایه چو نیامد آن قدر دلربایی را سید الشیخ جان بگیر دست شکسته یار را تنگ بگرفت سید خلعت کبر بای را حیرت دل ز جابر و آتش نکتہ زری را جلاب عنان بگش تو سن باد پای را بخصت یک نظاره ده ز گیسو سر سکارا عشق بگاه سید به جذب کبر بای را ز غم خزان رخ تو خضر بر بند پای را سده منتی نهد بر سر عرش پیکار را ای شیدین داد من و و بر سر شکار را فکره شود بدل بابل خوشنوی را گر بهشت و آگنی سنبیل حلقه زاری را باو شهر قبول کن عذر من گدائی را</p>	<p>ریشک بدل نبود اگر روز اول شکار را بسیر و افتاده ام در رو تو خدای را اکیه حدوث را بر سر تاج قدم نهاده گر تو پیش عقل گل پرده زین بر افکنی از چپ راست انبیاء روز حساب شنوان خسته و لا زهر درون منتظر از صفت صفت گر گدای فتنه ترا جان بر بیدلان چود تشنه مرا و دل بر لب ز مزه آورد شیر جبرئیل اگر حق شهادت تو شد تا تو بنی سی من بخدای رسم سکه حدیث چشم تو سر به کام جان بخش هر خم موج سلسیل سلسله صفا شود رو ز جزا شمس تو دست ز بندت</p>

<p> سرخ همچو گل کشتا سنبیل مشکا سے را گل زلف آتش بل غنچه درو قبا سے را مخ کباب سر و نهاله ماسے ماسے را باز برخ فلکند طره حلقه زاسے را عشوہ دلکشای را غنچه غمز دای را دل کہ ہمیشہ می نمد بروم تیغ پای را تا بفرغ دل کسم ناله ماسے ماسے را گرم گداز حق کند موم صفت ہما سے را واو کرشمہ میدہ نگیس سرمہ سہای را تا تو عیان نمودہ آن رخ با صفای را نقدہ زخم دل کند رشک سحر سر را کاش بوسہ دہ لعل تو خون بہا سے را </p>	<p> چند ز پیرہ خون رو ببل مینواسے را گر سوی چین برم آن سر دلہا سے را بند اگر دل مرا خستہ در آتش غمت در شب باس جا گرفت بیج اسید دل کہ تو پیش سن خزینہ بار غصتی دلبری بد ماں ابرو تو شد دشمن جان خویش گشت حفظ نفس نمی شود و نصرت گریہ مرا بسکہ ز استخوان من شمع چرخ کشد اینکہ یہ بود چنین دیدہ آہوان چنین گشت پدیدہ سحر چہ داغ آفتاب زخمی بقرار راجلوہ ماہتاب گشت لعل گر آن بہا دل خون شدہ از غم لب </p>
<p> بہر تالیش خوش نشہ یکے بود شمسید لبیل خوش کو را کلاک سخن سرای را </p>	
<p> حباب آسائش از رنگان نقش قدم پیدا گر این آتش بہمان شد از سنگ صدم پیدا کہ این کافور سیکر و ز شمع صدم پیدا نشد گاہی درون دیدہ اینکہ نم پیدا چونوز افتابی از عرب شد تا عجم پیدا </p>	<p> نسکود و فشان از رو ملک عدم پیدا بودہ لطفہ سیل بت پرستی در دم پیدا ہم پیری ہم نگرود از جگر سوز نہان زایل صفای باطنی دل را فرغ از درونی بخشید ز کثرت دم بوحث زور کہ ہر ذرہ عالم </p>

<p>جالت گریز بودی ز بیایا و جهان اول خلوتخانه وحدت نهان بودی کز دامنم اگر سبیل بگشایم بر سینه خود ناز و</p>	<p>نه انسان در زمین بی جور بودی در ارم پیدا ز لوت کرد و عشق کرسی ولوح و قلم پیدا کنز چون کسبوی عنبر فشان یار خم پیدا</p>
<p>بسیک از خود بر دلی تو صفت و بیماری مرا در فراق دوستان از سخت سنجای زیم می رید صیادانه من سایه سال من پیش گاه سنگی منی گاه زور میرانیم نیمه چون شبنم غلطان و بال و تش گل ماشی پیکان شرکان ترا دیدم محراب</p>	<p>باز در خویشی ملن باشد بد شواری مرا ای اجل شمرنده از احباب میداری مرا انقدر باشد بل ذوق گرفتاری مرا از کفر بردی دل و دیوانه پنداری مرا بخودی و کوی جانان ست هشیاری مرا همچو شتر میخند و در دیده بپرداری مرا</p>
<p>در دل جو غم کوی بتان می کنیم ما تا می شویم ز آتش غم یک نفس حسدا در انتهای عشق تو در بختیم جان حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع در دل حدیث شوق تو تا جوش می زند چون شک عاشقان که بزرگان کند مقام</p>	<p>با خیال زلف او دارم سرو کار ای شهید شد جهان در دیده تاریک از سیکاری مرا خود را ز چشم خویش بخان می کنیم ما چون دانه سپند فغان می کنیم ما بیرحم و کارمای جوان می کنیم ما پیدا اگر نه از زبان می کنیم ما قالب تنی چو خانه ز جهان می کنیم ما خود را همیشه و وقت سنان می کنیم ما</p>

کلیات

	پرسیدم از شہید کہ طاعت چہ می کنی گفتا کہ غل و دبستان می کنسیم	
چون خامہ شد گرہ بزبان گفتگو مرا با خاک نیریت سرے کو کبوتر مرا نار شہد نگاہ تو سازد در فو مرا باید آب تیغ تو اول و خنو مرا عمرے تمام شد ہمیں آرزو مرا افرو و همچو آئست صد آبرو مرا یعنی اجل نیافتہ از حیت و جو مرا اقتاد باز بادل خود گفتگو مرا دل موکشان بر دہس کو سے او مرا طفلان زندہ سنگ زہر چار سو مرا	چشم تو میر کرد بس در گلو مرا رفت بنگ بچو گل و چون صبا ہنوز خود را بہت چاک گر بہان فرو ختم بہر زیارت شہدای تو می روم گاہے نگاہ لطف لبویم نکرد باز یاد صفای طلعت خود شہد طلعت ان در عشق آن کہ شدم امین فرک خویش فصل گل آمدہ است چون باز جوئی من در ریش چو سایہ گریزان از آفتاب زندہ شہد دل خود و زنجیل برم	
	فرواہ پیش و تاضی محبت بود شہید در دست ساغرے و برسد سو مرا	
کنم دغیچہ و صد پردہ پنهان بگو گیسو را کباب آسا بر آتش می خنم ہر لحظہ پہلو را کہ چاک سینہ از شہید بیرون می کند جو را برای همچو ماہو آن پری و شش حلقہ مو را ہویم خنجر اورا بنام دست و بازو را	و جان پوشیدہ از دامن و رون ل غم اورا عہدال سو دہشتہ ام از بے قرار ہیا گر بہان بارہ شد سو کا عالم گشتہ از عشق نصیحت کم کن ہا صبح برو از چشم من بگر عنا بیک گین زہر قتل من آید بیا لیس	

ز سیدان از ریایان مشکلی فتاده است	در سینه کاهش تنگ تر شد عرقه بر جانها
صبر خایه او هر زمان دل می برو از حسب شده است آموخت از چشم خنکوی تو جاود را	
سخت مشکلی فتاده است مرا سردیخ تو سوز و دم چون شمع چون ندانم بگلشن تو که کار در دیش کار با طبعیدن دل بر سر رکندار او نظر سز زلف کس بگردن جان	مگر زلف دل فتاده است مرا پای در گلی فتاده است مرا بعنوان دل فتاده است مرا همچو بمل فتاده است مرا سوی محمل فتاده است مرا چو سلاسل فتاده است مرا
یک نفس بجز تو زیستن چو شمس آه مشکلی فتاده است مرا	
کالی جان از اخالی ز اغیار است و گیشا کنج این قفس لخته طبعیدن آرزو دارم سپند آسابل یک ده سوزان مکره دارم چو بنیم انچه داری و مگره وقف تماشا کن حیث شمع دل بسوزد است ای نگار می گل منم مشتاق دیدارش ز صفت نیست پرویم تو از راز دل نازک نمیداری خبر هرگز بفر بادست زنجیر اسیران بلا هر دم	تو و خلوت سر دل بیانشین مگر گیشا رای گریختی بخاری را بال و پر گیشا بفر بادم برین بن عقد را همچون شر گیشا زلف ده حاصل عرو بروی گل نظر بگیشا پرو بال پریدن همچو مرغ ناسه بر گیشا برو و اعظم برو این داستان چرا گیشا قضا غنایه اعمال من هسته تر گیشا گره از کاکل بچان خدای سیمه بر گیشا

بیک نظاره میبایرند با آب گردیدن
دلا چون حباب از خویش بگذر چشم تر کشا

خرمان آید و در مزار من سپید پاست
که چشم از خواب غفلت ای شیدا بی خبر کشا

نه پسند و گیسو قفس را مرا	سنگ بیرون کنند شدر را مرا
آورد و چشم آفتاب را مرا	بشکسایند کن کنار مرا
که گره داد زلف پار مرا	که زلف بر و اختیار مرا
به مزارم که زو سهر پاست	که بنفشه زود افتد سزار مرا
خاکساری فرو و قفسدین	بر فلک صبح بر و غیب را مرا
نخل ششتم که غیر شعله و اشک	نتوان دید برگ و بار مرا
جامه دار کس پناه از هر کم	که خبر کرد زلفت یار مرا
شبم از آب دیده می شود	هر سبزه مزار مرا
بر رخ زلفت اشک خون آلود	اگر وقف مزاران بهار مرا

کس نداند بجز شمشید خن

رنگه شعر آب دار مرا

سبکه سنان زانش دل سزید ناسور ما	چون شرر پهلوی به خاکستر زند ناسور ما
خار غار عشق شرکان تو دار و کاهوشه	تا دم از خون گرمی نشتر زند ناسور ما
قطره آب از تنک ظرفی به بست اندگره	طعنه بر جوییت گوهر زند ناسور ما
سبکه طوفان جوشد از خم دل باو غیبت	اگر هم سطح زمین را میر زند ناسور ما
اگر چنین گرم گداز دل بود اند شمع	در پر پروانه آتشش در زند ناسور ما

کسر کشد آتش داغ دل بزرگ فتاب	شعله اندر خشمین اختر زندنا سورما
از شکافت خامه خون دل روان گرد شمسید	گر بد فتر مویجه دیگر زندنا سورما
خود ترا شاگاه و خود محو ترا شایانورما ماز مشوق و نیا از عاشق از ما گل کند ما غریبان را ثواب اخوت در کار نیست همچو شبنم در سفر پروا سے ز اورا نیست هسته میوم با نقشه است بر آب روان چون جباب سح نقش و هم با خود بسته ایم	دیدم مویخی دل ست و سینه ماطورما صورت در است مرقان اشک ما مشهورما کوی جانان خلدا یاور رخ او حورما اشک ب وانه مانا تو اسنے زورما مرگ خواب راحت است و خانه ما گورما شنیده ما گم شدن خود رفتگی دستورما
اے شمشیر کنون قیامت میشود از نایابا	کاغذ با صبح محشر است الله ماحدورما
مرد و بالا کرد حسن ساقی محنورما آب شد زان کوهر دندان دل رنجورما واغما اگر چین دارو دل رنجورما پره بکشاید اگر و خلوت دل نورما شعله می بالذیر می در دل رنجورما اشک مرقان بر شواری رسد از فرزند تا قیامت داغ دل روشن بود چون آفتاب شاعر عشق و صف هر دو ابرویش کنیم	باده روغن بود از بهر پیراغ طورما ریزه الماسی ارد در قفس نا سورما داسن گلچین شود آخو کنار گورما صد چو موی آراکت پروانه شمع طورما شمع می گرد و بدوق سوختن کافورما اینقدر هم جهان نزدیک است راه دورما از دم صغر نیندیشد چراغ طورما بهر از دیوان بود یک مطلع مشهورما

<p>دانشمار که رزق آسیای چرخ نیست بانگاه ناتوان دل می شود گرم سفسد تراشیدان ناسیه بختان سرشته هم نیافت ناله امان را بود آفرینا سرج وصل اگر مستانه مادر می گلگون خوش است جانگزی کار یک مشکل بود مار ادوه اند ناله بیرون می جمد از پرده دل چون شرر زان لعل جان بخش غماز سیما زنده شد</p>	<p>کوشش خیمی بسست از ساسی محمود را شعله را و سلیمان بست پاسبان مور را دست و پا کم کرد برق اندر شب و بچور را در سگیر و دوحضای سپیکه منصور را جای می خونبار دل پوشد از انگور را گو کهن و بر شیشه خود دست یک موزور را شعله بر خیزد بجای فتنه ز طنبر را رسم مرون نیست اندر کشور معصور را</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نخامد مامحنی خوابیده را بسید ار کرد

عشر پاست شمس و شمس نفع صورا

<p>خوشا بنی که دل از جوش افکند می طلبید آنجا شفا زان نگرش و سید می پرستان را پیایی جام و سیکشید در کفن ساقی اجابت و شربت لب ساز و برگ مژده آئین نماند از روز و دل صاحبان باقی بهر سو که روشن کرد نور شاد بر سینه نه تنها ماهتابان داشت در دل داغ عشق او پیش رخت آن آستان پشت فلک خمشد نشان از رنگی بر خورشید مے بالید هر ست</p>	<p>که چون طره اشک ز مرگان می چکید آنجا نگاه بست ساقی جان به قلب می و سید آنجا طلبید و بهر دم غم و غم بل من مزید آنجا دعا را دعا و حبیب خود مے پرورید آنجا تمنای دلی لبیک گویان مے رسید آنجا سیه نخی چو طلعت از خنده مے رسید آنجا که زان چهره مهر و خندان می پرید آنجا که بجز بل من می آمد می آر سید آنجا اجل خیزد حسرت بهر دم سیکشید آنجا</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بجای خون خرابه اندر گداز می رود و در آنجا که می خنید اینجا آنجا از حق می شنید اینجا سحرش رخ تابان گریبان سپهر در آنجا چنی یک است حدیث حدیث می آفرید اینجا که اینجا نیز دیدار و دیده دل آنچه دید اینجا دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا رسید اینجا	در چشم می بیند بر شدی جامه صفای نشان ز علم غیب دانش بود عقل عقل گل حیران در باغ شب همیشه از سو او زلف بر سو و ا خداوند جهان را بود از پس سیل آفرینش درین اوان ز تیر عرش شد روح الامیر آنکه در او چون نباشد عهد گاه و قدسیان هم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خداوند بحق آل احمد رحمت فرما که رشت زندگانی و کشد روزی شمس اینجا	
---------------------------------------------------------------------	--

دریغ با	
گاهی ندیده اگر آتش بزیر آب از رنگ لاله و نم شبنم و رین چمن در بحر غم چنانکه سن افسرده خاطر م با دهن صاف من چه فروغ عدو بود بر عکس روی آن سیه تابان در آینه با صاف طپستان نسزد و عوی فروغ	زانروی بر عرق نگر آتش بزیر آب گرمیده است شعله و آتش بزیر آب گاهی نشد فسرده و آتش بزیر آب ظاهر نمی کنند نه آتش بزیر آب که مشتعل شود و گر آتش بزیر آب آتش شود سیاه تر آتش بزیر آب

از سیل اشک و شعله حیران دل شنید بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب	
---------------------------------------------------------------------	--

بنیر عکس رخ شعله تاب در تر آب کشادی از رخ تابان نقاب در تر آب	گرمیده است کسب آفتاب در تر آب شکفت چون گل تر آب در تر آب
------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------

<p>فروشدیم برنگ حباب در آید فتاده است در پیچ و تاب در آید اگر کشم نفس شعله تاب در آید عجب و اگر که گرد و کباب در آید صدت بجای گشت کتاب در آید</p>	<p>کشیدن نفسی از جگر نصیب نشد ز سایه نیم زلف نگارم از گرد آب گرچه چو دم از دست چو خاک شود ز عکس چهره آتش نشان دل ماست بوی طره مشکین تو کند سپید</p>
	<p>برایست محمود و شهید مایه وطن چونگر نیت و در خشتاب و در آب</p>
<p>کاش تو مشرق خود باز گردی آفتاب آتش افش در چنین گردون نور و آفتاب بهر پر نیلگون شمالا جو روی آفتاب هر بحر بخونیش می لرزد ز روی آفتاب دم زندگرتش ترک من ببردی آفتاب پیش رو تو شود ماکل ببردی آفتاب</p>	<p>زین سو تو بانشب و صلم چه کردی آفتاب و شب و صلم سیدی صبح کردی آفتاب بسکه زنگار غم از خط تو بر جان نشست عالمی از سر و مهر بیا تو شد ز مهر بر سیاه چو کان گردون میخورد و مانگوست با فرغ صبح هرگز احتیاج شمع نیست</p>
	<p>کاسه در کن خسته تن عریان سرو آتش بجان چون شهید زار و زهره گردی آفتاب</p>
<p>بهار سے گل کند از خار هم آتش بیا اینهم رسد و لدار هم آتش که نور شید است بر دیوار هم آتش که هر کس نمی کشد بر دیوار هم آتش</p>	<p>ز درگان خون دل می بارم آتش اجل یک لحظه تا فسیل که آتش قدیمی آئی ز اوج باجم و دانسیم بیا بر باجم خود و جگر تماشا</p>

برو ناصح مسور انعم که من خود	شتر در سپهر من سے دارم امشب
بیاد زلف او بر خویش چسبم	چو سواد دهن که در سر و ارم امشب

ز جویر باغبان نام شمس
که آتش زو بخت خاتم امشب

ز ستر پانچ دایغ شک گلشن است امشب	بگلزارم عجب چو چرخ افغان روشن است امشب
خیال آن سرتابان در آغوش من است امشب	چو فاکم فروغ شمع در سپهر این است امشب
دل من بخت نخت اند حکم پر کاله کاله	بغوش خواهم از گلبرگ خمین زو بخت امشب
ز یک بهلو بهلو می گیر غلط می غلطم	ز جیش برتن من بهر مونس است امشب
بر یک شعله فادوس خون اسیریم و سوزم	شتر از یاد تو ای شمع در سپهر این است امشب
کباب شعله آواز جزو گردیده ام ناصح	ز لب هر جز نم در قفس قفس است امشب
بیاتار دم تیغ تو جویم چاره خود را	سرم جوان شمع بی پروا و بال گردن است امشب
حکمران نام بریان هر دم دیده ام گریان	حکیم با تو با من عضو عضو شمس است امشب

شمسید آزرده خاطر رفت بر خیزد بر محفل
مرا هم بادل زارش بخون غلط است امشب

گرفت سایه آن زلف گره گیر در آب	سج و گرد آب شود غرق چو زنجیر در آب
پای اندیشه بلغزد بد ریای سرشک	که شنا و نشود مای تصویر در آب
حرفی از نازکی طبع تو گفتم به حجاب	آب گردید و فرو رفت ز قشور در آب
بیشه سبز و دانه چنای خط تو	خارج از حجاب است تصویر در آب
به تنظیم خندک قره دلدوزش	راست هر موج در یا شده چون تیر آب

کلیات شمس

عقد مشکلی گوهر نکشاید به صدف چو عجب گرم گرم من گفت جگر حلقه و ام بلا گفت گرفتار ترا سینه ام دم ز صفا میزند لیسک چو صبح دل ام ابری تو بشکست ندیدم که چنین	گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب خشک گرد گفت و ریاح طبا شیر در آب موج را زلف تو آموخته نشخوار آب چشم دیدم از گریه کن شیر در آب بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حرفی از گریه چشمم نتوان گفت شمس
لب هر موج شود کرب تقدیر در آب

چو پیر افغان من آتش به نفس امشب از لیسک دلم بر خود از یاد تو می بالد هر یک روان آتش شد و جوهر رنگ گل چون من افغان آمد گردون که افغان من از قافله مجنون فریاد من خسته شد از غم سراپایم کیسه و چراغان شد	هر تار کفن سوزد از شعله چرخ امشب تنگ است همه عالم بزم چرخ امشب خون از قره می بار و دل به یوزب امشب و گنبد دنیا لیش چرخ به نفس امشب شد سره غبار من در کام چرخ امشب تو بهر تماشا لیش از کطف بزم امشب
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از بیم کجاری ای وای شمس
داریم گفتارت هر لحظه بوس امشب

دواع جان ز جهان است امشب بوی گلش مرگم آمد ناگهانی صدای الامان از فوج برخاست دل من دار و اینک طبعین	اجل از من پشیمان است امشب قضا سرور گریبان است امشب سر شکم گرم طوفان است امشب نفس بر خولیش لرزان است امشب
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جگر سوز و چو شمع و دل گداز و جگر دیدن از بارست و شوار نگویم حال سوز دل که جانان برنگ گرد و باو اندر هوایش دم نزع است و بر بالینم آن شوخ نیازم راز ناز او و داسه است	منید انهم چه سامان ست امشب ولسکین مردن آسانست امشب نمان در پرده جالست امشب دلهم بر خویش چپان است امشب برنگ شمع گریان ست امشب ز جانان خفت جان ست امشب
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شهریدا از هجوم داغ سجدان
تتم سر و حیدر خان ست امشب

هیزان و غنچه دوسه یار است امشب نفس گزنفش باز سپین دم برزد وی تو بودی بکنارم صفت خرس گل فرستم ده می ای گریه خونین که مرا بخیال مرغ گاکون تو خون می گریم آب تیغ تو را و ای دل تشنه نگرد دی بیک بوسه دل و دین مرا و لبش شبه از ناز و آغوش منت خواب آمد	کاوشن علی بکبر و شنید گذار ست امشب صفت شیشه ساعت بهار ست امشب بیه تو بهار ترا سبزه خار ست امشب باخیال رخ جانان سرو کار ست امشب ویده ام روکش صدا بهار ست امشب لبه هر زخم جگر شکوه گذار ست امشب لاش رهن صد صبر و قرار ست امشب جانشن یاد همان بوسه کنارت ست امشب
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آن کت پای نگارین چه بلا بود شمشید
که ز خون پیچیده مرگان به نگار ست امشب

تو آرایش گسوی پریشان همیشه	من سودای غم خسته جان همیشه
----------------------------	----------------------------

<p>زلف با عارض تو گرم مشو نسازی تا ز در چنین بر صفت گل توئی و خنده نا ز تو آسایش خوابی می گلگون رقیب تو و مشاطه و آرایش گیسو تا سحر تو و گلگون آن عارض گلگون همه دم نشانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر روی تابان تو و پرده صد شرم و هما</p>	<p>شمار با و در دلم دست و گریبان همیشه بچوشت بنم منم و دیده گریان همیشه من از نشی و در و غم و غم و غم همیشه من و هیو و صد خواب پریشان همیشه من و خفتاب دل و پند و مژگان همیشه بچو دست من و تا گریبان همیشه بچو و گریان من و گوشه و امان همیشه</p>
<p>یار و ساتی می و نغمه و غم تا به شب من و فریاد و شهادت دل نالان همیشه</p>	
<p>دل ز لب و خیال رخ جانان همیشه کبک چنین چادر متاب شفق گون گردید خون شد اینچاد دل دیوانه و انجا بگذشت مردم از لبکه بسودای غم زلف او هر روز سوز غم بجز تو خون سگریست انقدر محو جمال تو دلم شد که بود ما صفا از سر بالین من خسته برو لبکه حیرت زده روی تو گردید و لم</p>	<p>تا سحر بود و خوابم سه تا بان همیشه خون ز لب خشم از دیده گریان همیشه در خانه بندی آن بچو مر جهان همیشه تا قیامت تا گرم خواب پریشان همیشه چشم گریان همه شب شمع شبستان همیشه بالش زیر سرم هر درختان همیشه من بیداری و با و رخ جانان همیشه دیو و اماند جو آنکشته حیران همیشه</p>
<p>باشید حیرت زده که کردی که بود مرکب باز نگیش دست و گریبان همیشه</p>	

<p>آسان بود در آب فروختن حباب ای موج افک از من مخزون کناره گیر از آبروی خود بودم جامه که آن بشکست شیشه دلم از اضطراب خویش از یک نظاره حاصل غم شود تمام این عقده وانده شود از یکسوی موج</p>	<p>لگرت خار موج گیسو دامن حباب صد پره نازک ست دلم از تن حباب محتاج بچینه نیست چو پیر این حباب بتیابی حباب بود دشمن حباب رخ بر تاب از نظر چون من حباب خیز کشد زهره چو برگردن حباب</p>
<p>جز خانه شمسید که نقش زنده بر آب مشکل تبار موج بود بتن حباب</p>	
<p>شب میلاد سلطان ست امشب ز نور مصطفی هر سو که بیند سراسر او که از روز ست مهور لب حوران ترغم ریز تسبیح لایک تنیت گویان که لاریب دل عشاق از داغ حبسگر سوز لبرو شمع چون پروانه جبهه دل بهر کو که منم بهم عالم</p>	<p>زمین بر خویش لرزان ست امشب تحت لاله گاه یزدان ست امشب تو کوئی عرش سبحان ست امشب بگردون زهره و قمران ست امشب شب قدر غریزان ست امشب خوشا رشک چراغان ست امشب بلاگردان لعل جان ست امشب بهار باغ رضوان ست امشب</p>
<p>شمسید اے نواسه بهجوبل درین گلشن غزلخوان ست امشب روایت تا</p>	

برقی از حسن بیان بر دل بیتاب شست	آتش از رنگ برون حبت و سپهر تاب شست
اما خیال رخ تو در دل بیتاب شست	شور بر خاست که تشنه سیاه شست
ما ز رضا تو گل کرد خط زنگار شست	زنگ بر آئینه مهر جهان تاب شست
عرق آلوده رخسار تو تماشا می ساخت	ویده چون آئینه در حلقه گرو تاب شست
آب پیکان تو روزیکه بنظر بگذشت	همچو گوهر دل گشته بگرد تاب شست
گوهر تاب ز شرم در وندان کس	آفتاب غرق عرق گشت که در تاب شست
عرق شرم بروی تو نباشد ز نثار	تنبه شست اینکه بخوشید جهان تاب شست
نه بهین خون شفق می چکد از دیده صبح	آفتاب از غم عشق تو بخون تاب شست
نشو و گرد و رت ز سر شکم ز ازل	خور و جام شست که در زیر می تاب شست
آفتاب داشت نزاکت که برنگ خویشید	رود گردید رخ او چو بهتاب شست

ای شهید این چه بیان چو صاف می تاب
که زان گوالم بر دل احباب شست

ای لعل تو صورتگر سپیده یا قوت	خط لب تو سپیده بیکانه یا قوت
از لب که خیال لب و دندان تو دارم	چون آب شستم همه در خانه یا قوت
در دست نگارین تو گر شانه عاج است	از رنگ هنای تو شود در خانه یا قوت
پرورده آغوش دلم قطره اشک است	خون جگر رنگ بود دانه یا قوت
گر بگویی آن لعل بهارین اگر نیست	خون در دل معده شود و فساد یا قوت
مشاطه تو غم شب خون که دارم	کامش به سوز زلف کشد شانه یا قوت
بر روشنی طبع رخ تو ز تیره کان	خوش بال نشان آمده پروانه یا قوت

خون شد دلم از بهت مردانه یا قوت	آتش بجگر داند و لال است دینش
<p>امروز شمشید اگر ه سخت قنات دست در قطره خونم صفت دانه یا قوت</p>	
<p>خیال روست تو در دل شسته و شست بینه من بجل شسته و شسته غم تو با من بیل شسته و شسته لقور تو مقابل شسته و شسته که نقش پاش بمنزل شسته و شسته بجانه من خافل شسته و شسته</p>	<p>چو بوی گل که بختل شسته و شسته خندنگ غمزه خوابان بزرگ تیر نگاه چو بوی غطر که پنهان بود ز دیده خلق بزرگ عکس که ز آئینه می شود پیدا دلم ز و طه هستی گذشت همچو حباب بسان نوز که ناید بکار بوس و کنار</p>
<p>شمسید بیکه ز خود فرست شکست چو سایه بر در قائل شسته و شست</p>	
<p>آنم که بحر لفظ چو من و طهم نیست پیدا است که تقید لطف و منم نیست چون سر به یز ز گس خوابان و طهم نیست چون سر به یز ز گس خوابان و طهم نیست این لعل گر آتمایه مگر و منم نیست چون آئینه یک قطره خون و منم نیست آغشته بخون دل گریان گفتم نیست در چشمه آئینه زند غوطه و منم نیست</p>	<p>بیهوده گویم که فوق کف منم نیست از کس که غم بلی خوش تنم نیست چون غمچه یزدوی تو در پیر منم نیست گرسوده شدم شکوه ز چرخ گفتم نیست غم نیست که سخت بگر از دیده ز منم از دیده ز پس خون بگر غمتم امروز گل کرد بهار شفق از صبح بهاران نظاره بر کو عرق آلود نو چون عکس</p>

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبا غم در خانه خود طرح سفر ریخته ام روز	چون سایه فروغی تو بزم که ستم نیست چون بانگ جرس جزیره غیبت و ظلم نیست
هر مصرع نظم و مثنوی است شهیدا گر خون بچکد از سخن من سخنم نیست	
شوخی که با چشم جانم نگران است یک منت عیب سبب کارش جان است بے پروه بهر جا که خست شعله فشان است بے روی به این تو در فصل بهاران است در سیر چمن بے گل روی تو چشم پیمانه هست همه لبریز شد اکنون زین گونه پریشان گذر بر سر افش اول بروز من آنکه قدش سرور دان است پیمان شکن و سبقت و گلبدن مست تازک کمر فتنه گر سحر لقا س رویش گل و پیش گل زلفش همه سفیل	چون روح به تن باشد از دیده نهان است صدره بشکوی قوم درن به ازان است صبح است و شب چادر مناب کندان است خوشید به پیش نظم برگ خزان است شبم همه پیکان بود و سبزه سنان است هر قطره که از شیشه چکید عمر روان است ای باوصیا این نفس سوختگان است جادو نظر و مود و آفت جان است خوشید لقا حور او را شک بتان است جادو نظر و کینه و دره جان همان است لب چشم حیوان قدش روح روان است
دشمن چو شهید بن غزل و تازه و رنگین فرمود که این طرز شهید همه دان است	
رتاب کو تو کارم بجز رسیدن نیست ولی از عشق تو و سناز آرمیدن نیست	بنور سایه گری ربط آرمیدن نیست در دن اسنگ شرف فارغ از طلبیدن نیست

<p>ز لب که گفتم زلف تو آفتاب کند بخویشتم همه چیدم و گفتم ششم چگونه محو شد صانع ازل نشود چنان غم و تنش کرد غم بر دل تنگ اگر بجوی حسن تو گردن افراز و بنگ تیر سر خود ز ننگ بدست عبت زلفیت را غم شدی گردون من از خیال خوش دیده ام تماشا چو آفتاب ستن بخون سزدایم</p>	<p>نسیم را بچین فرصت وزیدن نیست نه چون جاب که کارش بخودیدن نیست که مثل تو در اسکانش آفریدن نیست که آب را بگر جای آرسیدن نیست سزای شمع سوخته بریدن نیست قدیکه به چو کمان قابل خمیدن نیست برو که این گل خورشید به چیدن نیست که چشم آینه را هم جمال میدن نیست کمال عاشقی از سپهرین دریدن نیست</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ملول می شوی ای حاسد از حدیث شهید
 برو که گوش ترا بهره شنیدن نیست

<p>دل دیگر نظر دیده جان او تن همه است صبا و نغمت و نسیم و شستن همه است رباب چنگ و دوت و ساز و زخمه و قانون عذاب چیست بگوز اید اسودت خنجر و ناله و فریاد و وحشت و سودا بزرگ باد سحر باشم او همه من</p>	<p>هر آنچه نیست درین خرقه کن همه است بهار و سبزه و گل و شبنم همه است شراب و طرب و ساقی و انجمن همه است بهشت و دوزخ و هم مرد و کفن همه است جنون و شورش و دیوانه و سرین همه است چو بوی پویش کنعان بر پیرین همه است</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شهید نیست که گفتار خیر و از لب او
 زبان و لطف و بیان معنی و سخن همه است

قد عشق از دو جهان موجب زادی است دل گرفتار خم زلف گره گیر کسی است هر کسی در ره ماعظم طبعین دارد خاصه از ناله ماحور سرافیل رسید سفله اگر نکشاید یک چنین چه شود	مرگ مازندگی ماعظم ماشاوی است خانه بریادی ماسجب آزادی است رقص گاه همه بی بال و پیران آدمی است آسمان شکوه گذارد دل فسیادی است کودک و پیر و جوان قائل سنادی است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر کس از قید غم بجز شد از او شهید
لشکر کفون نوبت آزادی است

شور و آه و فغان من همه اوست اشک طوفان نشان من همه اوست غنجی ام بوستان من همه اوست چند پرست زاجرا سے من در خیال تصور و تصدیق فکر تفسیر حال من مکنید من بهانم که بودم و هستم گوش شنو اندازی اسے نامح چشم بیت گریست در عالم	هر چه باشد بجان من همه اوست آه آتش فشان من همه اوست بلبلیم که شیان من همه اوست ناصحا و داستان من همه اوست در یقین و گمان من همه اوست که بهار و خندان من همه اوست هستیم جسم و جان من همه اوست که بیان و فغان من همه اوست که به بیت سیان من همه اوست
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در دلم نیست جز خیال شهید
سکه آرام جان من همه اوست

نوشید صبح بسیل تیغ نگاه کیست	در خون طلپیده بر سینه سرو او خواست
------------------------------	------------------------------------

خط سیاه زیب رخ همچو ماه کیست گامش بچشم گرم نگاہی نکرده ام از کید گر جفاست لب زخم نو بچکان دل داود و نگاہ نمودن گناه من صیغ صفایا کی دامان گواه تو بر بام می بر آئی و خورشید با مداد سیکفت قاتلم سبتر بستم کردل	کافور مشک ریخته تاثیر آه کیست تغیر چهره تو ز تاب نگاه کیست عذر گنه نگر و چنین عذر خواه کیست دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست رنگ حنا ز عین خون گواه کیست تصویر حیرت است که این بارگاه کیست بے اختیارست طبع این قتل گاه کیست
سرخشید لاله ز خاک این مزار کیست هر دم کباب شعله آواد خود شود اشب بچشم و امن سن بگو غم نیست چشم چو نقش پاره افتادگی گرفت	در کور هم نماند دل بے قرار کیست در حیرت هم که مرغ دل سن شکار کیست یار بخیال آن بت چین در کنار کیست عقلم بچیت است که این رکب دار کیست
در فکر نظم چون جگر خورده ام شهید بینم که داو شمر ندان شعار کیست	
جان من کیست که سر گرم تنهای تو نیست چشم آئینه رخسار محو تنهای خست یک نگاه تو بر ارجان بتن مرده و مد ای طو شاخست کسانیکه براسه آنها	دل کد امست به پهلوی که دران حاکم تو نیست یوسف نیست بدوران که ز لیجای تو نیست گر خدای شفیقش بفرستد شملای تو نیست سمر نه ویده بجز خاک کف پای تو نیست

و من جان بخش سپهر تو تا زهر دم	مهری نیست که در لعل شکر خای تو نیست
بر شهید عکرا و کار خند را رسد	ای که ملجای جهان جز و روالی تو نیست
<p>تا خط تو بر آئینه ز عکار فرو ریخت از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب درد که بهار آمد و از حسرت پرواز نظاره بیا و تو گل رویه چو شبنم شیرازه دل را به تناسل وصالش بتیاب شد از لب که بدیدار جمالش بسیل بچین شده مرغان تو گروید برگشت زمین ز کس محمودش و عمر فریاد ز حال غم عشقت که بدامن واغ دل حساد ز رشک سخنم خست</p>	<p>خون شد دل طوطی و ز منتقار فرو ریخت بر خاک چو سیاه بیکبار فرو ریخت بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت از دیده بچو شید و بگلزار فرو ریخت صد بار بهم بستم و صد بار فرو ریخت خوشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت در سپهرین غنچه صبا غار فرو ریخت چون باوه ز پیانه سرشار فرو ریخت نخست ز دل من دم گفتار فرو ریخت هر نقطه که از کاک کهر بار فرو ریخت</p>
خاموش که از شرم کلام تو شهیدا	آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت
<p>چشم آتش خاصیت کل زمین آموخت ابر و زمین آموخت و کاکل زمین آموخت زلزل تو گوهر و رقص سل زمین آموخت پروانه زمین قمری و بلبل زمین آموخت</p>	<p>طرز بخش میل تغافل زمین آموخت برخیزش گره خوردن و بر پا فتادن صد حلقه و هر حلقه صد سلسله ناز جلال و ادان و نالیدن و برخیزش طبلین</p>

بیداری و دلالت و آشفته جان	از کس زمین و غنچه و سنبل زمین آموخت
حیران شدن و سوختن و خجسته جان	آئینه زمین شمع زمین گل زمین آموخت

این ناله موزون که خراشید رک جانرا
آهنگ شهید است که بلبل زمین آموخت

سر تا بدم آب شدم حالم نیست	چون اشک نخیم زمین طافتم نیست
هر جا که بنیم رخ زیباست نگار	دل میدهم از کف چکنم غاوتم نیست
خجسته بکین آمدن ز کشتن و کشت	دسته نزوم در کمرش حشرم نیست
در آئینه هر دم نگردد عکس رخ خویش	اوشیفه خود نشود و حیرتم نیست
چون بوسه گل از خویش روم باز نیام	خوادم کنم از سایه خود و حشمت نیست
تا خود نشوم عین نظر دیده خود را	حسن تو بدیدن ندیم غیبت نیست
خون از دم تیغ تو لب و جذب محبت	یک قطره چکیدن ندیم الفت نیست
در سینه خراب دم خنجر نازش	جان و هم و شکر کنم طاعت نیست
نامشده وصل تو گویم نرسانند	از خاک سیر نکشم ملتئم نیست
فردا که بود گرمی بازارت شاشا	مقتول تو خوانند مرا راحتم نیست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهید
بر خاست خروشنه که بیاتر بجم نیست

شهرتم گر چه با فاقی چو عفا پید است	کیکه هستی من در هر دو جهان ناپید است
گویند صبح بهار از رخ ریا پید است	ظلمت شام غم از زلف چای پید است
هر زبان از گشتی صبا پید است	گرویش با هم می از کس شهید پید است

<p>کز برودوش تو گلزار متاسف است از دم تیغ تو اعجاز سیمای است حال امر و زنا کینه فرواید است لاله سال خون من و اسن صحرای است از گلویش همه دم عکس غمنا است کز غمش ز لوله بر غمش محلا است و در دم آنچه نهان بود سراپا است</p>	<p>بلبلم بهر چه دل داده هست نشوم بهر کز افکند زنده جا و پیر شود بسکه از نور غمش دم ز صفا ز عالم به چنان بر زمین داغ غمت سیدارم گر دیش بسکه چو آئینه صفای دارم کشته تیغ تو شاید که تیر خاک تپید ناله از سینه چو شمع ست ز فانیان</p>
<p>از شهید بگر او کار بخوانم سبیل کز هر مصرعه آن شورش و لعل است</p>	
<p>سپیل پرواز ز رنگ گل غمنا است اشک چون شبنم از آن ز کس شهلا است از رخسار چون من دل بسته غمنا است بر رخسار چهرت آئینه زهر جا است خار خارش از خاطر شیدا است از دل شیفته ام رنج و بالا است بگماهی ز دلش طرفه تمنای است شورش ناله از آن دل شکر خای است ز روی روی تو چون رنگ خای است چه غبار است که آئینه و لعل است</p>	<p>اشرف عاشقی از چهره زیبا است در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افس کز پنهان نظری بر رخ زیبای کس بسکه شد محو تماشای پری تمنا است خار و پیریش ریشه مرگان کس من فدای قدش و را غم بالای و گر آنکه از سرم گاه سوغات نکند لبش از بار تبسم همه سگشت کبود ایکه از تاز بهار تو خزان گل کرد په شرارت که جا کرد در دین دل رنگ</p>

قاسم کسيت کزان ابرهه غمنا پيدا	قاسم رنگ قنات بجهان ميخريت
کاکل کسيت کزان اين سر سودا پيدا	کاکلت داحم بلا بود براي دل و جان
زنگ کسيت کزان همچو پست پيدا	زنگست صبر و قوت از دل عالم مي برون
از غمش بله وردل چو شير پيدا	کسيت آن شمع کرمه تو شد ز رو چو

بر خوري کاش ز وصلش که شهادت خواند
غزل نازه که آهنگش از پنجا پيدا

عشق از گرمي جي بر گل زيبا پيدا	ياوه دلشپ بجه خوردي که لبها پيدا
اثر دوسه از ان فعل شکر خا پيدا	طرز مي خوردنت از زنگش شهادت پيدا
که شکسته دگر از جامه زيبا پيدا	شب کشيدت کسي تنگ از غوش ترا
که ز دست تو فروغ پيد پيدا	بر دل گرم که از رسم نهادي دست
که نشانش همه از رنگ کفن پيدا	دل پر خون که با مال تو شد همچو صفا
دلغ و دوزخي تن از جامه زيبا پيدا	که کشاد از تن گل رنگ سر بند قبا
عکس آن ز آئینه عارض زيبا پيدا	مگر گرم که افتاد بر ویت که چو حال
طرز آشفتگی از زلف چلپا پيدا	بوی کيسو که شنيد از زهر مستی که چنين
کز سر پا تو عکس ز تنها پيدا	دی به لای تو جان که بلا گردان شد
نقش خالخال ز پاي تو هانا پيدا	حلقه چشم که گرديد بپاس تو رکاب
که بدامان اثر دست ز ليحا پيدا	يوسف ناز ترا بچ نياز از که رسيد
سرمه را قصد شب خون ز ادا پيدا	از پي قتل که زویده نگاهي کروس
رنگ شرمه گي از زویر گلها پيدا	شب در غوش کسي رنگ فاخته

راست گویاست که بود آنکه هنوزت بهمال	شوقی از دل صفت باوه زمینا پیداست
گر شهید است مرا سوختی از داغ هوس در ستم شکس خودم در دل شد پیداست	
دل که ناله بجان و شکسته و برخاست غمی آید و کلمه بکوه عشق تو بود و می که قسمت هر جزیه نوشت قضا دل مرا به تناس تو بر ملک حباب شبه بیاد تو فریاد آتشین و لم چه بود شمع جمال ترا بسزم زل	سپند و ابرایش شسته و برخاست ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست دل خیال تو در طوف سبته و برخاست هزار بار شست و شکسته و برخاست برنگ برق جهان سوز حبه و برخاست که آتش زده در جان خسته و برخاست
ز نغمه های دل آن ترک گلعدا شهید گرفت از چمنم چند دسته و برخاست	
ز کس مخور دوست شرابم کرده است دعوت تیرش فغان شعله تا بزم کرده است شمع سان بر خورشید ازیدن خرابم کرده است بسکه جو شدم ز تاب رو گلگون چون ق عکس می او که در آینه دل جا گرفت هر دم از خون گرمی عشقش بر آتش حکیم لیله محمل نشین نازنینه مهوشه میروم از خوشیتن با جنبش موج نفس	روی تابانش بساغر آفتابم کرده است آتش از بال و پریم حبت و کبابم کرده است گردنم در زینتش اخطرابم کرده است گرم پوشیمای من آغوا بزم کرده است آفتابم بگذشت اعضا بزم کرده است سوزش داغ جگر شک کبابم کرده است از کفش دل برده و مجنون خطا بزم کرده است نا توانی ناز لب همچون جابم کرده است

<p>عشق گیسویش که همچون نافه پیمان دادم قبیله شیش عشق من باغلی است بچو آن ناز چون سپید آه سوزان بود در جهانم گره روز محشر عالمی اندیشه دار و از حساب نقشه نشان من از چرخ برین بالا تر است اگر ز کس سبکبار سبزه شد بر ترتم</p>	<p>در جهان رسوا چو بوی مشکناکم کرده است غم عالم تنبون یاد از کتاکم کرده است آتش دل خسته است پاستایم کرده است من باین شادوم که او یاد از حسابم کرده است ماه نو خود را ختم از بهر کامم کرده است ذوق بیداری عیان در غینم کرده است</p>
<p>آن کف پاست که شد با مال او جان شهید چون خاک یک لحنت وقت خون نامم کرده است</p>	
<p>یاد ویش روغن گل و چراغم کرده است خاطرم صد پره ناز که شد از جام حباب ساقی موش که برین دور ساغر ختم است بدرین دست من و دامنم عشق مدعا از وصال شمع حاصل کرد و سحر است در خیال آن که از لب لاله غشته ام از جهان گویم چو غنچه آشیان گم کرده ام لاله در گلزار از دور و جگر آگه نبود</p>	<p>اضطراب بلب و پروانه دادم کرده است صحبت هیچ کسی بیدایم کرده است آفتاب افشود و آتش در ایاغم کرده است درخت دل فارغ از گنج فراغم کرده است سخت پروانه جانبار دادم کرده است ناقوانیمای من موی دایم کرده است عشق چون تیر قضا فکر مرا غم کرده است داغ را در پوزه از دور و چراغم کرده است</p>
<p>صد چمن بر خویش بال سبزه تربت شهید تا گاه سبزه پوشی غم با غم کرده است</p>	
<p>خون جگر خسته نهاری شد و بر خاست</p>	<p>در دیده رسید از بهاری شد و بر خاست</p>

<p>از سوز دل گرم شراری شد و برخاست سرتاقدم شمع فزای شد و برخاست خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست هر ناله دل صورت داری شد و برخاست هر سوختن من هر خاری شد و برخاست بر خیزیش به پیچیده و ناکشده و برخاست بجای دل زو این مژده که آری شد و برخاست بر سینه تو تر شبنم و نداری شد و برخاست هر طایر جان طرکه نکاری شد و برخاست از آتش دل شکوه گذاری شد و برخاست</p>	<p>هر قطره اشک که چکید از مژه من آه که کشیدم به خاک از دل سودان دل بر سر است کن خاکی شد و نشست هر لحظه جگر گشت به پند و راجا الحق تا کاوش مژگان تو بگذشت به خاطر افسانه زلفش بچین خواندم و سنبل جستم خبر محبت و برخاستن یار در باغ بیا و خط سبز تو نگاهم در راه وفا تا بدست تیر تو گردد پیکان تو اینجا است که در سینه نشیند</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دودی که کشیدست سر از داغ شهید

در باغ ارم بوی بهار شد و برخاست

<p>از لطافت بدن و روح روان هر دو یکست طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکست نخل شمع که مرا سو و وزیان هر دو یکست پیش من فصل بهاران هر دو یکست</p>	<p>قدی سایه ماه من جان هر دو یکست می رود با تو بهر گام ز جانم رست کاستن است به بالیدن من و تو بغل روزگار است کز آن سر و گلستانم</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عین من ارم بر آول و جان است شهید

پیش عشاق نه زین هر دو نه زان هر دو یکست

<p>مژه و ناوک بیدار و ستاین هر دو یکست</p>	<p>خمر بر تو تو تیغ و کمان هر دو یکست</p>
--------------------------------------------	-------------------------------------------

صبح و برگ سمن رنگ بدن کیاست	قامت و فتنه و آفتاب جهان هر کیاست
نزد بار یک شناسان خیال نازک	که و تاز نگاه و رنگ جان هر کیاست
آن لب برگ گل و لعل بین کیاست	مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر کیاست
پیش ناگم شدگان روف کس نیست	نقطه و غنچه و دل تنگ و جان هر کیاست
اندین مهر که عشق نباید گشتن	که خدنگ مرثه یار سنان هر کیاست

سید جان بسجن کلک فنون ساز شهید
مخبر عیسوی و محروم بیان هر کیاست

سرمایه من گرم بجز آب و هو نیست	لیکن پوچ جامم هوس نشو و نما نیست
اشکم چکد از دیده و دل گرم صد است	امروز وین قافله آواز و رانیست
روسیه خم ابروی تو گو جان نیست	میل دل گم گشته کم از قب زانیست
از کاستن خویش با لم صفت شمع	در نه برب من بهتر ازین نشو و نما نیست
آن شمع شکاره با هست و بمان نیست	چون عکس که آئینه جدا هست و جدا نیست
گر زنده کند نگاه گشته دلان را	طرز نگارش حکم قضا هست و قضا نیست
دل را همه با جذب محبت برد از خویش	دیوانچه و اندک که جا هست و جا نیست
خون جگرم زین کهن پارس تو گردید	داند همه عالم که خوا هست و حیا نیست
و نم نیست بازند از هستی جاوید	مردن بمان تو فنا هست و فنا نیست

که باده بجام ست و گهی نیست شهید
از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

طوفان عشق اوز سر من گذشته است	سیل بلا ز جام و در من گذشته است
-------------------------------	---------------------------------

<p>گفته که تیرش از جگر من گذشته است یارب چه شعله یارب من در کنا و شست تاخست زندگانی من در فراق یار و انم فسانه نوز زبان روزگار بوی جزون رسد بدماغم زیر طافت پروانه گفت حال غم خود به عنایت ناز غم فروغ جلوه او را که همچو برق در او که در دگروی سبق برود او را ناصح پسر آنچه بجان و دل حزین همچون حباب در وطن خود مسافرم خوبی عیان ز خرقه زبونی نهان بدل</p>	<p>نا ایست سینه که سپهر من گذشته است کانه نفس زبال و پیر من گذشته است زهر است اینکه از شکر من گذشته است بر قصه که از نظر من گذشته است مجنون بگرز رگداز من گذشته است کوشام تو بر سحر من گذشته است بیباک تر ز خشک تر من گذشته است از نفع بیشتر ضرر من گذشته است از ناله های بی اثر من گذشته است عمر تمام و سیف من گذشته است عظیم فزون تر از مهر من گذشته است</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در بحر عشق غرق نگردد دیده ام شهید
آتش هنوز از کز من گذشته است

<p>هر رسیدن در پیش جرم و رسیدن شکل است نه بین جان هر آنکس رسیدن شکل است او سر را نور من آینه وارم بے بصر من ز بهار و در غم ز باغش سهل نیست تا تو انهم از رو و دلدار دور افتاده ام دور باشی ز بنود یگان او پی کردش</p>	<p>هم رسیدن شکل و هم آمدن شکل است اشک هم از سر هر گان چکیدن شکل است از نه دیدن دیده پیران ست تویدن شکل است تا شنیدن حرف او گفتن شنیدن شکل است بی رسیدن جان نیاید رسیدن شکل است بوسه پدید نیست آسان نه چیدن شکل است</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هم نفس تنگ است و من هم نیم جان بستم شمسید
بی طپیدن دل تیار آمد طپیدن مشکل است

<p>لشوق وصل قوم دیم آرزو باقیست دل نه جان نه جگر و فراق او باقیست نه مانده است نشانی ز دل بجز زخمی گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز هنوز محو خود آرایم که از تیغش ولی نماند که مفت از دکان عشق خود شدیم پیر و جوانی نه رفت از سر ما نیان خامه بر آورد و بود صفت کمر نماز در خم محراب خنجر نازش از ان بدامن آلوده ام بدیرخان ز سر خوشی به سیه استیستم آخر کار به خنجر تازه نمک ریخت است گریه دوست ز تیغش آب دیدست که چه در گریه ز چاک سینه فت خنجر به بر رخ کارم و پای هم نکشد خاک من سر بهشت زیر خاک ز حسرت چو موج می پیچم بشاهزاده حمید رشکوه آنکه بخلق</p>	<p>قدم خاک سپردیم و جستجو باقیست ز لبت تر صفت شبنم آرزو باقیست عجب که کاسه چینی شکست و سو باقیست که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست قبای عمر مرا خواستش اتو باقیست و گرنه در وقت از زبان بیار سو باقیست پدید از گل پرموده رنگ و بو باقیست هنوز از ان دهن تنگ گفتگو باقیست نگرده ام که بخون خودم و جنو باقیست نخونده اند که از باده شست و شو باقیست مریشیده شدم بهیت سبو باقیست پزیرم سبتش از غده عدو باقیست ولی هنوز همان خشک گل باقیست چو شمع رشته جان تا پی رفو باقیست که جام گشتم و گردیدن سبو باقیست که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست شکوه حمید رشکوه ز نام او باقیست</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فرستم این غزل تازه را که قدر سخن از طبع نکته نوازش به لکنو باقیست	
صفای سینه مرا آب طینت است شهید برنگ آینه زان روح آروم قسیت	
<p> نخچه ام در کفن و جیب بدین باقیست در دست سکه تناس و دیدن باقیست ز جیب چشم مرا حسرت دیدن باقیست از سیدیم چو از خلق رسیدیم و سله گر ندارم ز ضعیف پروبال پرواز صورت ناز مسطور نتوان ست کشید سپه دیدیم و شنیدیم بدینا لیکن تو پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز عرق افتادن بدین تو ز شرم قلم چشمه و خرقه و عمامه نسا ندوز خمار خوشنق را فروشم چو سپند و خمار در شب وصل نشد نه شود خاطر من در لحد تا دم محشر نگرا ختم که هنوز </p>	<p> خاک گرویدن و شوق طمپیدن باقیست جوش ز خوغم وزان تیغ چکیدن باقیست گوش را نیز حیرت و شنیدن باقیست حشت اینست که از خوش مریدن باقیست زنگ را از خم آهنگ پریدن باقیست بر دلم گر حیرت است کشیدن باقیست روی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست گل نظاره ز گلزار تو چیدن باقیست لب ز حسرت بغم و غصه گزیدن باقیست بر در شکوه خمیازه کشیدن باقیست که هنوزم هوس باوه خریدن باقیست هر زمان و غده صبح و میدان باقیست دیده را حسن خدا و او تو دیدن باقیست </p>
چشم و ابروی بتان تیغ و تیغ است شهید گفت به حیرت که احسن بریدن قسیت	
سیروم چاک که آنجا جسم و جان نامحرم است دل زخود بیکانه و روح روان نامحرم است	

<p>خونی از رازش چه برخوارم ز بان نامحرم است ناله هم ناواقف است و ساربان نامحرم است در آنکه اندر منزل جانان فغان نامحرم است پیش عشق حق غمخیز و جوان نامحرم است حبس بار اسودناختن و زین نامحرم است دل بگفتار مکانم نه و کان نامحرم است سایه را سیکوید آن سر و روان نامحرم است بان صبا غماز هست و باغبان نامحرم است غفل از ادراک محروم و بیان نامحرم است کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است جلوه مهتاب او را این کمان نامحرم است بالکنایت گفت فکر شاعران نامحرم است هم زمین نا آشنا هم آسمان نامحرم است</p>	<p>ناله در شوقش چه بکارم قلم نازش ناست راز دار آن بت نعل کشین بکوه ناست ای جرس فریاد کشته کن خموشی بایست قصه یقوت و یاقوت و یوسف زاب و یوسف تاجر عشقیم از سود و زیان ما سپرس ما شمع در و اندر سینه پنهان در شیم غیرت کینا نیش سبک که سنگام فرام در چمن بند قبا کشتاید آن گل پیرین گفتگوی چشمشش حریف چه قدر است کار را را سیکوید و ز گان ابرویش تمام پرده دل کامیاب از نور خفاش نشد گفتش باری نمی یابد خیال ما بتو نیست محرم آن کمین لاله گان راجز خدا</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بلبل نالان نمی فهمد زبان من تمهید

با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

<p>لاغر از شوق تنش مو کمری نیست که نیست لبه سلقه مویش لشبری نیست که نیست برت تیز گاهش جگری نیست که نیست در نه شتاق تو صاحب نظری نیست که نیست</p>	<p>لکام از دهنش لب شکری نیست که نیست نحو آئینه رویش نظری نیست که نیست بسبب خنجر ناز اندر چه انسان چه ملک بخت آئینه که دیدار تو مفت است او را</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نه همین به خبر از بس بن حنجر باشت از غم کاگل و حرف رنوا آشفته و چاک اشک مادیدم و یکسان بگره بخیدم خالی از کار صبا گزین نشیند چه کند</p>	<p>زان مکر نیز مرا در انجری نیست که نیست طرح شامی و حجب حری نیست که نیست تشنه وصل تو خشک و تری نیست که نیست که بر از روی خوش است بگذری نیست که نیست</p>
<p>خودنداریم و ماغ و دل خسر با و شهادت ورنه بر شهادت ما نه گری نیست که نیست</p>	
<p>مست چشم ساقیم ساغر نمیدانم که چیست گشته من گشت با وفائی و میگردد یمنون با پریدنهای رنگ چهره خود می برم می بر دهر جا که سخن ابد مرا با خوشی تن و اعظم آادم خوبت لبیکن با ده را اندر دهن خنجر جان خوشی تن خود می علم از تافل جو بیار آب حیوان و درشت جرعه از جام سیر کو نرم سیراب کرد من خدارا یا ختم از مصطفی وین نکته را خارج از دهر و حرم بر آستانش زیستین پشت بر دیوار در آئینه دارم همچو عکس گر بختم کم شوم چون شک اندر آتشین دی بسجده اعطان کرد و ندفعه غایب بلند</p>	<p>برنگاهش باوه دیگر نمیدانم که چیست بعد ازین به قصه چشم تر نمیدانم که چیست در قفس پرواز بال و پر نمیدانم که چیست غیر سیرال شک خود بر نمیدانم که چیست کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست تشنه آیم دم خنجر نمیدانم که چیست تشنگی باست دم محبت نمیدانم که چیست مورفت دانسته ام دیگر نمیدانم که چیست ندب و دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست خلوت هم این لب که با هم و در نمیدانم که چیست آ که از بالین نیم لستر نمیدانم که چیست پنج نشنیدم بگوش گر نمیدانم که چیست</p>

<p>منکر آتش گرفت شهید از درد من ایمان شهید شکر در تو حیدر منیر شهید انهم که چیست</p>	
<p>سرگرم عشنوه آتش گرفت و رفت تیری غلغله بود ز ترکش گرفت و رفت کار و ده یک پیام و جوابش گرفت و رفت جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت صبا و مابنا و ک ترکش گرفت و رفت برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت ایمان من بقیت لبش گرفت و رفت سیلاب خون چو باد و بغیش گرفت و رفت</p>	<p>دل در یک کشته و لکش گرفت و رفت این آمدن بدیدن زخم نموده است گو یا خدنگ ناز تو بوده است قاصد اکنون چه کار میکنی ای مرگ بے وفا خانی نشسته ایم ز دل کاین شکار مفت دل چون غبار درو آن نازنین سوار جهان در سوال بوسه ببیجا و برده بود در سینه ام که گرد کدورت نشسته بود</p>
<p>خاکم ز آه گرم من افش و شهید این یاد کار آب ز آتش گرفت و رفت</p>	
<p>محض بخونم از قلم تیر می نوشت از هر فهای جوهر شیر می نوشت چون فوتم رسید بتا شیر می نوشت هر جا که می نوشت بر بخیر می نوشت قوام تاب تیغ تو تقدیر می نوشت در نخته کرطیب طباشیر می نوشت خونابه حکر عوین شیر می نوشت</p>	<p>نامش قضا خط تقدیر می نوشت آن خون گرفته ام که قلم شیر می نوشت آز و نامه و گران زود تر گاشت نام اسیر زلف ترا خاست قضا خون مرا به حرکت گیر و وارو عشق سوار بست طره او مشک میگرفت هزی فوین حلق مبد رضا عظم</p>

<p>برخود برات حسن جهانگیر سے نوشت اگر باور اگر پیر شکیبایی سے نوشت یوسف ندامت که چه تیر سیر نوشت بود ست اینده قابل تحریر سے نوشت هم آشیان بلبل تصویر سے نوشت نچیر این نوید پیر سے نوشت بر عرش از زبان تو تقریر سے نوشت بنفست اگر چه حکم تکفیر سے نوشت چون نقش پای موزین گیر می نوشت</p>	<p>زان دم حلال تن تو شد خون من که عشق چشم سحر ز خانه من آب سے گرفت کر سے نوشتتم انچه عیان دیده ام بخواب هر جا ماند کلب قضا و نه راز عشق روح القدس گلشن حسن تو خویش را یلوان زبان که شهرت صیادی تو شد کلب قضا هر انچه پس پرده می شنید بنفتم کجا که سجده پای تو کرد سے با وج تو دیر فلک آفتاب را</p>
	<p>خون می چکید از رگ کلب قضا شهید تا گردن مرا تیر شیر سے نوشت</p>
<p>دغم از دست گل زخمی که باغ از دست رفت لبیک بر رویش صید می دم سر از دست رفت تاریخ او دید گردون با چراغ از دست رفت شنید می تاب دست آمد آباغ از دست رفت آشیان بر شاخ گل ستم که باغ از دست رفت آرزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت</p>	<p>سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت بعد عمر نقش پای دیده بودم در رخش بر چراغ آفتابش بود حجب نازش خون دل چون جوش زو داغ جگر فرسوده خواستم تا هم صغیر بلبل شیدا شوم تا فرغم بود حاصل باوه در ساغر بنو و</p>
<p>شب همی نالیدم از اندوه درو سهر شهید صبح چون صندل بدست آمد و باغ از دست رفت</p>	

فراوان ازین نشست و برخاست	قائل یکسین نشست و برخاست
بالد ز چپین نشست و برخاست	برخاستن نشستن آو
با جهان خیزین نشست و برخاست	تیرنگش ببلوه ناز
صد ره بزمین نشست و برخاست	دل از کعبه منفتا و ویرجست
بیزارم ازین نشست و برخاست	منشین محبت با قیسان
مانند نگین نشست و برخاست	بر صفحه دل نقش خوشه
زان رهزن دین نشست و برخاست	صد فتنه برار و گیسو ایمان
سیرم بهین نشست و برخاست	برغیرم و در رهش نشینم
پیش سحر طالب در مان رسیده است	دل خسته که بلب و جان رسیده است
با جذب شوق دست و گریبان رسیده است	جان بر لبش رسیده و در و طلب
در آرزو سیر گشتان رسیده است	شوریده بلب ز دل آرزو از قفس
بهر نظاره گل خندان رسیده است	ناله و شکسته و گم کرده آشیان
طالع نگر که در شکرستان رسیده است	طوطی که از شکر شکن داشت آرزو
در بزمگاه شمع شبستان رسیده است	پروانه که پر ز دور و آنکه گرفت
از بیدی که مست و غرغره خوان رسیده است	صاحب دلان اهل دکن را صلاست عشق
بسکه نشناقم نمیدانم سپیدم چنانم رسیده است	نامه شوقی بآن رنگین و خواهم نوشت
آنچه باید ابتدا در انتها خوانم رسیده است	بی سرو پا نم ندانم نامه پردادی که چیست
حال خود را هر دو جا همچون هوا خوانم رسیده است	گر خلا باشد محال و گر طلا باشد محال
من برات ناله برادج سما خوانم رسیده است	گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود

برق را اندر نور و ابر تر خواهم کشید	اشک را و مساز آتش و شعله را خواهم نوشت
مغشیش باشد بر لبی اقبال از بهر پست	ان حروف و حیرت بر از هم جدا خواهم نوشت
آنچه در قوای من خفته میتوان تحریر کرد	مشوق بے حد را ننید انهم کی خواهم نوشت
محمدرضا باشند اهل درد از عرق غرق	در غار غنیمت در خاطر و عا خواهم نوشت
جز این الدین نخواهم حرف زد و این عشق	نام او در نامه خود جای خواهم نوشت
آرزو را که اندر سینه دارم نهان	او چو خواندن تواند من چو خواهم نوشت
بر نمی تابم هر چه غایت طبع نازکش	نقطه را در نامه بے صورت جدا خواهم نوشت
نازک است آن خاطر عاقل دل زارم و نازک	ذات او را بوی گل خود را جدا خواهم نوشت
او امام شاعرانم خواند من او را مدام	قبیله ارباب غنیمت و دنیا خواهم نوشت
او هر گز گفتار سولی ز سرسل و شعر و فن	چون نظامی در سخن او را جدا خواهم نوشت
حیدر آباو از فروغ او تحسین زار شد	مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت
تا بدستش چاره بچارگان بخشید و اند	در و را در عهد فیضانش جدا خواهم نوشت
بسکه از عدلش تانده اند جهان جور و جفا	دلبران را در زانوش با وفا خواهم نوشت

فی همین یکبار مدح او رقم کردم شریف

بہر این اگر زنده باشم بار خواهم نوشت

روایف شامی مشائخ

عقدہ دل نہ کشو و یم عبت
گفتہ خود نہ شنو و یم عبت
سالہا سال عنو و یم عبت

غافل از یاد تو بود یم عبت
حال رنگی نہ پذیرفت از قال
دل بیدار نگرد و پذیرفت عبت

<p>عکس آن شمع شد در چهره منسا خود مرض روی به بود و داشت چون حنین پنج نرسد ویم بخود</p>	<p>زنگ ز ایند زود ویم عیشت از دوا و دوس زود ویم عیشت هر چه بستم و کشود ویم عیشت</p>
<p>شور با بخود وی افزود ویم عیشت عیشت این نرسد ویم عیشت</p>	
<p>مایا فیشیش و ساغورین چه عیشت کافر و بدیر و سلمان سوی حرم تازنده ام حایت حسینیت بر لبم ام شنیع نیست چه تشنیع سیکنه از تو عسرا ماه محرم به مسجد از تو امام باره شود خانه خدا گوئی که ذکر و اقامه کر بلا کنیم الحق که تو ترس به بالا ترس و ما</p>	<p>واعظ تر نکشت سپردین چه عیشت ما کیم آستان پیغمبر درین چه عیشت باشند اگر بایست تو خنجر درین چه عیشت هم دیده ایم از تو مگر درین چه عیشت از تو امام سال بهر درین چه عیشت از من در گدا و تو نگر درین چه عیشت ماه محرم ست برادر درین چه عیشت در بد عظیم از تو فرو تر درین چه عیشت</p>
<p>روایت احبیم</p>	
<p>ابو کج و مشرکان تو کج زلف دو تا کج آن صید زبونم که اجل هم نه پسندید از من کلاه پیر فلک راست نیاید اگر کجیت خون دلم ریخته دیگر آسمان بدل آمدیم زلف تو که این مار</p>	<p>زخم همه کج کشید بگر زین دوسه تا کج شد بر بدین من چو کمان تیر قضا کج هر چند ره کج رود ای ماه لقا کج هر چه کلاه است بود ای ماه لقا کج در خانه خود راست ورا آید مهر جان کج</p>

ناله می

بارستی خود چه توان کرد درین عهد	ز بنا قد تیر نگر دو بد و ۱ کج
کور ریزی مضمون اگر نیست شهیدا	
چون شلخ بر ز سیه شو چنانکه مانج	
چشم ترا بیا غرضها چه احتیاج	وزویدنش بباوه و لم را چه احتیاج
خود و آنکی ز حال غم گفتگان خویش	مار او گر بفرض متن چه احتیاج
نعل لببت کند همه تیسار و دروند	بیمای عشق را به سیما چه احتیاج
این راز بر هنر منیر تو روشن است	کا ورده ام بحضرت والا چه احتیاج
اگر گوشه ارنیت بگوش تو گویم باش	خوشید راه عقد شریا چه احتیاج
رویت گل است و زلف تو سنبل قد تو سرو	خود را به بین ترا بتماشا چه احتیاج
پیوسته گل کند ز برو و دوش تو بهار	دست ترا بدسته گلها چه احتیاج
امروز از تو حرم شفاعت شنیدم	گوش مرا بقصه فردا چه احتیاج
چون کرد باور قصم و از جا روم شهید	
دارم باب گردش صحرا چه احتیاج	
نور تو درون دل مستانه زنده موج	چون آب که در گوهر یکدانه زنده موج
دایغ غم عشق تو نصیب دل ما باو	این گنج همان به که بویانه زنده موج
مردیم و بیاد رخ تابان تو در خاک	خوشید ز دایغ دل و دیوانه زنده موج
از شمع تو بر باور و در گهر همه حنا کم	درشت غبارم پر پروانه زنده موج
آرام گهر حسن بستان است دل ما	پیوسته درین کعبه جنم خانه زنده موج
نگذار که از چهره خط سبز بر آید	در باغ چرا سبزه بیگانه زنده موج

<p>از پر تو دل لبست آن است قبح نوش بیداری مانیز زیاد تو تنهی نیست جان و طلب بگو تو چون عطر زنجوش این آن غزل صائب ما هست که فرمود</p>	<p>صد سیکده از یک خط پیا زنده موج در خواب هم از عشق توانانه زنده موج دل در خم گیسو تو چون شانه زنده موج آن گنج خفی در دل ویرانه زنده موج</p>
<p>آه زنده افش بدل خسته شهید را چون برق که در گنج سیه خانه زنده موج</p>	
<p>در دیده دل جلوه جانانه زنده موج در بزم گراز شمع تو لطف شمش نیست گر عکس تو بے پروه و در جلوه رنگین اشکم نگذار و بحبان خانه آباد جز خال تو که سبزه خط گوی سبق برد در طره نازی که صبارا گذری نیست برنجیر پائے نگه اهل نظر کرد تکین نگاری دل که پیش لبش غم گل کند از شادی بیفایند چون شمع آن ماه که از عارض خود پرده کشاید</p>	<p>این می بهمین شیشه و پیا نه زنده موج پروانه ز خاکستر پروانه زنده موج در دیده آئینه پرسی خانه زنده موج بگذر که این سیل بودیرانه زنده موج اندر شکن جام کجا دانه زنده موج یکسر قره من صفت شانه زنده موج این سرمه که در زنگس مستانه زنده موج صبا نتواند که میخانه زنده موج از خنده من گریه مستانه زنده موج صناب ز دیوار و در خانه زنده موج</p>
<p>وصف دل و طبع تو حزن کرد شهید را بحر است که از گوهر بگردانه زنده موج</p>	
<p>روایت کرد</p>	<p>وایت</p>

<p>قامت آن خوش ادا و دانه بستان صبح لای خرم ابرو سے تو کعبه ایمان صبح لای قدر غمای تو محشر میدان صبح خوبی حسن ترا دیدن باشد روا از رخ تو خون شود سینه مهر از حد خسته و پیدار تو عاشق بسیار تو</p>	<p>طلعت آن مه نقاشی لایوان صبح طلعت نیکو سے تو حجت مبرهان صبح دے حذیبای تو اختر تابان صبح روی تو بیند کجا دیده چیران صبح منت دیدن نهد رو کویر جان صبح اگر می بازار تو رونق و کان صبح</p>
<p>دیده عالم پدید خوبی طر نه جدید مطلع تو شد شهید زینت لایوان صبح</p>	
<p>در سجده صنم چو قضا شد نماز صبح کوته شد آفتاب ازین سجده دراز در گوش آفتاب گفتیم و تره انباشتند بسکه صفا با بسینه ام بشتاب و باد و در قدح آفتاب کش افسرده دل کبس نشود گرم اختلاط</p>	<p>تا شام ناز بود ادا ی نیای صبح سو و از نیای ناصیه بر پای ناز صبح شبنم شدیم و فاش نکریم راز صبح هرگز ز شام من نشده اقیاناز صبح و ریاب فتنهای صبحی ز ناز صبح از تاب آفتاب بین احتر از صبح</p>
<p>کوتاه دست ناله شبگیر ما شهید افتاده است در پی و امن دراز صبح</p>	
<p>روین الحی و</p>	
<p>چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ رفتی و چشم من شده از اشک لاله گون</p>	<p>شده و کش بهار سفید و سیاه و سرخ در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ</p>

از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ بر تو گفتم نشان سفید و سیاه و سرخ صد گونه شتر سار سفید و سیاه و سرخ از ترپتم غبار سفید و سیاه و سرخ بر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ داریم در هزار سفید سیاه و سرخ	و ندان تو ز سرخی پان و سی شود سیم و زر و فلوس ندارم که بهر زمان از زلف و رو تو گل و ریحان تپان خیز و بیا و گوهر و ندان خال و لب از چشم شکر شد این دل غم خون نشان دل غم فراق و خون دل و باره کفن
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این کاغذ و سیاهی و شجره از شهید
مانده است یا و کار سفید و سیاه و سرخ

پیدا شده است قوس قزح و از سرخ چون بطوطی چمن پروند نقاره سبز و سرخ بر رنگ برگ تازه و گلزار سبز و سرخ پیشیده همچو خال سمر مار سبز و سرخ و روانی جنون شده هر خار سبز و سرخ شجره خوشنماست بر نگار سبز و سرخ این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ همچون جناحه غم بار سبز و سرخ چون سبز و گل است بگلزار سبز و سرخ شده روی حاسه ان سیکر سبز و سرخ	این خط و نمیده و رخسار سبز و سرخ و وصف خط و رو تو گلک مرا شود آویزه زمر و گوش تو دیدنی است بر شانه توریزه فیروزه و عقیق از سیل آب آبله و خون دیده ام جاری است آب زهره من با شکر خون از خط شده است شعله نیلوفر خورش هر برگ که میشو از جوش خون دل رنگینی و بیانی و سر سبزی سخن همچون انار خام ز رشک کلام من
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ساز و بنام در و دیوار سبز و سرخ
فکر وین قافیه این غزل شهید

خیال باشد امروز چون قباگستاخ نگاه گرم تصویر رخ تو می بوسد سرم فدای تو نماز ترا چه پیش آمد فتاده ام بسر کوس تو ازان که گم خبر کند سگ کوس تو یوفائی را غور حسن کجا و نیاز عشق کجا بیاد شیفته خوشت تن ترا نکند نفس سینه بیل برنگ خاشاکست حدیث گوهر اشک مرا شب برسان چسان فرقیته حسن آن کار شد بے	کشید تنگ و راغوش خود ترا گستاخ ندام این قدرش کرد و چه چرا گستاخ که بوسه بر کف پای تو زد و خما گستاخ چو خار راه کشم و امن ترا گستاخ که استخوان مرا بخورد و بجا گستاخ سوال بوسه ز شمع چون کشد که گستاخ چنین بود و بخشود تو که او گستاخ کشاد چون که غنچه را صبا گستاخ بگوش یاسین سبزه و تو ما گستاخ بروز حشر بهین رسم از خدا گستاخ
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چه خوش بود که شهید از سیاه شتی شوق
زند بروی تو چون زلف بوسها گستاخ

روایت وال

بگشای کرمان جلوه آن مهر و بگرداند سرت که دم مرا کشتی و میسوزم که بعد ازین زیم سخت جانها من در لیشم کرم اگر او قیامت خیز بر خیزد خاک من در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم صبا که نکت کیس و مشکین دین چمن آرد	صبا بر خیز و و خود را بگردا و بگرداند که خود را بپل این خنجر ابر و بگرداند سبا و خنجر بران زخوتم رو بگرداند زمین در لرزه آید آسمان پهلوی بگرداند مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند یقین دادم که گل را نافه آید بگرداند
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نصیب من بود از تیر اری بستر آتش بنفشه شو که من چشمش خیزد صفت کجاست</p>	<p>کیا بآسا و لم صدره اگر بگوید و اند غره بر هم زند اینم قهر زانو بگرداند</p>
<p>شده بپای خسته را خون ریختن فرمود و خواهد که بعد از قتل در هر کوچه نعش او بگرداند</p>	
<p>نصیب من چو روان گل شاد و آبگیرد چو محمود بدین آن رو عا لست است کرد گاه ناتوان در دیده چون نیات کرد صفائی سیاه من مطلع صبح بهار آمد سپند دل نمی یابد رمانی ز آتش عشقش دلم هست از حباب بجر هم صدره زار تر تنگ ظرفان نمی یابند و وقت نمی رنجین ز رنگ غار ز خسار رنگیش تماشا کن سخاوتی چنان تاخیر در فکر سخن کردم موافقانه بدستی ترک کجاست گنجش را از آن پاهائی سبزه زار از بسکه گلگون بدوران جالش دم ز عشوقتی ندهاش بدست انقلاب هر میا باشد عثمان من ز عکس چهره خودستی آینه را بنگر عجب حسن صفاداری که چون آینه از تیر</p>	<p>نگاه از فرط بی شوقی چشمم خوابم کرد بسان مهر چشم آتشین گرد آبم کرد بروم تشمیش میرسد سیاه کرد دغان در کعبه اخزان من متعجب کرد چو رنگ از چهره مای بر دهم آبم کرد اگر عاند چشم گرم بیند آبم کرد ازین صبا صراحی سگد از آبم کرد شفق گلگون خورشید عالم تابم کرد که از حسرت سیاهی در قلم خوابم کرد که بیداری درون چشم ز کس خوابم کرد به پستان غزالان شیر خون تابم کرد ز نور چهره آتشش لثان متعجب کرد بواجم آتش آتش خاک خاکم آبم کرد که در این حباب نور چون آبم کرد چشم کو بهر نظاره بکسر آبم کرد</p>

<p>قلم از غایت تم غیرت محراب گرو شبنم خا و صحرای سحر سبزه گرو که اینی شبنم اندر گوش گل سبزه گرو</p>	<p>بوصف قبله ابرو تو ای بهر زبان دلام که شوی رنج و شتی کی سدر گس نوای من شنیدن کارسان نیست بل</p>
<p>تشبیه ام رک خور از زود و ارم که بعد از من کلام از پیشی گوهر نایاب گرو</p>	
<p>نور شید چو شبنم بچمن زار تو افتد چون من انجم عشق اگر کار تو افتد بر خیزد و بر پایست گرفتار تو افتد که سایه نه بر گل رخسار تو افتد از بام فلک بر سر دیوار تو افتد به خاله ز خون گرمی بیمار تو افتد که برگ گل تازه به ستار تو افتد وقت است که در سیکه دستار تو افتد</p>	<p>در گلشن اگر پرده رخسار تو افتد اگر شوی انگاه ز حال من مجنون در رگد ز عشق تو خاکستر مجنون رویت ز زاکت صفت مشهور تو و انجم که سباده از غم روی تو خورشید ترسم که سباده بلب خنجر نازت سبیل لعل از اندوه خزان بهر نیاید زانند توان افت زردان بسلاست</p>
<p>گفتار تو صبر از دل مایه و تشبیه مایه گفت فلک گهر بار تو افتد</p>	
<p>می زینا چو پری رقص کنان می آید زیم دنیا است که این پیر و آن می آید خوش بهار است که در زنگان می آید از پس شعله بنگ که دخان می آید</p>	<p>ساقی مشب که بغرم دل جان می آید رفته پیکان تو از دل که سنان می آید زعفران پوش گل خنده زان می آید سایه بان تو دم گرم عنان می آید</p>

سبزه خط تو سیراب نشد از لب لعل بر سیه بختی این شام جوانی چه غرور نامہ را طاقت پرواز دبد بد جذبه شوق بسکه سودا غم زلف تمان ست بدل	خضر از آب بقاشسته دهان می آید صبح پیری ز قفاخته زان می آید چون کبوتر بهت بال فشان می آید تحت مشک ز سر زخم نهان می آید
نشر می کند در رک جان شهید مصرع تازه که مشب بزبان می آید	
عرق ریزان چو عکس آن گل تر از جاب بعالم گر چه خیز و از سر کم جوش طوقان اگر در وصف دندان تو حرفی بزبان اندم ز گلشن آن بهار باغ خوبی سرو و شاید چه فال ست اینکه به کام شنایش از فی کلیم چنان هر خطه دریا و بنا گوش تو میگیریم	مدام از آب خشک آئینه را بوی کلاب آید دلم در کوی تو بر آب قلدان این آید ز روی قیاری با گهر بیرون ز آب آید کز آه عند لیبان قفس بوی کباب آید سودا در دمک جای سیاهی بر کتاب آید که از سوراخ گوشت چو آشک دیده آب آید
شهید اچتم مخمورش سر نهای دین وارو که رنگ چهره در پرواز خون کو مشرب آید	
بیان رستم بهر عدد و داغ جگر گردو سحر گاهان که آن خورشید سیما جلوه اگر دو تنه شای رخت کی حال بل نظر گردو بیاض گردن به طلعتان خوش عالمی وارو ز بس در پرده جاز و آتش طلعتی آتش	زبان خویش را خواهم که همچون شمع سر گردو ز سر تا پاتم چون شبنم غلطان نظر گردو که در آغوش دین رنگ اندام تو بر گردو که صبح از خانه اینها گریبان چاک بر گردو حدیث غم که از دل بر زبان آید سر گردو

<p>مگر فانوس آید در سرور و سودا بی و لم را شعله سوان حصار عافیت باشد ز پس هر نقطه خوشید معا و غل دارد</p>	<p>که همچون گرد و باد مشب بگر و جمع بر گردد سمن در تادرون آتش افند محط گردد بیاض صفی و یوان بن رشک سر گردد</p>
<p>شهر دار نموده و یک است مدتی شیرین شکر بپاشن که نال کلک تو چون نیشگر گردد</p>	
<p>مرا خود رفتگی در کوی جانان طرفه تر گرد ز سوز ناله من صبح گر دان شعله در گردد دل آبی دیده را خواهد کز آتش گستر دارد ترا شادی بدل آید چون آیم بدر گردد چنان در یاد مرقان تو سودا بیشتر گردد چو خون دل نهان شک سفید از دیدن بشین بشوق رو تابان تو گر مکتوب من گیر اگر نیست در دل خست کیست شکست خط سبز تو یابد لذت جان کن لب شیرین دید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد</p>	<p>که دل بر سر قدم چون نیم از خود بچیز گردد ز آب دیده من چادر مهتاب تر گردد سمن در آرزو دارد که دریا شعله در گردد مرا جان لب آید چون تو آئی باز بر گردد که خون کاش دل در رک جان بیشتر گردد سز و گردان یاقوت هم رنگ گهر گردد که تو چون شعاع مهر زین بان بر گردد چو سبیل خون سودا در رنگ مشک تر گردد که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد بدالت صورت که زیر آبر پر ظلمت مگر گردد</p>
<p>شهر دار بسکه در فکر سخن بر خویش می پیچم قلم گرد و سر هر نقطه چون بر کار بر گردد</p>	
<p>بگر و طالع بر گشته خام تا کجا گردد لب گلرنگ و گریه لب بن آشنا گردد</p>	<p>بگو سنگ هزارم را که سنگ آسار گردد جگر از داغ و داغ از خون خون از داغ گردد</p>

بیایان از شکست نامک با تیر زهر آلود سهرشک از دیده زنده بیدار برون کوید ولم برو و کفنا فوس می مالر سپر اند چو آب تیغ بزانش سخطر بگذر و مارا غبار ماگر خاصیت که و آب بیدار و چرخ زیر و اما این است درخ شبیه عشق بدشواری چکر خون گر قنار ان لغا و	غباری که تیر مارا بختیر و کمر با کرد و که شب هر چه از دل نایاب تو اگر و که دل در دست او خون گر و ز خاک لب زخم کهن خندان بدوق بدکار و که از سر شکسته هر جا بهر جا صبا کرد و که گوش چون پروانه هر جا هوا کرد و که آخر تو هر شب شیر زنجیر را کرد و
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رویه این عقل را جانم و یکم بوشنا تم
شبهه را تار شکم بختی خاک قبا کرد و

شیم طره او مشک را خون جگر چید هوای عارض سود از نفس با سپر چید رسد زلف و از آن بر می ساق سیمیش شکم آئینه را که و آب آب شرم بیسان و تماشا کن که در زم بتان تار نگاه من بهر شب فتن چون شیشه شمع کای من مثال آن کمر زین به نید انم که ترکین ز بس پا چ و تاب لب مشکینش سر دارد	نسیم صبح از سستی بزمک با سر چید چو دوش و شعله آه و جان من کای گری یله نارسه بر شاخ صندل به شیر چید ز شکایت و اوبر خوشی آب گهر چید بزمک شسته گل رسته با سخت جگر چید تم بکد از و از آتش نفس با شعله در چید رگ جان مرا از راه شوخی در کمر چید چو سنبیل سطر سطر این عقل بر کد گری
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شبهه از طالع بر گشته ما خود چه می آری
ز حسرت خاک با بر خوشی تو بگذر چید

<p>وگر این شعله بر خون گرمی سیاه آید ز دل امروز کارگر ماب شب تا سپیده آید بخود و عجب چون علقه گرد آب آید درین صحرای آید آید سیلاب آید چو بر بام خود آن خورشید عالم تاب آید بچشم من بهار شاخ گل شاد آب آید اگر آینه می بیند چشمش خواب آید چنین آتش کجا از قطره آب آید</p>	<p>عقاب آید در سوی من می آید سیر زلف شگون بارخ تابان سر آید چنان سودا زلف تو بدل ام که خون من ز بس گوش حقیقت را از تو بیدارم بگردون مهر تابان چراغ مرده می ماند بوصف قاتلش هر صحرای خامه سر زود اگر اینهای خواب بخت را نام که تصویرم بجز برق چشم کرد در داندان تو خیزد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شهادت بی ستون فکر تو در جدول روان
مسلسل موج معنی همچو شیر تاب آید

<p>از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد چون که باز عشق تو لعل خوشاب زرد باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد اگر دیدارم پس پر بو تراب زرد ریزد سر رشک در عوض رخ نیاب زرد اندام زرد و چهره چشم پر آب زرد چون که هرگاه بگری آید سیلاب زرد اگر دید روی رقی را و شتاب زرد</p>	<p>نی شمع شد ز رخ شعله تاب زرد خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود برگ خزان سیده ام از بوستان عشق پیش از وقوع واقعه هم خاک که بلا چشمم که زرد از رقان تب غم ست و ستار زعفرانی تو دیده ام که شد بار زرد و گریزم غوطه در آب سیکر و غم سیر برنگ پریده ام ز غمی بیان شهیدم مگر که شد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رو محسوس زین لال جواب زرد

<p>و دیده زلف و رخ پر نور تماشا میکرد وی به پیش رخ تابان تو جبریل امین شب سحران تو بر عرش برسی میکرد همچو آینه دل و دیده آینه و ابود روشنی که در تو عیان است کلیم ترکس از نظر زخا تا دور و ن کلزار</p>	<p>آفتاب شب بچو تماشا میکرد بود شعل کف و حور تماشا میکرد جلوه نور تو از دور تماشا میکرد از زمین تا فلک نور تماشا میکرد روزگار است که بر تو تماشا میکرد میست باوه انگور تماشا میکرد</p>
<p>آنکه از داغ غمش چینی گشت شهید کاش می آمد و از دور تماشا میکرد</p>	
<p>وی که مکتوب ترا خاسه ام انشا میکرد پیش ازین کشته محزون چه تماشا میکرد یا روزی که بخت بد قبا و اسیر و به تماشا که از نماز و نشیمنی را یکدم از چمدول شمشیر تو خور و آب میا آتش رو تو در سینم ام ای ماه لقا سینه ام بسکه چو آینه صفائی میداشت یا و این سر و قدان پس جان و ادب هم ملوک دگر و ن هر سر و چین انداخت بود پروانه روی تو و لم پیش از آنکه و دست و پا نه هر زانو که چاکشیش</p>	<p>رناب رو تو نشان ای پر عفتا میکرد کرد شمشیر تو کاری که میسایا میکرد صبح چون دیده آینه تماشا میکرد پیش بانه مهر و پدید میسایا میکرد زخم دل خنده برانچا میسایا میکرد دل پر آبله را رشک از نیام میکرد وردم هر چه نهان بود هویدا میکرد نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد قمری از سجده این قاسم عیسا میکرد شعله طور جگر سوزی میسایا میکرد پادرازی همه دامن صحرایا میکرد</p>

قاتل عجز خدا نیست اصل لیکن	که یار نمی یافت که پیدا میکرد
تا بگوشت دل و جان هم نرسیده است شهید	گفتگوئی که باز گسست شهید میکرد
<p>پس سیر چمن گر آن بیت نگین او اخیر و دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکم مخوفت از بسکه خاک من بر نفس رنگ سووا خیال منم هر یک مهر و یان ز لب دارم سر شک گرم را زینوچه تخم شعله میگویم بر قفس لعل ما دست تکلیف نه زید بعشوق رو تو ای شعله طلیعت بعد مرگ هم سنانست گردون سینه آید جان دار تن</p>	<p>پیش از شکست رنگ گل او را باخیزد غبارم که بدوشش با صبح افتد صد اخیر و ز گردانیم سووۀ مشک خطا خیزد ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد که گر یک قطره بر خاکم یکد آتش باخیزد درین مفضل صد آستان رنگ باخیزد ز سوختنم آتش از بال بهشت باخیزد چو پیکان تو در پاهای مندل باخیزد</p>
شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارو	که از هر مصرع نظم متینم مدعا خیزد
<p>درین آتشکده مجنون خوش نشسته نشیند بدل آن شعله طلیعت پاک نفس نشیند چو آن غمی که بجا در قفس نشسته نشیند تجارب بردل آتش ز خوش نشسته نشیند و لم غافل ز فریاد جگر نشسته نشیند پری هست آنکه با پیش نشسته نشیند</p>	<p>نشستم در پناه که نشسته نشیند تماشا کن ازین سیاه آتش هم گریزان شد و لم از خنجرهای سینه بجوید رو قاتل چه کم کرد و ز تو که با تو نشستم من نسکین چو که دکاروان در و او کجایم خانه بردوتم بر رنگ نشسته در آغوش دارم و خمر زرد</p>

	چنان زهر باطل جوشد از هر زخم خندان که بر خون شهید تو گس نه نشیند	
کشته رار و ناتوان کرد که کرد یار کرد تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد تاب توان و صبر پیش بر که کرد یار کرد رنگ سحر جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت بچو نسیم از حسن رفت که رفت یار رفت در نه عاشقان کشت که کشت یار کشت	خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد پشت خمید چون کمان کرد که کرد یار کرد بجو ز خوابت بسته جان کرد که کرد یار کرد چهره زلف خود غیاں کرد که کرد یار کرد خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد بسل تیغ اتمان کرد که کرد یار کرد	
	از پی قتل دستم پاست که هست یار هست فرق شهید برستان کرد که کرد یار کرد	
سوفتن تا که سر ببول مضطرب دارو بسکه طوفان غم شکم همه در سردارو حرفی از ناوک مرگان و انشا کردم بسکه هر صبح به غمی غم زلفت میخورد آینه عیبت که از هم نشکافد عکس خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم چشم خوریز تو که کج نگر و سکو کتاب می نویسم بتو مکتوب و هر بیت لیم وعدی بی برتری صاف و لا زله سر	رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارو کشته چرخ برین حاجت نگر دارو بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارو جیب و دامن صبا کمر ست غیر دارو قره غم گذر از سده سسکندر دارو چکر سنگ بتم از سوز تو جگر دارو مصر و شهر هم آب دم خنجر دارو عالم آینه خالی کبوتر دارو عیب آینه سحر است که بویهر دارو	

<p>نیشکر بستنی ملک شهید محزون سختش پاسته قند مکرر دارد</p>	<p>دلم چو پیر طپیدن در اضطراب آمد تم چنان ز فراق تو داغدار آمد شیر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد بغیر دیدن تو جان تن برون نشود حکایت شب هجران رقم زوم شاید به خلق تشنه چنان تیغ توروان گردید خیال طرף مشکین تو چنان دادم بنام آب و هوای که برگ برگ خزان رجب دامن دل بوی محطری آمد چکر که سوخته داغ لاله رویان است</p>
<p>برنگ آینه در دست رنگین آفتاب شهید خسته چو اندین دیار آمد</p>	<p>همچو پیکه پرده از رخ زیبای بر افکند هر صبح می که موجب نگرانی است رهنمون بر آگوی تو بروش باید هیچ عقل است تحت نازک عشق تو دهم و ندان تو بوقت بشم ز رنگ پان خورشید را بخاک غم از جا بر افکند بر آفتاب لرزه دریا بر افکند هر صبح بار نخت گلهای بر افکند این شیشه را ز طاق دل بیا بر افکند رنگ شفق بروی شریا بر افکند</p>

از طارم سپهر سیجا برا فگند تا صرخ بر تو چشم تماشا برا فگند تب لرزه بر عظام نکیس برا فگند	رسوائی شویم اگر طشت آفتاب در دیده ستاره ز شب سر نه بیکشد مرغوله ریزی قلم مو شگاف من
	فلک رسای کس نرسد با تو ای شہید ہر چند سہرہ راہ تماشا برا فگند
از آفتاب قطره اختر فرو چکد دل ہیچو شکست از قرہ تر فرو چکد خون گرد و آفتاب وز خاور فرو چکد یک قطره خونم از دم خنجر فرو چکد آتش چو خون زباں کو تر فرو چکد واشد بالآجا کہ مکر ز فر فرو چکد چون سے کہ ز اگینہ بسا غر فرو چکد خون شفق ز دیده اختر فرو چکد	زینگوہ از رخ تو عرق گر فرو چکد گر خوش گریہ بے تو ہین ست بعدین از رشک چہرہ عرق آلود او جو سے جذب شہادتہم نگذار کہ وقت قتل در نامہ کہ حدیث تب غم رقم کنم آبی چکید از دم تیغ و دہان زخم سیلاب خون ز دیده رسد و بہم زول وقت ست کز غم رخ گلگون تو مدام
	در وصف سلاک کو سر دندان او شہید جائے نقطہ ز کلاک تو کو ہر فرو چکد
چو شاخ بید مجنون خانہ دختر میلرزو کہ چون موج بر خود جوہر شمشیر میلرزو کہ از بیم ہوایش بیک تصویر میلرزو ز خون گرم من چون بید بر خود تصویر میلرزو	بتو صیغ جنونم کز غمش زنجیر میلرزو پی قتل کدائی تشنہ داری قطرات جان چنان تب لرزہ عشق تو از جابر و لہار ز سوز سینہ من موہر اندام کمان خیزد

کلیات شهید

<p>نفس من سینه ام از آه بیه تاثیر میلرزد بیا و خنجر پیش من سرخیشگر لرزد نیمیت پنجه خور همچو دست تیرگر لرزد نگاه زار در چشم من و لکیر می لرزد</p>	<p>چو موج باد که بر بیاض قتی در شیشه می جنبد بجسین خنجر گش گردن صد کشته می جنبد ز فریادم نه تنهار عشته افتاد دست بر گردن چو سیاه از تماشاخانه آتش فشان تو</p>
<p>شهید اشبح سوز سینه در گفتن نمی آید زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد</p>	
<p>مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید مرا شور و غم و رسوائی بازاری می باید مرا یاد هنر گلگون سر سپه چو قمار می باید مرا که دو تو گردیدن فلک کردار می باید مرا افتادگی چون سایه دیوار می باید مرا چون آب افتادن بیابانباری می باید</p>	<p>ترا ناز و غرور و نخوت و پنداری می باید ترا شرم و حجاب پرده از اغیاری می باید ترا دامن کشیدن از من بیست و پانصد ترا چون نور سرب چیده دهن فتن از خاکم ترا با مشت خام بر کشتی چون شعله می لرزد ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن سوز دهن</p>
<p>ترا از عشق من بیابو دینی زبید نامی مرا همچون شهید از ننگ و نامی عاری می باید</p>	
<p>مژده آتش فشان و چشم دربار می باید ز غم بر خویش یحیی بن برنگ ماری می باید دومی رخصت بر آسیر این گلزار می باید بجای روزن دیوار چشم زاری می باید بدستم سیم و در گردنم ز ناز می باید</p>	<p>بعشق او جگر بریان دل افکار می باید بدل هر دم خیال طره طراری می باید چو شبنم یک نگاه تا توان داریم ای گلچین در ایوانی که آن مهوش خرم ناز فرماید قد آن مصحف خسار و چشم کافرش مستم</p>

<p>بجام تشنه آب دلخیز خوشخوار می باید چو بای در تنم اندر سر سوخار می باید قدنگ ناز در دل خرق کاسوفار می باید که این زنجیر بهر عنید لیب زار می باید که بهر میوه و حبه دام زلفیاری می باید</p>	<p>لب بر زخم دل خشک مثل درینه میوز اگر اینست در دل خار غار عشق شرکات سرت کردم کشت تیر جفا از رخنه پهلوی بهار آمد ز عوج رنگ گل خیز و صلابه دل دیوانه مارا کس اینهم نمیگوید</p>
	<p>شهادت ابتدای عشق هست این گریه کن که بهر انتهایش طعنه بسیار می باید</p>
<p>شیر به پیرین برق بیقرار افتاد که گل ز طاق دل عذر لیب افتاد ز سوز عشق تو آتش به پنبه زار افتاد برنگ دانه یاقوت در کنار افتاد که گل ز گلبن ببل ز شاخسار افتاد که طشت مهر ز گردون بکوسه افتاد</p>	<p>سبزه که آه مرا بر فلک گذار افتاد چنان به حسن کس شهرت بهار افتاد هر آفتوان ز تب غم چو شمع کافور است بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم توپرده از رخ گلگون فکند شاید کنون چه چاره رسوائیم کنه ناصح</p>
	<p>چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید نسیم صبح عبت در پی غبار افتاد</p>
<p>نفس آتش جگر سودا و جان شعله جاوید زمین تب آسمان گردش کوکب و انوار تتم راز و دل را خوار و جان را بستاند سر سودا غم پیدا طپیدن دانه دار</p>	<p>دل نماید خال و چهره زلف و توانا دارد ز دو آتش سودا و عشق و شعله آهیم تب غم گردش سخت بون داغ جنون بهرم تن غرور دل آشفته جان بتلای من</p>

ز سو داو خم و خم طپید نهایی من شرب	گل آتش غنچه و شکلی صبا شور بکا دارد
ز آتش بیزی در دنگلی و شور بکای من	نشان پروانه قمری تاله بیل صد دارد

اگر پروانه داد و شمع قمری سر و بیل	
شهباز بینه و او یکس و مخزون ترا دارد	

کفن پایش ز خون دیگران نگه خاوارو	دل من چون سپید ابرو ز آتش پیرا دارد
چنان شوق بریدن در یو آوار با دارد	که رنگ سپهر من بجوش با یک صبا دارد
ببین سو داو گمشده کیسکو و و تا دارد	دل من چون صبا در خانه بشیر جا دارد
نه من با و نه او با من بود گرم سخن لیکن	خیالش در دلم چون یکس در آینه جا دارد
برنگ روح دارم در بدن عشق گل انداز	که خود را آنچه بود عطر نهان قبا دارد
حدیث زلف غیر بنر تو و شب رقم کردم	وماغ خامنه من گشت مشک خطا دارد
نگر از قامت تو خوشتر دیگر شود بر پا	که خورشید قیامت فلک در قفا دارد
ز باریدو در شمع نازک سرگون گردو	اگر انباری دل کیسکو خوابان را و تا دارد
ز اشک من شمر و رو پنبه زار مهابت افتد	ز سو ز تاله من برق آتش پیرا دارد
نفس در سینه ام چون شسته گلستره رنگین شد	مگر یا درخ و گلگون ز رنگ خاوارو

شهباز خسته دار و یک شاو نا توان دلیر	
چو شبنم سنا زبانی و ابرو و بی و سحر پا دارد	

چو سر دم طرز و حسن جل زین بخت فلک بلرزو	زیم شو طپید لعل زین بخت فلک بلرزو
من آن سیر جگر و کارم که بعد مرون بسینه	اگر بخت بستان لعل زین بخت فلک بلرزو
اگر ز تب لرزه سایه بگشاید دل من بسنگ خارا	زیم شو طپید لعل زین بخت فلک بلرزو

<p>بوج خیزی عشق کمالین بین بکنید فلک ببرزو</p>	<p>فرگه طوفان لوح نیز ذرات محسوس چون نشینند</p>
<p>بچاروم ما که شکوه سازم چها کنم از که چاره جویم که از فغان شهید بیدل بین بکنید فلک ببرزو</p>	
<p>تا پروبال من میسار بندد و بشکند دست و پا قفل و بشیار بندد و بشکند شکست من مثل دشتوار بندد و بشکند دل اگر در طره طار بندد و بشکند</p>	<p>زلف را بر خطه بر رخسار بندد و بشکند از کند زلف و تیغ ابروی خود کوار خویش بر جگر و دندان فشا و و بسکه محل و گوهرش جان اگر در شیم آفت خیز و زو خون کند</p>
<p>بر شکست رنگ روز نام شهید فامه ام گر نقش بر دیوار بندد و بشکند</p>	
<p>که بی رخت گر بطرف گشتن بانشیند غبار خیزد و سیکه بر آتش دل من بوا نشیند بخار خیزد چو غنچه ای درین بین بانشیند بهار خیزد که در آرام و طاق از سر جان نشیند قمار خیزد</p>	<p>کس بهرم برهان بر فن بانشیند چو یار خیزد من مداد اگر می جان من غناست طیب رسیدم خزان بکشش من حکایت که بید و ست بدو حسن تو در پاشید سلطان عشق از دل</p>
<p>انظر به تقصیر خود ندار و شهید ناوان ساده تو بیرم خوابان مهر و شمن چو انشیند که یار خیزد</p>	
<p>گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند یعنی که دم فوج طپیدن نتواند مار و جیرا صبح و سیدن نتواند</p>	<p>خون از مرده نادیده رسیدن نتواند از بسکه ز من تابان بود غم او بال و پراین رخ گرفتار شکسته گر هست شب بچرخ زلف تو برابر</p>

<p>رویت ندید رخصت جبین ترکان چیرنگه کردید ز حسن تو گلستان من تشنه و از حیرت نظاره حسنت زلف تو ز لبس دام فرو چید بهر سو تا صبح نبود و در دل خستم اثر پسند سودی ندید دیده اگر سیل نظریست</p>	<p>آینه سوی غیر تو دیدن نتواند وقتست که گل جانم دریدن نتواند آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند باد از سر کوی تو وزیدن نتواند نشت بزرگ سنگ غلیدن نتواند ز گیس همه چشم آید و دیدن نتواند</p>
<p>افسانه در د تو مرا گشت شهسوار هر گوش حدیث تو شنیدن نتواند</p>	
<p>ز طرز سوختن من مگر خبر دارد چون همیشه لب نشاکش چشم تر دارد نهال عشق که پرورده سرشک من است و لم فتاده بر آتش بزرگ نقش قدم بحال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز اگر علاج غم عشق تست جان دادن و لم به بیکی شیخ طرفه می سوزد چون مرغ سیر گلستان کنی به بلبل کن کسیکه وقف کنای بود و چو شبنم زار و لم بیاورخ و زلفان پری چون شمع از بار سایه مضمون پنج و تاب آید</p>	<p>که شمع بزم تو در پیرهن شمر دارد مگر بروی تو آینه هم نظر دارد ز خون دیده گل از سخت دل مر دارد بود که دامن آتش ز خاک بر دارد بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد بحال نیست که پروانه بال بر دارد که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد کجا رود که نه پا دارد و نه سرو دارد سری بسوختن از شام تا سحر دارد رگ خیال که باریکی کمر دارد</p>

اگر حدیث تب غم چین اثر دارد	ز خانه ام همه بچاله جای نقطه چکد
	نهر جان برین مرده میزد قلمش شمسید خسته مار تبیه و گرد دارد
<p>دیده خونبار شد چه باید کرد مردم آزار شد چه باید کرد سخت دشوار شد چه باید کرد شد و بسپار شد چه باید کرد حیف بیزار شد چه باید کرد سبزه زار شد چه باید کرد باز بیدار شد چه باید کرد طرف بشیار شد چه باید کرد خود خریدار شد چه باید کرد دیده نشن ها شد چه باید کرد وست بیکار شد چه باید کرد</p>	<p>دل گرفتار شد چه باید کرد چشم خونریزان بت سینه پیر مردن آسان بود که وصل او کترش بود سیل غیر اکنون آنکه آزار من رضایش بود کفر سیر بکشید از اسلام آنکه در خواب بود فتنه او پوشش حسن خودش نبود اکنون دولت حسن خویش را آن مه تنگ دار و ز نام من سو هم در گریبان نهاد تار افسوس</p>
	<p>نکته کلک شمسید خسته چو شمع خود شریار شد چه باید کرد</p>
<p>عشق گیسوئے مراد یوانه کرد سیل ابروئے مراد یوانه کرد خال بسته و سئوئے مراد یوانه کرد</p>	<p>خواهش روی مراد یوانه کرد جان و هم در سجده محراب تیغ کفر غیر راست از ایمان من</p>

<p>شد کند جان من سودای زلف حیف و قیف سنگ طفلان شد سرم هر سحر چون گل گریبان سیدرم</p>	<p>حلقه موسی مرا دیوانه کرد خوابش کوی مرا دیوانه کرد حبس بدبوس مرا دیوانه کرد</p>
<p>شمع سان آتش بدل دارم شهید آتشین روئے مرا دیوانه کرد</p>	
<p>اگر از سینه امی بر کشم کوهران افتد رسوز ناله من اضطرابی در جهان افتد مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد بزم تو من آتش نفس را شمع سان از داغ بجز آتش اگر نام تو در غم نامه بجزان رقم سازم ز بهر بوسه شب درت دل حلیه پیجوید</p>	<p>زین لزه آید عرش جنبه آسمان افتد گل از گلشن شمر از شاخ مرغ از آشیان افتد جگر بخون طپدل خون شود آتش بجان افتد نفس بی جگر بسوزد شرور و استخوان افتد هر شکس از دیده یزدول طپد بجان افتد هواگر و دغبار ره شود بر آستان افتد</p>
<p>قیامت از خیال قیامت بر خوشتر مالده بلاگرد که بالا سے شهید ناتوان افتد</p>	
<p>اگر بر و نمائی ماه نو بر آستان افتد نگه چون اشک بر جوش ز چشم خون نشان افتد نیز بیدار کنارین چنین امن کشان رفتن ز رفقا رت دین کشور پاش فتنه بمشتر ز دی آتش بجان من که سوز و استخوان من دل بادیده گریان و دیگر رخصت طوقا</p>	<p>و گر چشمی کشائی جام مهر از آسمان افتد دل و دسوقدن کوشه چشمش مغز جان افتد سبا و ای بت پر فن که کار من بجان افتد چنین گریه روی و بگر قیامت در جهان افتد ز تاثیر فغان من شرور و استخوان افتد زبان نوح کشتیان بشور لالهان افتد</p>

زبس از زبانتن بهیرم بگرخ خویش بنگم نقاج از حمره تابان کیش بس شمن ایمان	بر اصلاح بخواهم که بنجر در میان افتد که چشم ناصح نادان برویت ناگمان افتد
شهید خسته شد اکنون سر پایاله روزون چه باشد ببل محزون که بار او بجز بان افتد	
سبک افتد نگاهم بر رخسار لیکن چنان افتد چنان افدانه رسوایم بر بهر زبان افتد گر از رنگ رخ من بر توی برگستان افتد لب بهر زخم سیدار و نمشای که از عیش بهان خون گری عشق تو دارم بعد خونیم نمذارا پرده از رخسار گلگون در چین بکشا برای انتظارت رخشه دل دیده و دارد دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد سپین آسای سودا تو سود من فغان باشد گره از طره پیچان خود ای بی وفا بکشا دلم هستی از حجاب نا توان صد پره نه زکتر سراسر خواب عدم فردا بدین امید بروم بباد آن بن تنگ است بر دل عرصه جام ز بسر لعل غم شرم اندر غم موی میان تو به پیاپی چشم زخمی که زخم ناگه تو یکدم	که بنم بر گل ترا افتد و بس نای توان افتد که طشت آفتاب از اوج بام آفتان افتد بسیار رو گل خون گرد و از چشم خزان افتد چکد یک قطره آب بکام تشنگان افتد هما گرد و کباب از چشم او بر ستخوان افتد که گل چون شیشه از طاق نگاه ببلان افتد که پیکان بر سر پیکان سنائی بر سان افتد که هر جا سایه ماه من افتد بر کتان افتد اگر از آتش عشق تو بر خیزم زبان افتد مباد و آسایه زلف تو بر موی میان افتد فتد که سایه تار کفن برین گران افتد که شاید چشم من بر رو آن جان جان افتد مباد و راه این دیوانه سواد مکان افتد نگه از سایه خویش تن من برین کمان افتد دلم از سپینه رخیزم زدم نقد جان افتد

<p>دلفاق بسکه از آینه رخسار او چو شد</p>	<p>آنظر هر جا که افتد بر رخ زینا نشان گشت</p>
<p>شهریپ از کلاک تو تخته جای نقطه میریزد</p>	<p>حدیث تو مباد از پیکس را بر زبان افتد</p>
<p>بدنیا از عدم انسان جان آمد همان گم شد هنوزم ناله یخیز در جان آشیان گم شد ز صحرای سیر گل دویدم گستان گم شد شبه وصف هانش خواهم کردن بلب آید برنگ شمع ویشب گرم عرض مدعا بوم سپند آسا فغانی خواهم دل رفت دستم دل جان را زلف خاوی خطش چست شب بخور سک کویتو عقاب بود تا بود استخوان قتی میان او بیا و آمد رگ اندیشه گردیدم بدلغ سجده اش فرجین خوشین جستم در آغاز سخن ایش ربود و وقت بیداری عروج شان من پیاست از هر نقطه گفتم</p>	<p>جایست اینک که گشت پادشاهان گم شد چو عقاب نام من باقیست عشق نشان گم شد وز آنسو باز در ویرانه رقم آشیان گم شد میان او بیا و آمد که مضمون از میان گم شد خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد چو دل از بهر نالیدن بچوش افغان گم شد عس از ساده لوحی و گروه بهرمان گم شد چو پرنگب هاشد سایه فلک استخوان گم شد رگ اندیشه هم آخر فکر آن مان گم شد سرم چون نقش پاد زین سنگستان گم شد چو از انجام آن رسید اصل استان گم شد تو کوئی در زمین نظم لغزم آسمان گم شد</p>
<p>شهریپ چون جرس فریاد میدارم درین نخل</p>	<p>که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد</p>
<p>عقاب آکین چو آتش سرم جامه می آید و گریه بر بزم با جلوه مستانه می آید</p>	<p>سپند آسا و لم از سپیده پیا بانه می آید و گریه بر بزم با جلوه مستانه می آید</p>

درون سینه صد چاک کرده است سودا هنوزم بے قرار یای دل از خاک میجوشد همان سرتی عشق و همان خود رفتگی دام شیمم دلربایش گر زین خیر و عجب نبود سراپسوفتن و آتش عشق تو نیخواهم	پایین که بوی زلف او در شانه می آید سپند از گشت زار من بجاوانه می آید که در خاک بجاوید از در میخانه می آید که بوی شمع از خاکستر روانه می آید سمندر طلیتم خواهم و آتش خانه می آید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بهر سو کوکان سنگ بکفت دارند غوغائی
که از صحرای شهباز خسته و دیوانه می آید

همیشه ز کس مستانه یاد می آید مرا بکنج لحد سپید یاد نیست مگر و میدرج و گریبان صبر چاک ز دم شده است کعبه فراموش و خیال بے گدا ختم صفت شمع از قدم تا سر گفته ز نامه اعمال نیست پروانے	مدام ساعز و پیمانه یاد می آید ز وحشت خود و ویرانه یاد می آید بیاض گردن جانانه یاد می آید که هر زمان در تخته یاد می آید طییدن دل پروانه یاد می آید مرا که طره جانانه یاد می آید
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زرقان نبود یا قییس و نه فرهاد
شهباز خسته و دیوانه یاد می آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توان کرد ریزم عوصن اشک شمر از حشره چون شمر جانان بسفر میرود و از تن زارم هنگام دواع دل و جان است که امرو	سن چاره این درد نام چه توان کرد آتش نفسم شعله زبانه چه توان کرد جان میرود ای همنفسم چه توان کرد رفت از برین راحت جانم چه توان کرد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>صبر و خرد و تاب و توانم چه توان کرد سریکشد آتش ز فغانم چه توان کرد من صبر دهم هم نتوانم چه توان کرد خواب از چشمم بگریزم چه توان کرد از آرزو قید و دجایم چه توان کرد گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد</p>	<p>ای جان جهان بر دهم عشق تو از من رفتی و بداد غم بجز تو دلم سوخت گفتی که خلج دل سو و از ده صبر است گفتی که خواب بایم و شکل که برون رفت جز خلقه گیسوی تو دلم نه پسندم دل را بتوی بخشم و تو از روش باز</p>
<p>آن شوخ مگر به محض آمد دل رقص کنان چو بسل آمد طی کرده بنزار سندان آمد تا آئینه اشش مقابل آمد در گردن جان حسان آمد رو تو چو ماه کامل آمد دنیا به نقش بسمل آمد بنگر که بشر چه غافل آمد آمد لیکن چه حاصل آمد جان دادن من مشکمل آمد</p>	<p>آواز شکستن دل آمد تا بسیر شکار فتاح آمد بر لب ز دل آه تا توانم حیران جمال خویش گردید هر لحظه خیال حلقه زلف در زیر بال ابرو تو بسته به آسب کیناست با این همه فکر قصه و یوان او از پس مرگ بر مزارم دیدم دم نزع کاش که حیر</p>
<p>و قتی که شهت بریدل آمد</p>	<p>بر خاست ز بزم خور و یان</p>

گناه وقت تماشای یار میکرد	مشم تمام گناه زار میکرد
بدیده میرسد ابرو بهار میکرد	غمش لب بهینه ام اول بکار میکرد
چو گرد باد بجز و شستن بهار میکرد	و سیکه سرور و داتم سوار میکرد
نشان هم آنکسینه دار بهار میکرد	اگر آن گل خوبی و دوچار میکرد
نخاه من رکت ابر بهار میکرد	چو بخودیدن آن گلستار میکرد
سپند وار و لم به پیکر میکرد	بیا و فال رخ آنکسین او هر دم
و بهشت دل بر باغم شکار میکرد	بشع سوخته جان ناله ام ز زبیلو
که ز لاغرم شهر مسار میکرد	ز بسکه غیرت موی میان انگشتم
بگو چه تو شفق کون غبار میکرد	سوار تابه ندیدم و دیده از کافور
سفید تریه و آفتاب ر میکرد	قدیم و رون رگایش نهاده وین
عنان من ز کف اختیار میکرد	ز لاغری من کم گشته رانی یابد
اجل ز بستر من شهر مسار میکرد	نظر آن من از بهر ناکه کشتن
بر آید از حرم تن شکار میکرد	چو سحر باوه که از شیشه بشوید
ز سینه خون دلم آشکار میکرد	بهار گل کند از داغ و از این مرون
مزار کشته تولا زار میکرد	پدیدان بر پروانه خیز و از حاکم
اگر خیال تو شمع هزار میکرد	بجز آن گل زیبا بر تاج بلبیل زار
چو جبرئیل این صد هزار میکرد	خشم کوچه او تشنه کام است آید
مستح بر درش امیدوار میکرد	شهید غمزه آن زمین می میرد
قضا از کوچه او شهر مسار میکرد	

گفتم چه کار بچکان در جهان کنند	گفتا همیشه دعوت لب تنگشان کنند
گفتم چرا جو و طواف بمان کنند	گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند
گفتم خشم پرستی و رندگی بود گناه	گفتا اگر آفتاب ازین ازان کنند
گفتم خوش است حال کسان خدا پرست	گفتا اگر نظاره حسن بمان کنند
گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم	گفتا بکین که هر چه بگویی همان کنند
گفتم که از شراب چه حال شود و چه پیر	گفتا بجز غمی ناباش جوان کنند
گفتم حصول طاعت مقبول گشت و نشود	گفتا آن مان که در دست پیران کنند
گفتم که نایک کاست عاشق که می برد	گفتا بپوسته شکرش در دهان کنند
گفتم خشم چگونه شود با خدا قرین	گفتا چنانکه مشغری و ده قران کنند
گفتم زیاده توبه کنانند و اعطایان	گفتا و بند سود و زو ست زیان کنند
گفتم صفات حق به و دارند صوفیان	گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند
گفتم که قادر اند کشف شه و غیب	گفتا بقیض عشق هم این هم آن کنند
گفتم خبر ده از صبح سایه خدا	گفتا که سجده بر او و عرشیان کنند
گفتم چه میکنند پیمان خاص او	گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم و عاصی خیر چه حافظ کند شهتید
گفت این و عالمی برفت همان کنند

ترا از جوهر حسان آفریدند	نه نورت حسن خوابان آفریدند
بجز خود تان به نیست در حسن تو غیر	ز چشم خلق نهسان آفریدند
فروغی زان رخ پر نور گل کرد	کز ان مهر درخشان آفریدند

که از وی مهر تابان آفریدند	ملاحت و ام کردند از رخ تو
بهار این کاستان آفریدند	عرق چیدند از رخسار گلگون
از لفت بند باستان آفریدند	ز چشمت ز کس و از تو تو گل
در و بعل بدخشان آفریدند	ز دندان و لب جان بخش عالم
که از وی صبح خندان آفریدند	نقاب از چهره تابان گشادند
از ان شام غریبان آفریدند	گره از کامل مشکین گشادند
بمال عید قربان آفریدند	از ان ابرو برای جان نثاران
زالال آب حیوان آفریدند	از ان چاه زرخندان قطره ریخت
از ان بر سر و بستان آفریدند	گرفتند از قدر تو سایه است را
که پوست را بکنهان آفریدند	ز لجامی تو عالم بود زان پیش
بدلها و قی ایمان آفریدند	بر سر سجده محراب ابرو

شهر سپید تو را همچو بلبل

بمع تو غزل خوان آفریدند

آخر دل خون گشته مار زنگ آرد	پاپال شد و همچو مار رنگ بر آرد
ناز تو گل افشانند و اوارنگ آرد	از پرده برون آ که ز مد پره تنگ
ایسجاد و اسخاکف بارنگ آرد	شد خون و دنا با عیش بگرنگی هر دو
چون برگ گل تازه قبارنگ آرد	از بسکه ترانگ در آغوش کشیدت
تارنگه ابل همنارنگ آرد	چون رشته گلسته بنهاره رویت
یکدراغ که در خرقه مارنگ آرد	ز ازل نشود گر چه بهفت آب بشوید

<p>آه حسن جدا عشق جدا رنگ بر آورد بر پای تو افتاد حنا رنگ بر آورد خون ل عشاق چهار رنگ بر آورد این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد تا شیر نخواهد زد و از رنگ بر آورد بالای تو مشبیه پهلای رنگ بر آورد در پاره رنگ تو خدا رنگ بر آورد از پر تو آل تو در رنگ بر آورد در کرب پلا خاک شفا رنگ بر آورد ز و غوطه خون دل مار رنگ بر آورد</p>	<p>رخسار تو گل رنگ شد و چهره ما زد گیسوی تو بکشا و صبا بوی بر افشانند بر کف زده رنگ و ندانی که رسد چون لاله بد رخ دل خود غرقه بخونم در و تو ز بس رنگ بقار ریخته در دل شیرش نگذار که در صبح قیامت رنگین تر ازین رنگ شتابت نتوان سخت تا رنگ و عاریتی از آیه تطهیر الحق که بخون گرمی رنجور رسد سجاو این فارسی ساده که بشد ریخته طبع</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آسان نبود این غزل تازه شهنشدا
صدره جگرم خون شده تا رنگ بر آورد

<p>شد بهار عمر آخر رنگ دلو آخر نشد طاقت رفتار خون شد چو آخر نشد خود جو شمع آخر شدم دین گفتگو آخر نشد ز اب تیغیت تر نخواهد شد گفتگو آخر نشد دور ساغر شد تمام آرزو آخر نشد ناصح بیچاره را فکر رفو آخر نشد باومی پیود زاید تا و ضو آخر نشد</p>	<p>از دلم شوق بتان خور و آخر نشد پایم از صحرانوردی تا بنا نوسوده شد حرف شوقت بر زبانم بود از شب تا صبح من ز اقل روز میگفتم که ای قاتل مرا بهرمی از جام جوشیه ها تنهایی پریم شد گریبان تا تار و رشته در گردن ماند با و پیودیم های بود و رخم و ز نماز</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نعمت از بیعت دست سبوا آخر نشد شستم از بخت آداب شست آخر نشد تا شود از اشک صبا آبر و آخر نشد</p>	<p>بر دیر پیغمبر رفیق تا حاصل شود داغ می در خرقه ام عمر نگذرد تولیش را یک نخت قف که هر چه شمع</p>
<p>حسبانی از طوری یاد میدارم شهید حسرتم آخر نشد تا آخر نشد</p>	
<p>تبسم و منت غنچه در قبا دروید چو خواستم ز کف پای او خدا دروید نسیم صبح نمیدانم از کجای دروید شکيب و صیبر مرا عشوه داد دروید ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دروید تو بید رنگ بگیرش که رنگ دروید قطعه اشاره که دلبسوم که این گدا دروید که کی گرفت و کجا برده چیرا دروید بنزار بار گرفته است و بارها دروید وگر گو که بر لای چه مال ما دروید تو بر دیش به ختن مشک از خدا دروید دلم فدای نگاهه که از حیا دروید که معجزه لب تو قدرت خدا دروید که سایه قد موز و نت از قفا دروید</p>	<p>شیم زلف تو در دستین صبا دروید خیال بوسه رخ طرף و تو دروید چونافه بود نهان بوی زلف تو بدلم خواس و هوش مرا بر دانه و غمزه او نصیب خنجر کجا شد ز چشمه حیوان دهد بزد و خناسی که بگیرد کلید سیکه گم گشته بود پیغمبر که شد بخت و امن هم در میانم یکه بگفت که این بینو اشراق کلید بگفتش که میم ده کلید خودستان شیم طرף او بود لای صبا حقین زرگس تو مرا چشم التفاسی بود مسح کرد تو که دندانت چه سکه خرام او نه پسندید با تو غیرت شوق</p>

<p>منابران کف پایسته بخون جگر شهید دست تو مضمون پیش پا زود</p>	
<p>وزان دو چشم سنجگر کلام کرد و نکرد کنایه زد و تصریح تمام کرد و نکرد زور آورد و کارم تمام کرد و نکرد به نیم بهره سپیدست جام کرد و نکرد بیک خدنگ نگر قتل عام کرد و نکرد دل مرا که گرفتار وام کرد و نکرد درون سینه پر خون قیام کرد و نکرد خیال او پی سرش خرم کرد و نکرد</p>	<p>مرا بگوشه ابرو سلام کرد و نکرد بیان لفظ آمد نقش سم بست و بست برایشتم و آناه بود کشت و نکشت مرا بگوشه چشم زناز وید و نه دید اجل بهر پیش یک دو گام رفت و رفت بیز زلف از آن خال داد و داد و نداد خدا نگار او بجز گرم باز کشت و نکشت و لم بدای غمش لاله زار بود و نه بود</p>
<p>شهید محمد وفایش بیاد ماند و نماند که یار و عده هر صبح و شام کرد و نکرد</p>	
<p>اندرین غنچه بوئی گنبد شوق در گفتگوئی گنبد باوه اندر سبب بوئی گنبد رشته از رفوئی گنبد ناله اندر گلویی گنبد خود بهر چار سوسه گنبد هر ف از آرزوئی گنبد</p>	<p>در دلم شوق اوئی گنبد گفتگو شرح شوق می خواهد آید کیست اینکه از شوقش فکر چاک دلم کن که در آن بسکه تنگ است عرصه بر جانم هر دو عالم پرست از و لیکن در دل من که خیر خیال تو نیست</p>

خویش تن را بخود نماند یا بم	در دلم غیر او نماند گنجید
پیش و ندان او نگار شهید	در گهر آبرو نماند گنجید
<p>بکشاید پر بال بسته چند خیزند بجنون نشسته چند در دام تو اند بسته چند فریاد که چون سپید شد سرو از زلف تو چون گره کشاید خوبان دل ز رشت من نبردند مانند صبا به بوسه زلفش افسوس که دل نیست طریقه وارند بهمان سیر اسیر ناصر علی آنکه خامه او دست پیش دم گرم او بقیه لاش انهار حیات من نماند زین طرح درست بست نقشی</p>	<p>ای بسته تو شکسته چند از لاله بدست بسته چند چون زلف بخود شکسته چند سر گرمی گرم بسته چند جانها بکند بسته چند صدره بر دم بسته چند مست اند عثمان بسته چند زین طرف کلاه شکسته چند دلها می زد دام بسته چند قمر هم نه زخم بسته چند گویم که نفس بسته چند مانند شرار بسته چند بر لوح دل شکسته چند</p>
مانند نیزم او شهید	یردیم شکسته بسته چند
چشمش بسکه ذوق باد و پیا نیخیزد	نگاهش مستی ساغر بکف ستاینه خیزد

کلیات شمس

بهر زنی که آنکس نشیند تا می خیزد
 چنان از هر تر و خشک جهان با آشنایم
 مرا بی شمع در دیرت شعله یخیزد از هر سو
 بهر روز از سریت آرایش زلف تو از خاکم
 در شکست آنکه بر فال تو گشت آتش گستاخ
 چنان بیگانه ها دارم از عالم که گر با من
 غایب من این بی باد رفت اندر هوای تو
 نماند آنکه رفت هر روزین نام سراپا
 سراپا شویم و یکسر ای سوختن دارم
 پس اندر تو نیزیم خواب که سوختن هرگز
 بهر تنه از دانه ام نشیند از میان من
 من خود و غمیده ها و خیال اوئی و افق
 قناعت کرده ام بر قطره اشک لبی

صدرا لطیف از شیشه و پیمان می خیزد
 که از خاک خرام سبز هم بیگانه می خیزد
 بجای این آتش از بال و پر پروانه می خیزد
 بجای سبزه تر و خاشاک شاد می خیزد
 سینه از پیرایه با چه بیتابانه می خیزد
 نشیند آتش از خوشی تن بیگانه می خیزد
 نه واکشانه بنشیند از رویانه می خیزد
 که شور ناله و قمر یاد از هر خانه می خیزد
 که افتد سر کجا خاکسترم پروانه می خیزد
 بسان از آتش شیر او دندان می خیزد
 زنجیر و در من مو بر تن افسانه می خیزد
 که اندر کعبه بنشیند که از بقعه می خیزد
 چک از راز و نام آب ز آسم وانه می خیزد

نظیری پیش ازین شعر و حال من که در محشر
 شهید ز گس اواز احد و یوانه می خیزد

جوهر خیزد تنها یک جهان خیزد که بنشیند
 آتش شعله ای غمناک ناز او خیزد
 اگر چون گریه بار و بار و طوفان زین شود
 که در آب اگر خوابد بنشیند که بر خیزد

ز محشر شیر شور لاله ان خیزد که بنشیند
 به تعلیمش ز جای خوشی تن خیزد که بنشیند
 غبار خستگان کی انچنان خیزد که بنشیند
 اگر گوید که منی از میان خیزد که بنشیند

بهر جانب شکاری از ایشان خیزد که نشیند	ز چنین زلفت پرچین کی می نامی اگر بچیند
که فریادی از خاک کشتگان خیزد که نشیند	نیاید برقرار از زو سندان از آن ترسد
صبا با بوی گل گرم جهان خیزد که نشیند	بهار کوی او از بسکه دارد و بند برفت
خروشی از زمین آسمان خیزد که نشیند	قیامت کرده باز قمر فی نظیر آن قوه و نور

شهید از عاشقانت بود باقی ریختی خوش
که اکنون در دست گرم فتان خیزد که نشیند

خوش بهار لیست که دیدن دارد	خونم از دیده چکیدن دارد
دیده ام دیده که دیدن دارد	ناصحا و دشمن جانی در خواب
لب حسرت بگزیدن دارد	بله تو گل را سر خندیدن نیست
رنگم آهنگ پریدن دارد	این چه رنگ است که با یک خیال
خامه بر خویش طپیدن دارد	این چه حال است که چون نفس سقیم
ولم از خویش رسیدن دارد	این چه شوق است که بیتاب توان
لذت در و چشیدن دارد	این چه ذوق است که کام جانم
با همه ضعف رسیدن دارد	این چه دروست که جان بر لب من
عادت جامه دریدن دارد	گل چه دیده است ز رویش که چون
اشک من سربودیدن دارد	بهو شده که چنین سیه و پا
گل کجا گوش شنیدن دارد	ببل آهنگ شناسه جوید
شلخ پر میوه خمیدن دارد	چه بر و برگ تو افق چه گسترد
در تنم روح دمیدن دارد	فیض نواب سحره الله و له

<p>همست غایب او بین که مرا از غشیم و هر خمیدن دارد</p>	
<p>نار ساطع مانینه شهید چو رسا شد که رسیده بدین دارد</p>	
<p>نقش کف پا بود خاشد چه بجا شد سودازد و زلف و و تاشد چه بجا شد فک ر و محبوب خدا شد چه بجا شد بن عین عطا بود خطا شد چه بجا شد</p>	<p>خون شد دل و پامال داشت چه بجا شد ناصح دل و پوانه که زنجیر گسل بود لان پیش که با خاک سپارند تنم را بر غیر زوی تیر و مرا بر جگر آمد</p>
<p>مردیم و بگویش ز سیدیم شهید گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>نقش از سنگ کن هست بیسباب فدا ول</p>	<p>برقی از حسن بی در دل بیتاب فدا ول</p>
<p>سایه از نور بسالید و دایا نگرید خود تماشا می خویش ست تماشا نگرید</p>	<p>بر رخ روشن او زلف چلیب نگرید عکس آن چهره در آینه بحیرت نگرید</p>
<p>خورشید وین روزن دیوار نگرید متابد و آغوش شب تار نگرید گل منتظر تبیل زارست بهینید دیویرین شمع شرارست بهینید</p>	<p>ویدار تو در دیده اغیار نگرید افتاد برون روشنی روی تو از زلفت در باغ جهان جوش بهارست بهینید پروانه کج رفت که از گرمی شوقش</p>

سرخوش زنی بوسه کنارت بپیند	زنگ گل و نظاره بلبیل بچسب زار
زیب چنین لیل و نهارت بپیند	چون غنچه گل جلوه نور و مهر و خورشید
گلگون چو شفق زنگبارت بپیند	از جلوه رنگین سرو و سان بهارست
حیرت همه جا آینه دارست بپیند	از خویش گذشتن رخ مقصود نماید
دیوار و در از نقش تم نگارست بپیند	در کون و مکان به کش قرار تماشا
در پیرهن غنچه به خارست بپیند	آهسته بر آید باز نشسته صفاست
پنهان نیم زلف نگارست بپیند	هر گم شده پیدا شده امروز نگردد
هر نیمه که رو پوشش بهارست بپیند	هر راز که پوششیده بهارست بپیند

در نیم شهر میدیدم که افکار پیر نیست

دیوار کشیده و سجده کارست بپیند

زود آگه شعله ام بجز موج میزند	زود آگه بیه تو دل چو شرم موج میزند
مانند سهره نور نظر موج میزند	زود آگه در و طلب خاک پای تو
در آب خشک آتش ترموج میزند	زود آگه می بپیشینه نگیرد و می قرار
هر سطره چون نسیم سحر موج میزند	زود آگه اشتیاق تو در غنچه و لم
نظاره ام به را بگذر موج میزند	زود آگه در بهوای تو از فرط انتظار
هر دم چو نکبت گل ترموج میزند	زود آگه از روی بهار جمال تو

زود آگه هر نفس تنه آبرو

اشک شهید به موج مهر موج میزند

رویت ذال

<p>بیاض دیده باز و رشک بر کاغذ شعاع مهر قلم واسن حشر کاغذ پند و بشوق تو چون مرغ نامبر کاغذ پندرتیم بگذار یزیر سست کاغذ که از سفیدی چشم و بد خیر کاغذ قفا و از کشت قاصد پر بگذر کاغذ که آسختن تو آنکه و باشیر کاغذ ز نامبر بر قندنی چندین کاغذ</p>	<p>چو شد در وصف رخ یار بهره ور کاغذ برای نقش تخت شد بدست مهرنگر بنور ختم نشد نامه او ز دست من نوکایت شب بچران نوشتنی ست مرا سپرده ام بقدر طاس سادۀ آگاه ز بسکه بر سر راه تو دست و پا کم کرد چنان رقم کنم از سوزش بگوهری چنان هوای تو بخنده در سرش که رود</p>
<p>شهرید شرح تب غم نوشتنی نبود نگو مگو که ندارد چو سبزه گلر کاغذ</p>	
<p>بوسه تو پر و بچو کبر تر کاغذ بچوهای شده در آب شاد کاغذ دارد از بسکه غم روی تو در سر کاغذ چه کند آه بخون گرمی انگار کاغذ گر نویسد قلم وصف مکرر کاغذ میتوان دید رخ عکس سخن و کاغذ مصرع بیت بود بالشت و بستر کاغذ و آسختن کاش پر و بال کبر تر کاغذ</p>	<p>بسکه گردید پی وصل تو مضطر کاغذ نامه شوق رقم کردم و از جوش رشک دم ز ندان ورق مهر در خشان چون از حدیث تب دل سوخت بکدم بهر زود پنهان شود از دیده چو بوی کاغذ نامه ام بسکه چو آینه صفائی وارو خوابگاه دل سودا زده دیوان است نامه بمنت اغیار رسیده بر تو</p>
<p>چون گشت شعله به چرخ قلم در کاغذ</p>	<p>تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شید</p>

روایت الراد

<p>سود و شجر شد خاک شیان بهار شد صبا مشاطه حسن عروسان بهار جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار تا بخواند وصف تو طفل در بستان بهار سخت دل جا گل افشاندم بامان بهار چوین نشتر چهر ایشک در جان بهار بسمل یکتا چمن برای بستان بهار خار و پهلوی گل آمد گنجان بهار</p>	<p>روی گلگونش چو باد آمد بدوران بهار صبح دم بر عارض گل طره سبیل گشت باغبان هر دم بیا و ساغر چشم بشار لیچ تعلیم ست بر برگ خزان غنچه را صبحم تکلیف سیر بستانم داد عشق فار و پر این گل دیدم و حیران شدم غنچه با من در سخن آمد که بشنوا چه گفت تا گرو دوست فرود نگاه عند لب</p>
<p>خانه بروش به از یاد بستان بهار به چو طاق سست و قصان گنجان بهار باد چون پروانه میگردد و یقرمان بهار بعد ازین سخن شفق باروز باران بهار گل کند صبح قیامت از گریبان بهار لاله سر بر زورنگ گل از کان بهار گاهی از شب بزم نشد آلوده دامان بهار گل ز شور عند لب آمد نکلان بهار من شوخی باد افتادم بستان بهار غیرت عطر ستایش چو بیان بهار</p>	<p>چون کرد آله آوا سیران بهار خاکم از یاد خط سیرش بدوران بهار بسکه از گلها فروزان شد چرخان بهار آسمان یک سخت گلگون شد بروج نگار و گلستان اگر تم وصف بیاض گردش تا حدیث آن لب گل رنگ آمد بر زبان و امن گلگون چرخ از گریه من می کشی ناز رخسارش نمک سود ملاحت چمن سبیل و گل بود با هم خفته و آغوش هم و انهدا در چهر لاله پیروز و چو عود</p>

<p>از آنزل ربه نیاز آمد نیاز سینه نیاز تا صفای گردن آن پاکیده است در میان زور قی گن نیزند وستان</p>	<p>ما قیاست دست گنجین و دامن بهار عادت خمیازه دار و صبح خندان بهار اندیرین باغ است ببل قی طوفان بهار</p>
<p>در آله آیا و یاد لکشت و ارم شهید در قفس خواب هم وصال مصفیان بهار</p>	
<p>ای خوشنواز رخت شمع شبستان بهار دیدم از نور رخت عین طلبکار نگاه نگس از بهر توشه محو تماشای خرم جلوه فرمای چمن بگردل آرا تو شد</p>	<p>مشت رنگ گل از حسن قی بر جان بهار سینه از داغ غمت رشک گلستان بهار کام از طرفت چمن سر و خرامان بهار چهره افرور فلک گشته چرخان بهار</p>
<p>گر کند غم تو اکمل فسون ساز بشکند غم بدل مرغ خوش الحان بهار</p>	
<p>شد از برای دلم زلف گلر خان بهار بدو عشق تو باید اگر زبان زبیر جنون ز شورش من شور الامان دارو ز بسکه در گم پی آرزوی زلف تو بود سری بسلسله عشق گر نمیدارند ز خاک حوصله سیر آسمان دارو به نقش نوه کتان تا بگور من رفتند</p>	<p>بیای شعله کشیدند از دغان بهار کنند شقایق جنونم به صد و هان بهار به خسته عالی سن می کند فغان بهار بیدار شد پس مردن در آخوان بهار بگردن است چرخ از یوربتان بهار پی اسیر تو باید ز کمیشان بهار ز دستان دل لایق بهرمان بهار</p>

همان چو ناله بان شو و بان شو شود بدل نفس آخر کشان زنجیر	کجایم که مهر ناز دستها تو دیدم ز بسکه یافته ام لذت گرفتاری
شمع خسته کجایم زنده ان که از فراق تو دار و دیب فغان زنجیر	
زان او شکست خفتن سینه خوش گل خوش گل چشمم سر و نگه آشوب و اقرار و بلا و خم ابرو و دم تیغ و صفت شرکان همه خنجر بخت مهر لیلی جای جمالش خضر و عیسی مهریم خیل از مهر لعلش که زلالش غیرت اسیات و شکر و قد نبات است گلایه نایب عسل و شربت کوزه لب و دندان در دهر جان شفق صبح بهار لعل ق گل بهشت از ان شمع فطانت زان بگریخت و و صد خفت ازین آبله در دل که از ان لعل شمشاد و زینب که مهر بس و اگر کشیده ست مرا ساقی زینب تو که بگو مطرب غنا که پیشم بسرا آید زائل با و پرستم زاید مست الستم همه رندم همه مستم منم و دامن و لب و یغماک کفن پایش از جان و فانش سر وین جمله برایش شده چون خاک و آتش نگذار که نشینم برش صیر گزینم بکنم بخت خرمیم که چشتم نیم همه منظر دلیر ماه غدار می ختمی فتنه شعاری زنی صبر قراری بن سینه و گاری کند از ناز و ادا و مستم و جور و جفا و غصب و خشم و بلا با نظر مهر منظر چه کند که و غریبی که شمع است فقیر است و فقیر و غبت لاغر و پیر است و بزم حال با لب و خشت که زبان از زخم و چشم ترا شفته تن سست و پا خسته و غوط	
	و کله

<p>قد تو فتنه محشر خد تو غیرت نیر سر تو سایه یزدان در توجنت حوران نعم تو راحت عالم دم تو معجزه عظم خد تو زینت هر شب شب معدن</p>	<p>دل تو روکش اختر لب تو بادیه احمر ره تو کعبه ایمان سر تو مشعل انور مد تو رهن جانم خد تو حجت اکبر رخ تو موجب مطلب لب تو بادیه کوثر</p>
<p>در توفیق طاعت ره تو غیرت حسنت همه توحسنه و صورت همه توشهدی شکر</p>	
<p>ای رخت گل سخت گل نیست غنیمت جان لب لعل قدت سر و طمان بهار چشم ز گس شره تیر خم ابرو چو کمان نخل انزل و خط سبیل و ریحان بهار فرش نخل بر بیت سبزه فرو چید و افروخته از لاله گل بود چرخان بهار تو پی سیر چمن رفتی و گرم آمده برق رخ تابنده و زو شعله بد امان بهار و رخم سوی میان تو چنان زار و زار اند و ضعیف اند و ضعیف اند و بسکاه و حقیر که صبا تخمه تابوت روان کفن از برگ گل تازه بود بهر شیب روان بهار موسم جوش جنون است دم عیش فزون است غم از قید برون گلی کرده بزم از بهر داغ دل تفته و خون جگر خسته و زخم سر سودا زده سامان بهار نه مرا صبر قرار یی نه کسی مویش یاری نه رفیقی نه شفیقی نه آئینی نه جلیس من این تنگی و غربت و تنهایی و وحشت بچه سامان کنم سیر گلستان بهار پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دگر گیر و اسیر تو صبا از ره لطفی و وفائی ز من خسته سلامی برسانه سوستان بهار بوسه بر تنگ باد و چشمه یثرب و بطحان کن عرض بیای ز من بی پروبال</p>	

کای شمس هر دو سر ابر خدا رحم بفرما که نگران دیده رسد و چمنستان بهار
 این شمس است چکر گفته و پرموده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته و مانع
 که بدیوانگی و وحشت سودا و جنون غم و احوال زبون است غمخوان بهار

گر نمی آمد بتان راز لعل پیاچان تا که گر روی سوی چمن بر چیده و اما تا که بسکه از روی عرفناک تو بخوشد بهار آن درون غم مخفی این میان جانان تا بزا تو پای دگل دایم شب بچو شمع موج شد ز بخیر با که و آب طوق کردم چشم بد و راز چنین فتن که نیکو میرسد بسکه صدره کم شود و از جاده سوی میان از کجای آبی ای گلزار خوبی سست ناز موج موج از بسکه چون سیل بی پروا گذشت رختش از ورطه ام آورده سیرت زمین باز سر پانچان شستم چون رنگاروان غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز	بود مشکل رفتن فکر اسیران تا که در زمین آید ز غیرت سر و بستان تا که غوطه زد و نظاره داشت گشتان تا که فرق با یک است پیدا از رنگشان تا که آتش از سر تا که درون شک سوزان تا که سیل شکم تا بناوت جوش طوفان تا که طرف دامن تا بپاز لعل پریشان تا که هر بصره یکشده تصویر جانان تا که عطش آگین تا به امان غنبر افشان تا که غوطه باز و کوه در خون شهیدان تا که بوده ام شرقی شرم عصیان تا که قیاس در گردنایان بود و پنهان تا که جاگزین و چشمه خورشید تابان تا که
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر نفس از راه گرمه شکسته دارم شمس
 برق سوزان تا بسپینه آب باران تا که

روایت الزاء

<p>گل کرد خط از روی بیت پنهان زنگ بزم زهر گاه گرم تو گر سایه افکند گر عمل گفته اند لبست را یقین بود تا شیر زهر خنجر راحت بدرجه ایست از سیل آب آلوده من درین چمن رویش بخت سبزی زهر مار زلف در سینه زار عشق تو بیم هلاک نیست پیدا است همچو جدول فیروزه از یلور حسن تو بسکه موج رطوبت زند بخلق آتش زوم به بحر عجب نیست گر شود نازم بدبازی کلک تو ای شهید</p>	<p>با خضر سبز پوش سپر و دینک سبز کافور همچو موم شود و بید رنگ سبز از خط تو که ریشه بر آرد رنگ سبز کز غایت صغرات کن شد رنگ سبز خار شکسته شد بخت پاک رنگ سبز خوش زهر مهر ایست که آه چنگ سبز طاوس دارد نظر آید بلبلک سبز رگه مار چشم صاف بتان فرنگ سبز افکار بسان دانه تر شد بنگ سبز از تشنگی زبان بد بان رنگ سبز گر دید زین لخت وقت جنگ سبز</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روایت سین ممله

<p>دم فزن از خود کمال نیست پس یکدم از یاد و زخش غافل مباشش خویشتر را یافتن در بخود مردن آسان است لیکن زیستن دیدن روح الامین روی تو گفت هر دو عالم را بدین حسن جمال</p>	<p>عین جانان شو و حال نیست پس شمع فانوس خیال نیست پس پیشستان تو حال نیست پس بی تو یک ساعت محال نیست پس ای سرت گروم جمال نیست پس کرده شیدا کمال نیست پس</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>آنچه میداریم مال اینست پس در حضور تو سوال اینست و پس آنچه می گنجد به قال اینست پس با خیر بودن محال اینست پس</p>	<p>نقد جان بهر تار آورده ایم با و شا با برگد سینه یک گناه در گنج شوق تو در گشت گو رفتن از خویش و بهر گامی ز خود</p>
<p>بیوفائی کرد دل از ما شهید عشق بازی را مال اینست پس</p>	
<p>روایت شین</p>	
<p>ز بارش اشک سوزش دل گوی بختش چو شمع سوزان بستم بختش قاده از دست طفل غافل گوی بختش همیشه باشم ز جور قاتل گوی بختش</p>	<p>چکر کبابیم چونیم بمل گوی بختش گهی بخندم گوی بگیریم بعشق سوزم بخود بسازم خراب بانی کودکان شد دل خرم که بچو ماه سر شکم از سر گذشت ویش فلک برق بایانم</p>
<p>سمنیری یا همین غداری سرخی پان و آب ندان فلک در جان شهید بیدل گوی بختش</p>	
<p>دگر نه اصل من تبه کار خاک بادست آب آتش خویش این چنانا چار خاک بادست آب آتش که پرده خاص جلوه یار خاک بادست آب آتش سرشته نور ذات یوار خاک بادست آب آتش</p>	<p>بحکم آمرزگار مختار خاک بادست آب آتش قاده از خویشتن بیدار خاک فتنه بختش تو پرده از تو کار بر دار خود تماشا خوشتن کن نهاده ترکیب جوهر قدس نهاد بسید عالم</p>
<p>شهید خود را نمی شناسی مرا با حقای رازگونی تو خود بگفتی که پرده کار خاک بادست آب آتش</p>	

مستم ز غم ز کس جاووی یار خویش آشفته ام ز در و زلف دار از تو ایمان ما توئی به تو لایست تو قسم رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو دل مبتلای تست نبالای تو قسم روزم سیاه گشت به صبح جمال تو	خون شد دلم بزرگ حنای کار خویش آرزو هام ز خود غم روزگار خویش ببند فایم به پروردگار خویش از دل قرار شد بدل بقرار خویش جان در هوای تست بجان تر خویش خواهم نصیب نیست بشیما از خویش
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خون شد جگر عشق بدل غل دل شهید
سوزم بدل غل بهر بشمع قرار خویش

در آستم ز سوز دل به قرار خویش بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش رقم ز خود نیا و فراموش کار خویش دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش اشک کبابم از نفس شعله بار خویش بستم همیشه رخت سفر در وطن لے یک لخت چو شد از دل ختم سر شک شمع از دیدن جمال تو هر خطه می شوم از آشیان خود به گلستان نازاد وقت سحر زمانه من بر زمین فنا و تا نفس نمی شود از یاد او جدا	فریاد یکشم چو سپند از شرار خویش چون دمی شویم روان غبار خویش دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش گل می کنم بزرگ خزان از بهار خویش از خویش جو شمع و حکم اندر کنار خویش بیرون نمی روم چو جبابه یار خویش این سنگ گداخته ام از شرار خویش سرم تا قدم چو آینه میران کار خویش خار و فسی گذارشته ام یاد کار خویش بایل ز آشیان گل از شاخسار خویش کس سوج سرم بر دهن کشت از جبار خویش
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آن آه دلگشتم که بداغ تو بعد مرگ | خیزم ز خاک شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشمم رجم گاست نمی کند | سوی شهید شایسته و جانانی رخویش

روایت عین

<p>نبود چون رخ جانان گل و آینه و شمع هر دم از عارض تابان کسی بیاید خون لریختن محو شدن شعاع زون ببلبل ملوکی و پروانه بهر شام و بگاه بمقامیکه تو باشی نتواند که بشود دار و دار داغ غم عشق و آب آتش همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب پیش رو تو نیز زو بجوی در بازار پرده بر دار ز رخسار که پیش تو کشند لفظ ز نگینش صاف فروغ معنی</p>	<p>که چنین نیست فراوان گل و آینه و شمع خسته و مضطرب حیران گل و آینه و شمع از سن آموخته اسی جان گل و آینه و شمع کرده بر تو قربان گل و آینه و شمع زینت بزم و گلستان گل و آینه و شمع جگر و چشم و رگ جان گل و آینه و شمع سینه سوزان شرافشان گل و آینه و شمع گشت و عهد تو از زبان گل و آینه و شمع از حیا سر بگریبان گل و آینه و شمع هست هر هفتی دیوان گل و آینه و شمع</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید | نتوان گفت بدینسان گل و آینه و شمع

روایت کاف

<p>گر گذار و قدمی آن بت سفاک بجاک تا بجا ز حسرت میلاد کشند ابل زمین</p>	<p>مردم هم طرز خمرش کند از کج بجاک من بجان آدم از دیده غمناک بجاک</p>
--------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------

بسکه واع دل پرورد بخون می غلطد گر کند آن بت بدست نگاہی بچمن قدرت مطلق صورتگر معنی بنگر بعد ازین مرگ کز زنده گذار و بجهان	لاله سر می کشد از سینه صد چاک بنجاک قطره باده گلگون چکد از تاک بنجاک که چو جان کرد عطای گمراک بنجاک تا در آمد جسد صاحب لاک بنجاک
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

همچنان چشم شهید است برابرش نگران
تو مینداز که آینه شمشیر خاک بنجاک

روایت کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جلوه سنگ وزوید دل سخت مرا موی میانش و یوانه تو رنگ ز رخ باخته مشب باشد دل شکنج محاک الفت خوبان سوز ز شرارت پیمبران و نمیرد دیوانه صفت گر کشم لب زول زار این فلک شهید است که در کشور معنی	پنهان غم تو در دل من چون شر و سنگ بایکدگر آویخته تار و کمر و سنگ بر خاسته آواز پریدن ز سر و سنگ ز انسا نکه بود را بطنم هم بزر و سنگ نادان دلم از پنبه بود نرم تر و سنگ مالان شود از تاله من بگذر و سنگ سجده بر از وی بلاغت گهر و سنگ
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روایت لام

سای همه در زلف تو سودای دل از دل سخت تو ام آزرده جان ابرو س تو رهن جان و جگر صورت تو راحت روح روان	خون شده در سینه ام ایوای دل بشکند از سنگ تو میثامی دل گیسوی تو موجب سودای دل طلعت تو شعل شبهای دل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قامت تو ساخته هر دم به پ	محشر از شورش و غوغای دل
عشق تو از شیوه جور و ستم	بشکند اندر ره تو پای دل
این غزل از غوطه فکر شهید	
آمده چون گوهر دریای دل	
قبای ز رو پوشیده است آن گل	کنند امشب بهاری از خزان گل
ز بس برخویش مے بالید ز شادی	نگهبان در زمین و آسمان گل
اگر اینست تاثیر صغیرم	کند آتش ز فراق تشیان گل
شد از خویشاری چشم تر من	گلستان گل زمین آسمان گل
شهید از بهر محبوبان فارس	
بایران می فرستد ارغوان گل	
رفتی و یک نخت خون خشک اندام گل	رایگان ساز و برگ عشرت و آرام گل
بے تو جای باد و گل رنگ در فصل بهار	خون چکید از شیشه هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم ز رفت افسردگی از خاطر	غنچه سان جوم و لم تنگست و رانام گل
حسن آتش طلعتی زو بسکه آتش و چین	غیر آتشپاره بیل هم ندانم نام گل
جسم رفتی بگلشن باره جوشید از بهار	قطره شبنم نمک شد بر کباب خام گل
تازه از رنگ علی شد رنگ دلوی عشق	جوش زد این می بین عندلیب و لام گل
رفعت پروانه و بیل و لم سوز و شهید	
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل	
من بحبان آدم ز زاری دل	داد از دست بی قراری دل

سویستم سوختم سوختم بزنگ شمع	شب بجران ز شعله با س دل
جفت بگر نمی کشود سر سبز	نخل عشقم ز آب س دل
ساعتی هم نماند پیکانش	آه از بهر غمگسا س دل
خون دل ریزد و دهنش زنده	سرخ رویم ز پرده دانه دل
گوهر اشک بر در تیره ریخت	آب گشتم ز شکر مسال دل
گشت پامال تو بس نازش	خاک من از تجسته کاس دل
بعد غم سکه بکارم آمده است	در ره یار خاکسا س دل

استین شهب گلگون شد

بیچکد خون ز زخم کاس دل

ای قید و لربای تو هوش با منی ایل دل	اصل کشته زای تو روح فزای ایل دل
آینه نقای تو زنگ زوای ایل دل	حسن خدانمای تو نور خدای ایل دل
گیسوی شبکای تو عطره کشای ایل دل	ابروی لکشای تو قبله نمای ایل دل
زنگس سر سبز سا تو عشوه در بای تو	غمزه غم زوای تو رهن رای ایل دل
روی چو آفتاب تو عارض بے نقاب تو	جلوه بی حجاب تو پرده کشای ایل دل
هر که بوی تو رود از دل جان جدا شود	جان بی این جان تو دل به قفای ایل دل
در ره عشق کوچه گر بخت دل ست آه سرد	نوشه آه ایل در برگ نوای ایل دل
بسکه رفت خوش دست قفا و کان زد	صورت این مراد بست اغرض پای ایل دل
ز غم عشق تو عیان هست مدام در جهان	ریخ و نشاط چادان در واکا ایل دل
غیر تو نیست مدعای طلبند هر ترا	اینکه بود و سوخت و دادست دعا ایل دل

در ره تو چه نقش پاکم شده اند جایجا	میزند اینچنین فدا دم ز بقای اهل دل
روی تو منظر خدا بوی تو در و را دوا	سو تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل
خاک ره تو جاودان در زو غر و شان	افسردا به بیدلان ظل همای اهل دل
خامه منشی قدیم روز نخست ز در قم	حسن بر آن صنم عشق برای اهل دل

نظم شهید دین خوان میرزا آقایی سبحان
رمز شناس این بیان کیهت سوال اهل دل

روایت پنجم

لب خشک و مژه تر دارم	رخ زرد و تن لاغر دارم
آب می گویم و در خون غلظم	نظر سے جانب خنجر دارم
تا تو انم نتوانم هند گز	که ز روی تو نگه بر دارم
از خیال مژه اش چون ماهی	خارها در تن لاغر دارم
آن بوی بهجو غزال رعنا	کنند از سایه من ورو دارم
منه تو گشتم و از شبیه تو	خویشتم را همه و بر دارم
که در او تو در آئینه دل	صفت ست سندر دارم
کاش تیغ تو سبکدوش کند	بار بردوش خود از سر دارم
سر باندی نیست اینکه کسی	بهیچو منصور کشد بر دارم
منم آن کشته هر گان کنه آه	در جگر کاوشش نشتر دارم

قبر و آن نیست درین ملک شهید

ورنه من رتبہ دیگر دارم

<p>ویشب که از تخم رخ زیبایم گریستم یگدا ختم چو شمع سسرا پا گریستم چون شبنم آب گشته سر پا گریستم جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع ویشب بوضع طره زلف تو چون قلم بر ترجمه چو گریه نکر دند وستان در دیده تا نماز یلم اشک خون تاب سر تابیا ز بجز تو یک قطره خون شدم خندیدم بود بر از همد گریستم هر سینه دم ز رنگ خنا ز بکوه وشت وار و بسکه هر مره طوفان ورتین تا بوسی از حنای تو بخشد بختر جان</p>	<p>چون شمع جای اشک شررها گریستم گر دیدم اشک از همه اعضا گریستم زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم یا سوختم بدراع غمت یا گریستم اشک سیاه در دم انشا گریستم شمع فرار خود شده تهی گریستم در یوزه کرده از دل شهید گریستم از چشم خون نشان همه خود را گریستم و اشد لب جراحت و خونما گریستم از بسکه خون بدامن محرم گریستم چون موج کرد جنبش و دریا گریستم خون نایب جگر به تهن گریستم</p>
<p>ساقی بذوق مصحح بسمل شدم شهید ساغر بکف گرفته چو سبک گریستم</p>	
<p>خاک قدش گریه منیشتم و بر خیزم نی پای خراشیدن فی جا و افتادن در دیده همه خونم میجو شتم و میریزم او برق صفت فت من از رویت</p>	<p>گر دسرا گریه منیشتم و بر خیزم هر جا صفت گریه منیشتم و بر خیزم در سینه همه در دمنیشتم و بر خیزم چون گریه منیشتم و بر خیزم</p>
<p>در یاد شهید خود میخندم و میگویم</p>	<p>دیوانه صفت هر دمنیشتم و بر خیزم</p>

بوی کلم مصاحبت گلر خان کنم ششم بیدیه اشک مسلسل روان کنم اشک چکیده ام ته و اما این بنان شوم تنگ خودم که پرده تاروس می دوم شوق شکیب و صبر ز دل دادگان کنم خون خودم چو قطره رزق گان فرو کنم آیم که هر دم از دل صد چاک سر کنم ابرم همیشه بایه خود را و هم بسپارد	فریاد بایم به چین است بیان کنم پروانه ام بسوزم و فیض افغان کنم رنگ پریده ام بگاستان نخلان کنم رسوا ام که تنگ ز نام و نشان کنم عشقم چو سایه مهری و لیران کنم داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم و دم که جالبی به دل دادگان کنم بخرم دادم دعوت لب تشنگان کنم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایک نغمه ام ز کلام تشبیه سخن سرا
 صد نکته باینرا بر بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم شمع نیستم که گریه بزم بستان کنم پان نیستم که بوسه بلبل لب زخم زخم جگر نیستم که زخم خنده بر جنون رنگ خانیم که بود دست اس مرا آینه نیستم که شوم محو صورت مرا	بلبل نیستم که حال غم دل بیان کنم پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم کاکل نیستم که سجده بیاسی بستان کنم خون نیستم که دعوت تیغ و شان کنم مشاطه نیستم که غم این و آن کنم ز گیس نیستم که میل نظر هر زمان کنم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دارم چو شبنمی نکه تا توان شهید
 خورای یک نظاره گل رایگان کنم

سرتاقدم که اخته و مضش بیان کنم	چون شمع خورشید را به وقت غروبان کنم
--------------------------------	-------------------------------------

یکسان خیال عارفان در این جهان کنم
 طرف چمن باشم گیسو تشنه‌ایان کنم
 اندیشه رخ تو بدل هر زمان کنم
 ریزم اگر بچه زرد اشک لاله گون
 فریاد چون سپند گره شب بسینده ام
 از خویش فتن است بگویش سفره ام
 تا کستر منور که از دجوموم شمع
 جان دادن من آید و کشتن دست تو
 قالب تی ز خویش کنم و بدم چونی
 هر چه بدم بهر هی ناله جگر رس
 گریخت تست چاره گیر جان خستگان
 به اختیار میکشدم دل بکوی او
 تو غنچه سان بجنده در آسن چوبوی گل
 از بسکه لا غرم بغمت چون رگ خیال
 رفتند حیران دین راه چون غبار
 چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغین
 موج نسیم بشکند از ساعه حجاب

تا شعله را بد و دگر همستان کنم
 همسایگی بلبل به حستانان کنم
 در شیشه آفتاب در خشانان کنم
 خون بهار غازه روی خزان کنم
 آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم
 از تن چو جان بر آیم و نقل مکان کنم
 پیرم و لے بد اخ تو کار جوان کنم
 خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم
 تا در غم تو ناله زهر استخوان کنم
 صد کاروان اشک بگویش روان کنم
 من هم دل شکسته برم آستان کنم
 ای دوستان چه چاره در دهنان کنم
 از پیرین برون شوم و ترک جان کنم
 خود را سزد که غیرت موی میان کنم
 من جستجوی قافله رفیقان کنم
 مهتاب را پیش رخ تو گستان کنم
 با دل شکسته من ناتوان کنم

نمازک خیالے تو و لم ہی بر و شهید

جان را فدای این قلم در خشان کنم

<p>در آشیان بهر تن آه شعله تاب شوم ز دل بدیده رسم سیل خون تاب شوم چو شبنم از بهر تن سیل یک نظاره کنم و چو شمع شوق کنم خویش را بر آه سب گنجی چو خاک روم در بهوای او بر باد لباس سستی سوختم از کتان و دوزخ کنم ز خویش تن آتش بلند و بر خیزم ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم بدان از سر مرگان با بیاری دل تمام خسته سودای زلف او گردم بر آن سرم بقاضای عشق آل نبی ریشه کامی شهید آسمان می گفت</p>	<p>ز تاب شعله آواز خود کباب شوم ز سیل خون نفس بر کشم کباب شوم عرق شوم ز رخ او حکم کباب شوم که رفته رفته مگر حلقه رکاب شوم نغمه چو موم در آتش گدازم کباب شوم بر آیم از دل تیر داغ ماه تاب شوم بدان پای سپید افتم قهر طرب شوم ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم چکم چو قطره نسیان در خوشاب شوم خست خون و زخونه بشکنا ب شوم که خاک کوچه فرزند بو تراب شوم که خویش را قلم بر زمین و آب شوم</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شهید معنی بیگانه آشنای هست

بر آیم از قلم و بیت انتخاب شوم

<p>چو خوشبید در حشاک کیمبان زیر گین دارم نه آب و دانه با خود پنجه بیدارم بهین دارم رقیب از کشدن کب بد خوشاک این دارم نهان در غنچه گلزار برگ یا سمن دارم چونی خود را سر پا گرم فریاد خرن دارم</p>	<p>بگویش تا برنگ نقش پای بر زمین دارم چو گوهر قطره آرا بر و در آستین دارم نه تنها حسرتی زان تیغ در جان خرن دارم خیال طلعت صاف تو دارم در دل بزن دارم ز بس قالب تری از خویش تن کردم بدو دارم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ز بس دل خیال آن دو چشم سرکین دارم بجا دستش گلشن گلشن درشتین دارم که من و دیرسان سوداگر غنبرین دارم چو شبنم در گره من هر چه سیدارم همین دارم سر پرورش دارم دل اندوگین دارم که داغ سجده اش تیرنه تابان بر چین دارم من شب گفتگو با عیسی گردون نشین دارم بحالم گریه یاران که حاله اینچنین دارم که دست عجز در دامن ختم الم سلین دارم</p>	<p>غزالان غنچه کردند با من آشتی پیدا چمن گل چیدم از باغش که شبنم بود فانوی بشو از خاک من خیزد چشم غیر سارا بود و سر ما به هم بر گل گاه تا توان کردن بخششیم گریه و عالمی از من که من هر دم از تو راستانش آنقدر کسب فضا کردم بخت من ز دیربای بنجام زنده گردیدم دم من شش رخ روشن جان پرشی دارم هر آنکه دارد و گیرد روز خوش نیست پروانه</p>
<p>شبهه یا فامه را ده رخصت یک نغمه دیگر که مثل آن نباشد نغمه دیگر یقین دارم</p>	
<p>بهار سنبل صحبت به برگ یاسمین دارم قرار عاشقم با خواش آرام کین دارم سپندم در جگر پنهان یک آتشین دارم شرارم گرمی در دلمان درشتین دارم بهار نوگم از بلبلان چین بر چین دارم کبایم سوزم و در دیده شک آتشین دارم خیال شاعرم پرواز ناعرشین دارم دل دیوانه ام از سنگ داغی بر چین دارم</p>	<p>سوا و کاکلم آفت بروی نازنین دارم غبار خاطرم جادو دل اندوگین دارم کسدم عشق را طوق بلا در گردن اندازم سر شک شبنم از خویشتن میجو شتم و ریزم سر شک شبنم از خویشتن میجو شتم و ریزم جابم خیزم و از تنگ بار خویشتن نشینم جمال دلبرم بیاور دارم بے نیازم پر پروانه ام خود را درون آتش اندازم</p>

تسلیه سر پیا افکنده احسان تیغ او شمشیر خونها رنگ خانی نازنین دارم	
مشکله از اشک آبرو دارم بسکه سودای چشم او دارم سر ز صید پرده سیزند بیرون اعلتش سیزند لب هر زخم صفت غنچه در گلستان کیفیت بحر خورش که پیش او از وفا بخیال کن بشار نگاه من در آئینه دل حیران کم شدم در خیال موی میان لب زخم حدیث من خونست	به چو شبنم بگر به خو دارم چون قلم سرمه در گلو دارم گر چه پنهان چو غنچه بودارم آب تیغ تو آرزو دارم رنگ و بوی تو در سبزه دارم سر شوریده را فرود دارم در بگر حاجت رفو دارم از غم زلف یار مو دارم هر دم از خویش جستجو دارم با اشارات گفتگو دارم
بر فراز شمشیر خواهیم رفت خون دل از پی وضو دارم	
حرم زچهره در چشم خنکونه نشینم به چم که بجز موی میان نیست مقام نازک نرم از دهم و خیال کمر او جز از زبان در که غرضش ندارم شکم که هر بقایا درم پیوه فاقوس	ز لقم زچهره بر عارض نیکو نشینم به چم که بجز در خم گیسو نیست مقام چون نکست موج ز بگ سوز نشینم از بهر چه در گوشه آبرو نشینم در پرده صد نافه آبرو نشینم

عظم که بجز جامه خوبان و لثیم نیست از بسکه شدم محو گنجایش که چو پیرکان اشکم که ز ترکان چو از جوش غم دل	در پیرین گل صفت بود شیم بر خیزم و در رخت پهلوی شیم بامردمک دیده بدخویشیم
از سختی ایام ششید با خطر نیست گر شکست شوم غیر و را و نه شیم	
صد ره ز یک سر از شکستیم و سوختیم آهی درون دل که بی بود چون سپند جز سوختن طلاج ندیدیم همچو شمع تنه آن گل کباب از آه ماکه ما مانده را چو بسیل تصویر در گلو از شکاک آنکه ز درخش لاف هوس	سپند دار شکستیم و سوختیم و شیب چو میتر از شکستیم و سوختیم زنگی بروی کار شکستیم و سوختیم بال و پر و هزار شکستیم و سوختیم از آتش بهار شکستیم و سوختیم گل را ز شاخار شکستیم و سوختیم
افسانه شهید خرن تو ختم شد ککاب سخن نگار شکستیم و سوختیم	
شعله ز طور شدم دیده سوختی گشتم شب که میروانده شمع رخ زیبا گشتم سخت بنگر که شب در عرب بند بخت بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام حسن یوسف به سر برده و حدت بودم قطره که دیدم و از شوق چنان جوش زدم	دانش دیدم بکف دل بدین گشتم سو ختم و دوشدم زلف طلیع گشتم رفتم و خاک در شرب و بطحا گشتم غیرت خضر شدم رشک سی گشتم بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم که چکیدم بزین از حره دریا گشتم

<p>زنگ و بویافته ام از چمن ناز و نیاز تا بدینم گل رخسار تو بیهوش غم طی نشدم حله عشق و سر از شدت در دل غمزه از یاد و در دندانش صفت عکس نشسته تو در آینه دل دیدم آینه رویش به تن آب شدم ز کس ساقی کوثر نمی کرد بن</p>	<p>خنده گل شدم و بلبل شد گشته بچو شبنم بچمن رفتم و تنه گشته بر سر راه وفا نقش کف با گشتم آنقدر آبله دارم که شمع شام گشتم من ز حیرت همه تن چشم تماشا گشتم بستجوی کمرش کردم و غنچه گشتم مست بی شیشه ولی ساغر و صبا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بند بدم همه دم زمره منجست شهید
خانه سحر بیان از همه اعضا گشتم

<p>سپیده دم که بیاغ تو با صبار فتم بخوابش بروم از رنگ چهره زردم هنوز نکست عطر از خیال من خیزد خیال سوی بیانش مرا ز خود کم کرد شدم ز شوق سر انا نگاه و در باغش برای بوسه آن پای نازنین امروز شش بوی تو از شکاب یکدگر بگر خیال زلف چنان بود و در دل صد چاک نگاه گشتم و در کف گرفته کاسه چشم بیاغ عشق تو ام آنقدر بگر خون شد</p>	<p>رخ تو دیدم و چون پوی گل چار فتم برنگ کاه به راه کسب بار فتم مگر برو فتم محبوب کسب بار فتم بچیرتم که کجا بودم و کجا بار فتم برنگ قطره شبنم بر بهشت بار فتم تمام خون شده در پرده حجاب فتم دل چو سایه جدار فتم من جدار فتم که شایه گشتم و در طره دو تار فتم پی نظاره روی تو چون گدا فتم که رست لاله ز خاکم بهر کج فتم</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>شهید هشتم تراکشت طاق برویت ز راه میکرده در خانه خدا رفتیم</p>	<p>گر پائمال ناز تو گردم خناشوم در بر کشم خیال ترا و قباشوم تو کهر باشوی و من آهن رباشوم خود استخوان شوم همه تن خود هاشوم هر چه دم بگرد تو گردم صباشوم خود را به چشم خود گنم تو تماشا شوم سر کشیده ای تو سر تا به پاشوم پیوسته در کنار و جانم هاشوم</p>	<p>هرگز نمی شود که زیارت جداشوم آئینه چشمم که ز رویت جداشوم تو دل ز من بری و من تو خدا نگ ناز بر دوش غمبار تکلف نیفکشم تو طره را ز ناز کشانی من از نیاز بر خویش چون غبار به پیچم راه تو بیرون روم ز غنچه دل همچو بوی گل وستم اگر بداسن آن مه تقار صد</p>
<p>مهر رخس چو گرم بجلی شود شهید بهوش تر زور و بیدست پاشوم</p>	<p>پسوز دم چو شمع اگر استخوان شوم چون دود سر کشم بنشین آسمان شوم هوی کشم بواج سما که کشان شوم در ناله برق خارش ششیا شوم پنجیده خیال چو موی میان شوم سر کشم ز جیب معانی بیان شوم در سایه بهار کشیم خزان شوم</p>	<p>نگذارم چو موم اگر معتر جان شوم خبرم چو گرد و یا زمین بر فلک برم با سوز نسیم در فتم کشان کشان از اگر به پیچو سیل بدشت جنون روم عاشق مرا بجوید و من غائب از میان معنی شوم بکسم بیان روح و روم از داغ من روی خزان گل کند بهار</p>

صحرای زور دل نتوان گفت چو شمع	تا مغز جان خود بهم و قوت بیان شوم
نشو و نماهی شمع که از دل ست و بس	سوزم برای سود و سرپایان شوم

در قالب سخن مستحکم جان شهید
اگر طبع نکته وان و جلیل زمان شوم

سر تا پایا چو شبنم غلطان نظر شوم	خود را بروی گل فکرم پی خبر شوم
تا حرف گو شواره آن سیمبر شوم	از دیده همچو اشک بر آیم گهر شوم
خود بهر آب دوانه خود خشک تر شوم	بر خویش تن گره زخم آب گهر شوم
موسوم تر ز سایه تار نظر شوم	پنهان شوم میان آب جان گهر شوم
بارنگ روی خویش پریم یان پر شوم	خود و شو قنامه گروم و خود نامه بر شوم
بابوی گل چو ما و صبا هم سفر شوم	جویم خبر ز خوشی تن و پی خبر شوم
شبه از تبسم نکین تو می چکد	گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم
که با فغان گرم بخیزم سپندوار	که برودل سمند نشینم شر شوم
بر خیزم از ریش چو غبار و زار و زو	در چشم خود نشینم و محل البصر شوم
گلدسته بهار شوم از نظاره اش	در دامن بوس گل باغ نظر شوم
روی تو بسکه شمع شبستان ل بود	از چسب قناب بر آیم محرم شوم
رفته ز جان بناله شبگیر سیکشتم	تا راهی قنار اجل پیشتر شوم
جای سرشکانه مژه ریزم شر چو شمع	در بزم گلر خان عجب دیار شوم
بان بر من ست معنی خور بر پیش تمام	تبع تو ببتداشود و من خبر شوم
ازادگی و قید بدستم سپرده اند	آتش زخم درین قفس و مشت پر شوم

میر و کسی بدید و کسی در حرم شهید من خاک استانه خیر البشر شوم	
<p>تو شهسوار گردی و من رکب شوم تو همچو آفتاب کنی جلوه در چین تو همچو شعله چهره فروزی بنم شمن تو رغبت شراب کنی از کعبه قیب تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل تو همچو برق جلوه فروزی چین شوی تو همچو آب و مرقمهای عیان زنی تو ز ابد یکعبه روی حج ادا کنی</p>	<p>تو ز خم تیر ناز شوی من چکر شوم من همچو شبنم از همه تن بی خبر شوم من قفس سوز و گریه چو شمع سحر شوم من غیرت کباب ز نشت جگر شوم من پرده در برنگ نسیم سحر شوم من بهر سو فتن بوقفس مشیت پر شوم من در میان آب نهان چون شکر شوم من خاک استانه خیر البشر شوم</p>
<p>تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید من و مبدم قدای چنین نکته و شوم</p>	
<p>سودا پرست طره آن سیمبر شوم لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم زان چشم و جان نگاه و مژه بهر جان خود نفع و ضرر بوی گل رعنائی باغ من خود را ز خود و فشانم و جوشم ز خوشی و دوست انقلاب غنا نم سپرده اند از بهر گریه نشت غیری نمی کشم</p>	<p>عنبر شوم عنبر شوم مشک تر شوم شریت شوم نبات شوم گلشکر شوم پیکان شوم قدنگ شوم نیشتر شوم صندل شوم علاج شوم و درویش شوم دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم فرکان شوم رشک شوم چشم تر شوم</p>

بر هر زمین که نقش ستم اسپ افتد	هر صدم شوم غیار شوم رگبذر شوم
از نغمه تو شهید معانی چشم شهید	گر نه شوم قلم شوم و نیشکر شوم
شورایه سر شک کباب جگر منم	خونایه که می چکد از چشم تر منم
صیدیکه ریزدش بقیض بال پر منم	مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم
چون موج ام روان بهان کنم در آب	دارد سیکه در وطن خود سفر منم
ز انبویا در فتنه وزین سوز یاد دل	مضمون نامه که فتد از کمر منم
خط و کمر پیام بلب حسرتی بدل	جان داده در سیاه ره نامه بر منم
نم مرده ام نه زنده ندانم که کیستم	آن من که بوده ام نیم اکنون گریستم
همسایه شهید سیه بخت بوده ام	هر شام دوری که ندارد و سحر منم
عشوۀ دل با منم غمزه غمزۀ اسنم	غازۀ منم حنا منم ناز منم او اسنم
شاهد سه تقا منم عاشق مبتلا منم	کل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم
در دل غنچه بو منم باده هر سبب منم	حسن رخ نگو منم عشق جنون فرا منم
زخم دل طپان منم مریم خستگان منم	سود منم زیان منم درد منم دوا منم
جذبه عاشقان منم جلوه گریبتان منم	گریه خون نشان منم خنده دلکش منم
جلوه نازنین منم در دل جان بکین منم	آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم
خون شهید بگناه جمله تقبل گاه	بسل خنجر گناه کشته کرد بلا منم

<p>برنگ نکست گل یار خورشیدم چو کرد با و روان باغبان خورشیدم چو شمع و قند خزان از بهار خورشیدم کناره گیرم و اندر کنار خورشیدم خودم خدنگ جفا و شکار خورشیدم قیامت آمد و در انتظار خورشیدم بهین گردش لیل و نهار خورشیدم بهین بس است که شمع هزار خورشیدم</p>	<p>نه در سفر نه بقیع دیار خورشیدم ز بس هوای تو پیچیده هست در سرن نصیبم از سر بالیدن است کاهیدن چو موج آب سفر در وطن کنم و ز خود بهر فغان نفسی میر و دزن بر باد ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش بگر و زلف و رخسار صبح و شام بگیرم مرا ز داغ غم عشق تو پس از مردن</p>
<p>شهادت رخصت نظاره نیست چشم مرا برنگ آئینه حیران کار خورشیدم</p>	
<p>هر قدر که خود رسیدم آریدن یافتم چشم دیدن این که از گوش شنیدن یافتم مقصود جان آفرینین آفریدن یافتم بسکه مصروفش لبخیل بوسه چیدن یافتم در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم آنچه لذت و طپیدن پر طپیدن یافتم لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافتم</p>	<p>آرمیدن را در آغوش رسیدن یافتم نغمه شوق شنیدن نطفه دیدن یافتم خود نهانی بود مقصود از نمود حسن تو برورش دیدم دل خود را بسوی من دیدم صبح را پیش بایض گردن آن به دیدن وقت پیری شد تقاضای آن بیت کشش یافتم از دل بسمل برین ازین صبر پیری ناصحا مست ناز آمدنم ز دیده دزن دیدن یافتم</p>
<p>از دم تیغش اگر حکم چکیدن یافتم</p>	<p>قطره خونم شهید لبش خواهم گرفت</p>

جان وقف سرا کسی کردم و رفتم سیرت سحر قافله بوسه بهاران گلستانم زدم بر قدم جان چو سپند چون سل گدشتم ز بندگی و زیست صد شکر که صد ملک الموت گشتم سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم هر جا که اذان نعل شکر خاخی ز رفت صد فصل بهار آمد و پامال خزان	همپای بانگ جبرسته کردم و رفتم من نیز چو ششم هسته کردم و رفتم خوش بهر پی ششم کردم و رفتم پابوسی هر خار و خار گشتم کردم و رفتم جان را به رفتن تیر گشتم کردم و رفتم غمخواری هر بوالهوس کردم و رفتم پرواز ببال گشتم کردم و رفتم من عمر تپید در قفسه کردم و رفتم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر ناله خود بس که ولم سوخت شهید را

خود بهرست فریاد است که دم و رفتم

داغ غم بهر تو بجان بردم و رفتم جان پیش کش پیرمغان بردم و رفتم مانند سپند یک ز جا گرم بخیزد چون لاله و ز گس ز چین زار محبت چون کاه سبک آدم از کوی تو لیکن بجز جور و جفا بر تو توبیح ندیدم طو مار شب بهر تو تا ضحی نشد ختم تیرنگه نازمرا گشت رقیبان باقا است غم گشته کشیدم ز دل ای	صد حسرت وصلت جهان بردم و رفتم در کیسه جهان بود بهرسان بردم و رفتم بر جستم و خود را بهشتان بردم و رفتم داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم بر هر سر مو گوهر گران بردم و رفتم بیچاره فای تو گمان بردم و رفتم چون شمع حدیثی زبان بردم و رفتم وانند که از دست جان بردم و رفتم چون تیر بخود ز در گمان بردم و رفتم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کو چرخ تو ام زهر چشمانید و لیکن اسرار غم عشق پیر سید پیر سید	از یاد تو شکریه بدان بر دم و رفتم رازی که بدل بود نهان بر دم و رفتم
مردم تقفوس بوی بهاسی نشنیدم در حصه من نعمت رسول از ازل افتاد	بر سینه خود داغ خزان بر دم و رفتم گوی سببی از همنفسان بر دم و رفتم
با اهل محافصبت من نس جان بود در فکر سخن عمر غریزیم همه بگذشت	راحت ز دل پیر جوان بر دم و رفتم بازی ز کف نکته دران بر دم و رفتم
گاهی ز دهان که دریا نشل سخته رفت	تنگ آمده خود را از میان بر دم و رفتم

سر بر سر ایش نه فدا گشت شهید را

بر دوش خود این بار گران بر دم و رفتم

ز ابرویش بلال از رخس خورشید گردیدم آلهی جانم از قالب دل بید که من اکنون	هر گهی که جذب عشق گردانید گردیدم ز وصل آن پری رخساره نامید گردیدم
نزدیدم صورتش اگر چه هر جا بچو آئینه بیاد زلف او در بر کشیدم جامه ماتم	سر ابا دیده گردیده برای دید گردیدم خیال ابرویش کردم بلال عید گردیدم
بشوق آن دهن راه عدم پیوادم لیکن قیمت را نشد با قاتش یارایم پاس	ز وصل جان فرایش زنده جاوید گردیدم نش هر چند صوره در پی تائید گردیدم
ز من نشنید صوفی که چه از روی سخن ساد مرا از ماتم ماه محرم کرد ایماس	گهی تاویل گردیدم گهی شهید گردیدم پیش آن مه زیبا بلال عید گردیدم
چو آخر بستر خاک ست هر کس را پس از مرگ عبث از خار خار شوق بیغی درین گلشن	چه مهل که تحت سلطنت حبشید گردیدم چو بلبل گرد و گلهای که نتوان چید گردیدم

دینش را این فانی
تخلص نام با کار نامه
ز من نشنید صوفی که چه از روی سخن ساد
چو آخر بستر خاک ست هر کس را پس از مرگ
عبث از خار خار شوق بیغی درین گلشن

شهید ارنگ مدت از احد شد حصه احمد

من اکنون وقف از یکرنگی تو دید گردیدم

<p>چون شمع بهر زرم سبکبار نشینم چون بیل تهویر سبکبار نشینم تصور زلف پشت بدیوار نشینم نخچه بغم آن فطر خسار نشینم تا که پله آزار دل زار نشینم از محبتم آزرده مشوم چو سپیدی خودمختوشای بهار خودم امروز بر خاسته خاطر شده ام از چین و بهر مقصود من از کعبه و تخته تونی تو از سبزه نور سسته شوم نخل خردار شبهایم بیدارم و در خواب ندیدم در کوی تو سرگشته غبارم که میگبار باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن منت کشم مگر قدم رسیده نساید من روی شناسم خودم نیک شناسم بیشایم اینست که بهیوشم ترا قسم بر خاستم جای نشستن نگذار و</p>	<p>کار دگر آن سازم و بیکار نشینم در کار نظر باشم و بیکار نشینم از زرم تو کم نمیزم و بسیار نشینم یک تخت چو آئینه بزنگار نشینم تا چند دین آبله چون خار نشینم بیکبار ز جانیتم و یکبار نشینم از داغ تو تا سینه بگلزار نشینم آسان چو هیا خیزم و دشوار نشینم هر جا که نشینم پی دیدار نشینم خیزم سبک از خاک گر انبار نشینم روزی که می بادل سیدار نشینم خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم بر خیزم و از جنبش رفتار نشینم تا بهر طلاج دل بمبار نشینم سفت آیم و در ملک خبردار نشینم بهوشیم اینست که بشیار نشینم بر خیزم و چون موج بیکار نشینم</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>چون برق سری بر شدم از اشک مسلسل پرسم خبر بخت بیای خود از دل همسایه غمناکم اکنون که ز وحشت فارغ نیستم از درد و غم کو کهن و قیس جویم خبری از دل و در بگذر عشق در پیر بن نقطه سپید پوش چو سینه</p>	<p>تا چند درین ابر هوادار نشینم از بخت و دی خویش خبر دار نشینم یکدم نه بصحرای بگلزار نشینم خیزم اگر از دشت بکسار نشینم فریادی این چشم تلخ کار نشینم در ماتم بینه قدری اشعار نشینم</p>
<p>خورشید سرانم توان یافت شهیدا زین بخت سپید گریخت تار نشینم</p>	
<p>از دست رود کارم و بیکار نشینم سودا شوم و در دل افکار نشینم و ز فکر سلیخ کمر یار نشینم پدید بر گموج صبار شده جانم نظاره شوم از سپه و پیدار سرایا بر خیزم و چون نکست گلزارم از خوشتر در پرده نوله زخم از وصف بیان نشینم چون شیشه و بمانه بخون گرمی شوقش خیزم اگر راه سبک هفت کرد چون در بخت سومی تو کرد و در گنج جانم چیز نه بود چاره بهر شوم آس</p>	<p>این جاسه کنم چاکت سبکبار نشینم در آینه خویش چو زنگار نشینم از دیده نهان چون نگه زار نشینم تا در شکن طره طرار نشینم در مرومات دیده بیدار نشینم در بزم تو بے منت اغیار نشینم از نغمه نهان تر برگ تار نشینم صد بار بسر خیزم و صد بار نشینم در بال و پر مرغ گیتار نشینم فارغ ز غم سبزه و ز تار نشینم بی باوه حال ست که بهشتار نشینم</p>

<p>مینا به نعل خام بخت مست خرابات در جیب کتان گل کشدم جلوه هتایت سهل است که خمیزم ز سر هر دو جهان شمشاد و قدیار اگر سایه ندارد و تا ناله جایش بنهد پای بسرمین</p>	<p>رسوای جهان بر سر بازار نشینم هر جا که پی دولت دیدار نشینم این سخت محال است که بی بار نشینم شادم که در آن سایه دلوار نشینم در رگبند را محمد محنت نشینم</p>
<p>تاوار هم از شکش موج شهید چون آب درون در شهوار نشینم</p>	
<p>تو با من دمن با تو به گلزار نشینم تو ساغر مستای پیانی ننه دمن تو پرده زنج بر قلنی در چین دمن تو از دم که هم عرق آلوده نشینم تو در دل حیرت زده چون عکس در آ تو جلوه فروزی بسبب بام خویشید تو زلف کشائی ز سر ناز میو نیلدا تو زان لب شیرین شکر نایبانی</p>	<p>تو بیچو گل دمن چو خورشید غار نشینم از تر گس مخمور تو سرشار نشینم از پر تو تویش به بسم زار نشینم من زاتش شوق تو شهر بار نشینم من ز رکش آینه دیدار نشینم من سایه صفت در پس دیوار نشینم من پیش تو چون قیس گنقار نشینم من تشنه چو فرهاد نیکوکار نشینم</p>
<p>تو شعله فشان خیز چو حسن عشق من بیچو شهید جگر افکار نشینم</p>	
<p>محو نظاره آن روی درخشان گشتم تا نشان کمرش جویم از آن لعل دراز</p>	<p>عکس صورت شدم آینه حیران گشتم رگ اندیشه شدم خوابت ایشان گشتم</p>

از تب عشق جگر تاب زانفسر ده دله	چشم خونبار شدم اشک یمنان گشتم
همه تن در دم و خود چاره گر خوشتم	نبض بیمار شدم و سب طبعیان گشتم
آمد خسته و رستم پیله غمخواری خویش	قطره اشک شدم گوشه دامان گشتم
طره رگس چادوی دو تا یاد آمد	نافه مشک شدم چشم غزالان گشتم
گشته و دامن نازت نگر فتم به نیاز	خون خوابید شدم خاک شهیدان گشتم
اری خون دل دل غم عقیق جگر	جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم
ناقه حمل نازش بسرم پانها و	خاک صحرای شدم و گریه بایان گشتم
تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید	ز مهرم کعبه شدم چشمه حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید

بلبل زار شدم قفس غزالان گشتم

ز شفا چشم و نه کرد و طبعیان گشتم	خود مرض گشتم و خود نسخه درمان گشتم
همچو کیسوی تو چند انکه پریشان گشتم	جمع از بهر فراوانی سامان گشتم
آتش از برق گرفتیم که سر پایم سوخت	آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم
ز بهر خندی که دل از منی آن خون گرید	از لب زخم جگر بروم و خندان گشتم
حسرت ناله جانسوز کشیدم ز سپند	در رکب ریشه جان بستم و نالان گشتم
آنچه در بحر بکفید ز سیلاب سر شک	در دل قطره خون جیم و طوفان گشتم
آب از ابله بستم بگره در ره شوق	چاره کشنگی خار منیلان گشتم
همچو بویانفس باد صبا چسبیدم	رفتم و زلف ترا سلسله چنبران گشتم
زنده بروم بگل و دل غم تو بعد از مردن	در کفن نیز چرخ غم و دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم	تا بمکپاش کیا پ دل بریان گشتم
سر و سامان چون جمله مهیا شد شبیه	متوان گفت که من بی سر و سامان گشتم
چون خط سبز بگر در رخ جانان گشتم فارغ از طوق گل و گیر گیان گشتم تا به دلا گهی از نمک زلفش بچین بر برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش گاهی آن شوخ شکر بنگاهی ننوخت زیر لب زان دهن تنگ که حرفی نزد از پس مرگ پے تعزیم آمده گره آبله از ناخن خاکی نکشود جمع بودم بس زلف تو چون نافه مشک مسلم از من شده رنجیده که کافر شده نه صبا و او نشانی ز تو سینه بوی بهار تا ز نام تو پس از مرگ سوالی کردند چشمه قوی کمرش کردم و مانند خیال همه تن و انجم و هر دروغ پیران غیب است بخت	باله سان حلقه بگوش من تابان گشتم همره چاک بوسعت که دامان گشتم بانسیم سحری دست در میان گشتم جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم تشنه لب در طلب قطره میکان گشتم سخت گفتم و از لفته پشیمان گشتم کردی آباد در آنوقت که ویران گشتم عمر یار بنه پاکوه و سیاهان گشتم آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم کافر از رده شد از من که مسلمان گشتم بارها بجز این نمائند بدویشان گشتم از کفن مست بر آوردم و تالان گشتم در سراپه دلا رفتم و پنهان گشتم مجموع عشق تو بودم که چرخان گشتم
از زنا بیدن بید و مرا گشت شهید	بسمل از ناله مرغان خوش الحان گشتم

چون رگ خواب پیدا دہ پنہان گشتم	من این بستی دو ہوم پریشان گشتم
ترجمان کمرش پہچورگ جان گشتم	راز پوشیدہ عیان کردم و پنہان گشتم
خود بوجہ صف و ہنش نقطہ زہم چون کار	خود بگوش صف و اثرہ حیران گشتم
نخی از آبلہ پای من خستہ نچید	نخل از تشنگی خار سیا بان گشتم
تار گیسوی تو سودا بدما غم بیچید	صف و دود سر تن پریشان گشتم
حیف تا دامن من چاک گریبان بید	پیش دامن سحر سر بگریبان گشتم
سیل یاقوت روان کرد عقیق لب	من ز خونتیا بجلد لعل بدیشان گشتم
از ہم آغوشی ز تار بر بہن خچلم	کہ چار ششہ تسبیح مسلمان گشتم
ور ہنش بار نداوند من رسوارا	بار ہار فتم و ہر بار پشیمان گشتم
خاک خود را بہرہ عشق تو دادم ریاد	اندین باد یہ چون دیریشان گشتم
کہ پسندم بسر کونی صنم رفتن غیر	سنگہ با سایہ خود دست گریبان گشتم
تیر زو آمد و خود رفت و مرا نیز ہر د	چون طیفلیہ چہ کنم ہر وہمان گشتم
ہمدما ہمہ رفتند و من پیر ضعیف	طرف بازیچہ طفلان نستان گشتم
ہر کسے قسمت خود روزا زل بردہ و کنا	اگو ہر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیض از چشم تنگویی کے بہت شہید
کہ بخندان شدم و صاحب دلوان گشتم

آن نگہ دان ز کس ستانہ ہم	بادہ ہم سے بخشد و پیمانہ ہم
عشق آتش زدہ تنہا در دم	شمع ہم سے سوزہ و پروانہ ہم
کار من آخر بر سوائی کشید	آشنا ہم نند و بیگانہ ہم

اول صد چاک باشد ببتلا	زلفت هم آشفته گشت و شانه هم
نمی بینم باغ است بر من فقس	تنگ شد بر و شتم ویرانه هم
هر کجا تهم محبت کاشتم	خاک هم بر باد رفت و دانه هم
الامان جوید ز دام زلفت او	طوق هم زنجیر هم دیوانه هم
من هم از بیتیابی خود ناخوشم	جان و دل هم رنج و جانانه هم
عشقش آمد عقل شد بیرون دل	نذر همان گشت صاحب خانه هم

ای شهید از جلوه آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله فشان بود نمیدانستم	برق در بار نهان بود نمیدانستم
آنکه بیگانه شدم در غمش از سر و جهان	آشنائی دیگران بود نمیدانستم
من بهر پرده عبث نعمت صفت گردیدم	یابری پرده عیان بود نمیدانستم
جلوه میکرد درخش از دل صید پاره من	ماه و جیب کتان بود نمیدانستم
دوش از زید زمین ز لرزه پنداشتم	دل ته خاک طیان بود نمیدانستم
زاید اسیر دایت کرد و سبکدوش مرا	بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم
تخم بر دوسکتی دل بغلط بود مرا	خضم دیرینه همان بود نمیدانستم
ویده را رخصت نظاره ندادم از رشک	از کجاذل نگران بود نمیدانستم
شد تلف طاعت سی ساله سی روز تمام	باوه خوردم رمضان بود نمیدانستم
ناز بود و سکتی ویده دل بود مرا	هر یک و شمن جان بود نمیدانستم
گاه و آنستش انسان گم دور و پری	اوه این بود و آن بود نمیدانستم

	<p>کف اشوس برالید پس از کشتن من که شهید به دال بودنی دانستم</p>	
<p>تقصید میکردم و مقصود نمیدانستم من نمی دیدم و سوجو و غیب دانستم کیف این آتش بی و دانمیدانستم لذت زخم نمک سود نمیدانستم حاصل گریه بر سود نمیدانستم پار در پرده دل بود نمیدانستم خرقه ام بود می آلود نمیدانستم زین چنین زود تر از رو دانمیدانستم</p>	<p>مقصد طرفه بدل بود نمیدانستم کمرش جوهر جان بود نمیدانستم گرمی باده گل رنگ مر اگر و کباب تا نگر وید نمک ریخته لب او شک من شمع صفت رو و مقصود داشت بغل پر در دیر و مهرش می دانستم دو دمش غوطه بر فرم عبت از بهر نماز ساعت شش لبر ز شدن بود ولی</p>	<p>در جرم زهر پرستاری تجانه شهید شیخ من انجمنه یفرمودنی دانستم</p>
	مطلع	
<p>دل را تمام جلوه جانانه کرده ایم این شیشه را باین که پری خانه کرده ایم</p>		<p>روایت خون</p>
<p>همه که اگر نظری کنی همه دم دل گر آفرین مگر این که فیری دید حقیقت که آفرین چون چه پرده بر افکندی که در این نظر آفرین من جان شکر گویم که ز شعله شاکت آفرین</p>	<p>تو یک نظر دل منی بفریب این آفرین نه محال عقل و نمکین بودم بهشت در کن همه چیزم ز جمال تو بر رخ تو تاب نظر کجا مکن از خط سیاه را که بر آید از رخ آفرین</p>	

<p>مژده الهامی صید شد کبریا سن جگر آفرین بخت و خالق این جهان که بجا دل شتر آفرین مگر از پدیدن زناستی ناکت ناز نامه آفرین قسرت نکست پس بی زحلاوت شکر آفرین</p>	<p>بدت ننگ نگاه تو که شود دل ننگ آشتی بزبان نبود و از زمان مهر زلفی در نه بگفتی بهو عشق کبابش دل جان طائر نامه نسزد که بخت نماند از این لب کنی عیان</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو شهید خون جگر خور و بدو خور داغش بده
 که ز کیسه تو چه میرود و زبان سداگر آفرین

<p>شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون طلوعی از آینه بابال و پر آمد بیرون از در خفته پهلو جگر آمد بیرون جانم از تن ز اهل پیشتر آمد بیرون خون نعل آمد و آب از گهر آمد بیرون مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون سنگد بر سنگ زوم کین شتر آمد بیرون</p>	<p>از زلفش خط سیاهی که بر آمد بیرون خط سیری ز رخ آن پسر آمد بیرون عشق ننگ که تو حکیم فدای نامش او بی گشتنم آمد به همه ناله و غرور گریه کردیم بیا و لب و دندان که تو هم از پرده بردن اگر نشوق دیدار عشق از لبه دل سخت من و تو غیر و</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا تو شمیم شهید این نعل شیرین را
 از شنگه و نعلی کلک شکر آمد بیرون

<p>خاک گردید آستانه ان بن مرقه گرم است و آستان بن از سرم تا بغض جان بن شعله شمع شد ز جان بن</p>	<p>بک آتش زوی بجان بن گشت تجماله زبان مسلم کلاه و لاله گزشت و آتش زد از قهر رخ بجان بن که</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بسیار تو نیست در میان من شاید زلف استخوان من باخس و خوار استشیان من بیج کس نیست قد روان من</p>	<p>بسکه جولا که خیال تو ام نگذار و سگ در دست که شود استشب ای شعله خوجها که دی اندین عهد بهتر حسین الدین</p>
<p>شهر را از میان تو چون شمع آتش آفتاب و در زبان من</p>	
<p>اشکاب سفید شد چو طباشیر نیلگون آری بنهر مار شود شیر نیلگون بگر و غم جراح است شمشیر نیلگون اگر دید چهره فلک است پیر نیلگون سگب فرار عاشقی و گنیز نیلگون زلف تو ام کند همه تصویر نیلگون شکر چه سینه ام همه زین تیر نیلگون لبهای یوسف از غم نصب نیلگون خون بچک ز دیده نخب نیلگون اگر دوزبان من دم تقیر نیلگون اگر دید چهره حلقه ز جگر نیلگون</p>	<p>تا دیده ایم زلف که گیر نیلگون زلف دوروی صبح بهاران کند سیاه چون طوق قمری از غم ابروی شود از سیاه که میرند آه عزین من چشم سیاه تو صفت سنگ سر که که بر بیاض صبح ز رنگ شفق کشند در چشم و اغ دل صفت مروی است سودا زلف تست چه خوابی که میشود یارب شکارناوک چشم سیاه کیست چون سوسن از میان سیه بختی مسود از یاد سر نه تو رنگ جان عاشقان</p>
<p>چون سواد دیده آهوشه ای شهید کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون</p>	

<p>این در طلب وصل تو سیم و زرو آهین تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد گر بر من دیوانه کشتی خنجر فولاد خبر نکست زلف تو که نیز زول من از خفتی دل ساخته جان مرا سخت با سوزن نقرگان گهر اشک بسفتم در عشق تبان نرم دلی جو کشتی سخت سخت است دلف روشن قافیه خوریز</p>	<p>شمرنده ز رخسار دولت اختر و آهین به سنگ شد آینه اسکندر و آهین تا دشت شنا خوان تو باشد سرو آهین بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهین باشد دل بیرحم تو آهنگر و آهین خوش یافته ام شغل باین گوهر آهین باشد دل عاشق تو ناز کمر و آهین یاران هزار آتیزی این خنجر و آهین</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مضمون شمر و تیشه قلم طرح غزل سنگ
 خوش کرد شهید این حجر و انگر و آهین

<p>شم زلف تو چون سبیل سبیل سبیل سبیل بهار حسن تو معدن چه معدن معدن بهشت گردن تو سحر چه سحر سحر سحر قدر بکوی تو فتنه چه فتنه فتنه فتنه فد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت حیرت بد زانق به طلب چه طلب طلب طلب شکست از حسن تو چه تو به تو به زاهد صبا آردین بدید چه بدید بدید بدید</p>	<p>قد تو دو دو بهشت چه بهشت بهشت رفوان چه خوبی خوبی بی یوسف چه یوسف یوسف کنعان چه باد باد بهشتی چه بهشتی بهشتی رندان چه حشر حشر آفت چه آفت آفت دوران چه دیده دیده اختر چه اختر اختر تابان چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان چه زاید زاید کمال چه کمال کمال الایمان چه نکست نکست کمال چه کمال کمال کل جهان</p>
<p>شهر سپید آید این شهر غریب غریب</p>	<p>چه منی منی رتبه چه رتبه رتبه سببان</p>

<p>یکی نین و دم ایمان سوم روح و چهارم جان طلال اوست و زبها غم اوست در دوران سوم و نین کن عشت چهارم مایه صحران کند غوز زایش محکم شود و وصلش به عنوان سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان بزیر حسن نیکویش بخشید ز گس فغان سوم طرح بهار من چهارم فتنه آسمان جفای تست و آئین نقا گشت در دوران سوم عشاق را دشمن چهارم در و در و دران و در و گوش ما را فسون کند آینه را میران سوم زلف چلیپایش چهارم عافیت تابان سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان</p>	<p>بود زلف و رخ و حسن جمالت ای سه تابان خیال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی یکی برهن طاقست دوم غایتگر راحت بود و ویش برین عالم و بر پیمان او هر دم یک خورشید را غیرت و دم امید را راحت بر دهر خطه ابرویش منور میکند رویش یک صبر و قناری و دم شبهای تارین او است در کین سحر است در تزلزلین یک آفاق را برهن و دم اقبال را رسکن نشانده ماه را و خون نماید فتنه را محزون یکی حسن صفاییش و دم سر و دل آرایش یکی سوز بیان تو و دم طرز زبان تو</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شهید اول بدر و اردو بکام جان سکبارو
 نسیه ذوق سخن دارد و جگر را سیکند بر بیان

<p>یکی سنان و دم خنجر و سوم پیکان یکی خروش و دم ناله و سوم افغان یکی دغان و دم شعله و سوم طوفان یکی شکست و دم راحت سوم سامان یکی فراق و دم دوری سوم حیران</p>	<p>شکست ابر و دم گمان و چشم یار بجان سنان و خنجر و پیکان ز سینه برون کرد خروش و ناله و افغان ز دل بر انگیزد دغان و شعله و طوفان بیا و داد ازین شکست و راحت و سامان من بغارت برو</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فراق و دوری و بچران یار و ادھر	یکی طلال و دوم خواری و سوم حیران
طلال و خواری و حیران شده آتاسن زار	یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان
رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد	یکی صبا و دوم محبت و سوم رضوان

صبا و محبت و رضوان سر میست شهید
همه ز جلو دل داشتند خلیق عیان

زینگونه کلمه گوشه بگزار شکستن	در پیرین غنچه بود قمار شکستن
ای جان زراکت بشب وصل نباید	از بوسه زدن رنگ بر رخسار شکستن
باشوخی چشم تو که گوید که بدینسان	زیر پانی و خاطر سیمیا شکستن
در نهرب ماکو به شکستن و آسان	لیکن نتوان خاطر خمار شکستن
ما بسفته و ایم ندانسته که او نیست	بال و پر مرغان گرفتار شکستن
این حمد چه عجز است که از ناز کی دل	صد بار بزم بستن صبا شکستن

خمر فلک شهید جگر افکار نباید
زینگونه بشکر و دوم گفتار شکستن

بسکه نیز از شد آن سرو خرامان ازین	من جان و دم از رده دل و جان ازین
تا صبح از گریه و فریاد منت چیست زینا	چشم گریان نیست و دل تالان ازین
نال و گریه و سیران خود چاک کنم	دل من دیده نمیشد گریان ازین
در چین را بطه ناز و نسیب از آموزند	گل خندان من شبنم گریان ازین
وی بیاد تو دل و دیده طاعت کردند	شمع سوزان زین آئینه حیران ازین
چند نال و غم او که تنگ آمده است	شور زنجیر زین گوشه زندان ازین

<p>گلزار و در چمن بلیل نالان از من ما و سودایم خون سلسله جنبان از من من ز تو بوسه لب گیرم و جان از من گوهر عفو ز تو و امن عصیان از من</p>	<p>بسکه در سینه گل ناله من جانست در جهان تابو و آرایش گیسو از تو قیمت هر دو بر آگمن تو نیست گران نسبتی هست نیتسان صدق و درن تو</p>
<p>بیچک از قلم سوخته شمع شمع شهید بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان من</p>	
<p>لیکن جو شمع ختم نشد و استان من گو یازبان تو بود اندر و بان گل سبک جو شمع بهار از خزان بتجالة زبان قلم شد بیان من از خود پر و مرا نفس ناتوان من لیکن نیافتم هنوز تیشیان من کم کرده زبانک جرس کاروان من آتش بجای حرف چکد از زبان من آگه نه ز درد دل خسته جان من متاب جوشد از تکه ناتوان من نازکتر از جباب بود استخوان من از لامکان بلند تر آمد مکان من یک ناله تا کشید به طرز فغان من</p>	<p>شده مخر جان من بهمه وقف زبان من دارم لبس جلالت معنی بیان من سود ز ناله هست نهان در زبان من گرم ست بسکه از تب دل استان من جز آه چون سپند ندارم رضاعتی غشای جستجوی من از غولیشتن گم است اشک از طپیدن دل نالان لشکر روان ریزم بجای اشک شمر و از قره جو شمع از کرده از غم من آزرده جان شدی شبنم صفت صفای رخ تست و دردم گر بشکند ز جنبش موج نفس چه درد در ذات مطلق ام به مقام فنا و بس خون میچکد ز غنچه منقار غنایب</p>

<p>سیماب را به شعله حل کرده ریختند پروانه هم بقدر تحمل گرفت و درفت حوران بکامه بخت سودمند ریختند من خود کباب شعله آواز خود شدم</p>	<p>یا عکس روی تست در آینه جان من تا آتش بلند شد از دو دمان من کافور جنت است مگر استخوان من اکنون چه فکر خار و خس آشیان من</p>
<p>خود عرضه میدهم غرضی دیگری ندارد پیش سقوری که بود در تپه دان من</p>	
<p>شهم که هست اشک مسلسل بیان من بوی گل که هست صبا همخان من اشکم که آبروی من از گریه من است رخم و دم که ریب لب من تبسمی است فریاد بلبلم ترسم تا بگویش گل ابرم که نفع غیرت بخشد ضرر مرا ایم بدام کشککش موج ماست حققتار نامه ام سخن غیر بر زبان شو قم هلاک غمزه فویان فتنه جو نازم که هست جلوه معشوق مسکین اشکاب چکیده ام چو نیم از وطن جدا آینه ام که حیرتم اظهار مدعا است</p>	<p>پروانه ام که سوختن آمد فغان من عطر م که هست جامه خوبان بکمان من داغم که هست سینه من گاستان من خون خودم که تیغ بود میهمان من زنگ گلم که جوش بهارستان من سحر م که سودرانشناسد زیان من سوجم که هست در کف دریا عیان من رفقار غامه قدم من زبان من عشقم تمام حسن پرستی ستان من وردم که هست سینه عاشق مکان من زنگ پریده ام زمزم آمد نخران من عکسم که هست صورت من تجمان من</p>
<p>بر قم که جلوه کنم شکوه شهید</p>	<p>چون این غزل که فخر آن شد بیان من</p>

<p>دل نیستم که سرکش ازین قنان من گل نیستم که جانم صبرم در و صبا گریم بزم اهل طرب شمع نیستم تا قوس نیستم که بود قابلم تنه کاکل نیم که گرد جان را شوم کند آینده نیستم که سرپا شوم نگاه</p>	<p>جان نیستم که مرگ شود بهمنان من بنیل نیم که ناله رسد بر زبان من پروانه نیستم که بر شعله جان من نی نیستم که لغنه زند استخوان من ابر و نیم که دل بود از کشته گان من شب نیم نیم که دیدم آید زریان من</p>
<p>حال خود ای شهید چو گویم که کیستم منستم آنچه نیست بوی هم و گمان من</p>	
وله	
<p>رفتم از خویش دل دوید که من کس چنین حال دل ندید که من گفتم از درد من که آگاه هست نامه گفتم بان پری که جزو گفتم افسانه ششم که شنید یار گفتا که کیست دلغ بدل گفت پل مرا که بست حنا گفت بوی زلف من که برو گفت پامال ناز من که شود گفت وصل مرا که می خواهد</p>	<p>هم روم جان بلب رسید که من اینقدر رکنی که طپید که من قیس از خویش تن رسید که من رنگ از چهره ام پرید که من شمع بر خویش تن طپید که من لاله از خاک سرکشید که من خون ز مهرگان من چکید که من باد صبح از چمن وزید که من سبزه بر تر بتم دسید که من شور بر خاست از شهید که من</p>

بلیل آینه دل کشیده من
گل گریبان خود در پیر که من

ای صبا مانده سوخته تو دارم من تو آن گل من نظاره ادا می بلیل نه زلفت نه به پیلوی نستش جانی لبش ای دل نشو و کاه و آس من تو عادت پریش آسودگی از لذت درد تو بقامت خوشی من ز قیامت امروز من ترا دارم و تو هر دو جهان سیدار اعتبار من تو بهر وصال من و تو زاهد اجام می کنده و عشوقه تو یار بی پروا عیانست و نیاید به نظر در بهش گم شدن آسان بود و آقا صد بمشت چیزی که پیسر نشود و در دست اشک رای خفته مانع نتوان شد که سوخ رازان قامت بی سایه چیرسی و اعظم	روی آن لعل چلیپا نه تو دارم من روی این عوی بیجا نه تو دارم من چو شد آفرین شیدا نه تو دارم من وین شورون طلوانه تو دارم من هر دو گم گشت دنیا نه تو دارم من شادمانم غم فردا نه تو دارم من چو است از غیر که آزار نه تو دارم من پرده بود که حالا نه تو دارم من باید امروز که فردا نه تو دارم من ناصحا دیده بینا نه تو دارم من زانکه بال و پر غنچه نه تو دارم من و اعظم ساغر وینا نه تو دارم من طاقت لیستن دریا نه تو دارم من خبر عالم بالا نه تو دارم من
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آنچه بر جان شهید حکا فکار گذشت

ای قلم طاقت انشان تو دارم من

یکسر نه رو و سیل پویرانه به از من	ویران نگند بر سر خود خانه به از من
-----------------------------------	------------------------------------

<p>در شیشه کس نیست پری خانه به از من شش طبع زلفش نکشد شانه به از من از دام نه چید دست کسی دانه به از من بر خاطر او بودن کاشانه به از من بر باد و دست کسی خانه به از من زنجیر کن دما تم دیوانه به از من نازت نکشد بلبل و پروانه به از من خمیازه کشان شیشه بهانه به از من در پرده هر گوش گل افسانه به از من</p>	<p>دار که بدل صورت جانانه به از من آرایش هر کوکم از پنجه مرغان ز دلبسته بخاشش نگم در خط مشکین صد پرده سبکتر ز جابم که گران نیست بیتاب ترا ز نکست گل بدوشیم خانه شادوم بغم دل ز سیه پوشی زلفش ای شک گل شمع بیا چهره بر افروز آن کیست که آورده ز دل غم و دل زنجیر مرغان نواخچ چه دانت که بچند</p>
<p>نی برق سری دارد و نه ایر شهید با سوز دل و گریه مستانه به از من</p>	
<p>رویت واو</p>	
<p>دشمن بخوردی این شتر از است که تو در خماری و خماری تو بران است که تو با کسی بندی و با این چه کمانست که تو جذبه عشق من دل نه چنانست که تو غرض از گفتن این نکته نه است که تو بلکه طلب هر این چنانست که تو لیکن این غایب نه بر انداز همانست که تو</p>	<p>جان من از لب لعل تو عیانست که تو زار پوشیده و مینا بفغانست که تو لذت بوس کنار از دگری گیر می دل عاشقی سازی و آگه نخته عاشق را دل بگیسوی بتان بندی و آگه نشوم عشق بازی کنی دل بنگاری ندی با غم عشق سری آری و دل داده شو</p>

<p>پایین شده زین عشق چها سیکردی خود را عشق گرفتی و من خیران را عاشق خود نشوی تا بر قابت سوزم چهره خویش ندیدی نشدی عاشق خود ناله با بر کشتی از دل چو شتر از تن سنگ</p>	<p>جان سودا زده اینک بفتنا نیست که تو جای بیم است مقام خفقا نیست که تو اینم از فضل خداوند جهانست که تو سبیل طبع تو بروی دیگران سبت که تو عشق معشوق سببان رشعافناست که تو</p>
	<p>وصف جانانه پیری و شهیدیت گوید از همه خوشتر و لیکن نه چنانست که تو</p>
<p>دل ز من بروی و خلقی گمانست که تو سرالطاف نداری بمن زار که من قدری رحم نداری بدل خویش که من بچو گاهش ندیدی آب شکر بار که من آتش رسوئی از آتش جان سوز که من یاد سیکردی و معلوم تو گردید که من</p>	<p>یار من کشتی و مهر تو چنانست که تو روی تو بنیم و با بگمایعیا نیست که تو جان دل باخته ام چه جانست که تو تشنه لب گردم و دل گرم فنا نیست که تو خاک گرد دیدم و جو تو برانست که تو هیچ ناخم پس از من مصلحتی نیست که تو</p>
	<p>باشهید جگر افکار بفرطی که من سخت جان دیدم و لیکن نه چنانست که تو</p>
<p>بر نمی آید سوزش حرف بر لب از گلو بسکه از ابروی تو زخم بجی برداشته است اشک نادان بی زبان آمد چه تعلیش کنم گردنش دار و صفا از بسکه بر رنگ بلور</p>	<p>مینماید صاف ناک نقطه طلب از گلو نخست دل آید برو چون نش عترب از گلو بر نیار و هیچ حرف این طفل بکتب از گلو قطره های می عیان گرد و چو کوب از گلو</p>

بچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح شکستای سینه از بس عرصه جان تنگ کرد صیحه از بسیت شهباز آه گرم من لفظ چون مشکب و معانی پیوه و بویشت	میشود پیدافروغ عکس غنیمت از گلو بر نمی خیزد صد ساله ناله یارب از گلو کرد بیرون میفته خورشید را شب از گلو رسمتی ایستاده همچون مرکب از گلو
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خوش نخل نفی شهید پس بدو فکر تو
پیش شاعر بنیاد و نام آنجب از گلو

پیکان غم شکست بحب انم نگاه تو از سرمه کار و دشمنه بگیر و نگاه تو دیگر میان چشم بقتل که بسته ابروی تو بال مر عید صا سالان مشعل بکشد ز دست تو خورشید قادری سرگشته هوای وصال تو روح خضر	برق ملا فکند رخ بچو ماه تو نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو ای طاعت ذیجه نهان در گناه تو خورشید صبح نشسته طرف کلاه تو از عرش تالافرش زمین داد خواه تو جان سیح کشته تیغ نگاه تو
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا چند از هوای تو در خاک خون طپید
مسکین تو شهید تو و یگانه تو

گردن شوق ز من خنجر بران از تو از ازل چون گل بشنم بگلستان جهان چیت از من که کنم دعوت تیر نگشت عشق را گرمی بازار از انست که برود ناز تو گر سر و سامان بر دامن چه رود	تشنه گاهی ز من چشمه جیوان از تو چشم گریان ز من ست خندان از تو دل ز تو دیده ز تو جان تو ایمان از تو آتش دل ز من جنبش دامان از تو غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میل جوشیدن خونها بر گیلان از من چو کسی ایکه ز روی تو بخون می غلط آتش و آب بزم تو طلب می کردند گشت سودا بخون سلسله جیلان من تو و آرائش گیسو من سودا بخون	قوت جاذبه در لشتر قمرگان از تو گل ز تو شمع تو مهر درخشان از تو شمع سوزان ز من آئینه حیران از تو باشد آرائش آن زلف پریشان از تو خنده زخم ز من شور و غمگردان از تو
خانه درویشان تو چه نالید شهید که خمر و شکر بچشم مرغ خوش الحان از تو	
بزرگس تو که مست شراب شد هر دو دل جگر که بدایغ فراق تو میسوخت بدیدن گل روی کسی دو قطره اشک و نهاده و آستم از بهر تو ز دیده دول چنان گریستم امشب که آسمان و زمین بیا و چشم تو گفتن شب بزرگس و گل چنان بیاد لب باده رنگ خون گریتم در انتظار کف پایش آنقدر و اما ند	دو سخت بود دل اکنون کباب شد هر دو چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو چکیا شب زد و چشمم گلاب شد هر دو تو رفتی و ز غم تو شراب شد هر دو بروی آب روان چون لب شد هر دو فساد که ازان محو خواب شد هر دو که چشم من قبح آفتاب شد هر دو که دیده حلقه چشم رکاب شد هر دو
شب حال شهید چو روز بگذشت بیا بگوشن دنیا بین بسار و برو بروی گل نظری کن بسک چو شبنم زار غیر لوت آنچه حرص و هوا نباید شد	که حیرت من در شمشیر جاب شد هر دو مشو ز چیدن گلها کن به گار و برو مده بدامن خود ز حسی ز غار و برو بیار کشتی ازین در طر بر کنار و برو

<p>جباب وارند دل یک نفس برآر و برو دور حقیقت معنی بدست آر و برو که از خیانت دزدان نگار و برو ازین قرب تو خود را نگار و برو چنان بکن که یو داز تو یا کار و برو خودی از خویش دین بگذر کار و برو بدست یار بده بسته اختیار و برو چو شیشه ز جمت خمیازه از خار و برو بیارستی خود را دین قمار و برو بدوش خویش سیر بار چون غبار و برو شو فرقیته سیر لاله زار و برو نه غیر بلکه ز خود هم نفسته وار و برو نثار حضرت محبوب که دگار و برو</p>	<p>بسان سیل کن طی بندری و پستی یه بحر عشق بز غوطه همچو خواصان انانته که تراداده اند می باید رقیب کنت دزدان بت یگانہ جدا درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب یکی بگوی دیکی بین و از دینی بگذر گو بخلق که ماین کنیم و آن نه کنیم بنوش آنچه دهندت نصاف درد و کس قمار عشق تا از جان بگویت ناز دل به خاکساری خود از جهان سبک بر خیز بس است داغ غم عشق او بسینه تو روز عشق که برو خیال شو از غیب چو میروی نه جهان نقد جان خویش بکن</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شهادت یار کن اندر زمر شذر و می
 بهر زمین که هست دانه بکار و برو

<p>گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو لعل بینی یا گهری گفت که هر دو زین هر دو چه خوشتر نگر گفت که هر دو</p>	<p>گفتم صنی یا قمری گفت که هر دو گفتم که باین لطفت و لطافت که تو دار گفتم که ز رنگ لب دندان دل افروز گفتم که بود جای تو در دیده دل نیز</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتم بودین چشم و هم دولت دنیا	زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو
گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا	ذات ز صفات ست بری گفت که هر دو
گفتم که همین آئینه طاعت زیا	نور نظری یا سحری گفت که هر دو
گفتم که سچان باشی و دوری ز برین	تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو
گفتم که شهید تو ز جان شد خیرت هست	
یا ز غم او خبری گفت که هر دو	
عشق و حسن از نازل آمد چو بر آسن و تو	نبود عاشق و معشوق سو آسن و تو
به تقاسیم که من و تو بن و تو ز سید	قیس و لیلی چه شب تاب و تقاسیم و تو
نازه که دید بعد من و تو ناز و نسیان	از وفا کستری و طرز جفا کسن و تو
جلوه یار محالست در آئینه دل	ببخودی تا نشود رنگ زو آسن و تو
موجب کشمکش سجده شد از عجز و غرور	داغ پیشانی و نقش کف آسن و تو
شرکت عشق تو با خویش پسندید ز ما	گر چه از شرک بری هست تقد آسن و تو
از دلی قالب اندیشه تری دار شهید	
قامت یار گنج به قبابی من و تو	
عکس آینه ذات من تا یا یا هو	منظر حبسه صفاتم تنه تا یا یا هو
ذات ناز و صفاتم تنه تا یا یا هو	فخر ابل و رجا تم تنه تا یا یا هو
سایه سان از قد بی سایه او دید باشد	سکناات و حر کا تم تنه تا یا یا هو
نا توانم نتواند که تمسج یا بد	حرکات از سکنا تم تنه تا یا یا هو
یکجا بجز قدم آن بت یکتا نسزد	سجده لات و مناتم تنه تا یا یا هو

<p>فاریغ از فکر سنجایتم تنه نایا یا هو بر غم عشق بر اتم تنه نایا یا هو جلوه آور جهانم تنه نایا یا هو با حیات ست فایتم تنه نایا یا هو بوسه ده بز کام تنه نایا یا هو چه کشاید ز حیاتم تنه نایا یا هو فاریغ از صوم و هلاقم تنه نایا یا هو حافظ و شاخ نباتم تنه نایا یا هو بر دصیر و نباتم تنه نایا یا هو طالب آب حیاتم تنه نایا یا هو در دم جان کلماتم تنه نایا یا هو همه تن عاشق و اتم تنه نایا یا هو</p>	<p>نفرست بیشتر از مصیبتم کرده ظهور شاد و مانم که نوشتم در بیان قضا هر کجا چشم کشایم بظلمت آید اندرین بحر فنا دست بغل میو حباب من گدایم تو شهنشاه ز لعل لب خویش دلیران تاده نظاره برویم بستند که یک سجده قبول در بیت خانه شود خیر از تاختی زهر غم بجز آن دادند من خود میروم از خویش ولیکن نازش من ز فقر خط و لعل لب جان پرور او فیض روح القدس است اینکه بچشم منی این غزل بر غزل غالب کیاست که گفت</p>
<p>جوشناز کلماتم تنه نایا یا هو</p>	<p>از حدیث لب جلالش می گلزنک شهید</p>
<p>دیدم مهر و ماه را سر نه ز خاک پای تو تا ب تو آن جان و سنبیل حلقه زای تو والی هر دلی توئی مری حق خدای تو سج نیم آبجو شیفه هوا می تو ساغر لب بدست تو جام جهانمای تو مهر عیسوی نهان لب جانم زای تو</p>	<p>سیدنا ابوالفضل جان و دلم فرست تو در تن مرده جان و دگر گس مهر سا تو عکس رخ نبی توئی آئینه علی توئی باغ و بهار آرزو از تو گرفته رنگ بو ز گس می پرست تو تو خواجه دست تو از تو نصیب می گمان گشته حیات جاودان</p>

و در ششصد و پنجاه و یک از سر جم کردن جزو تو کجا رود خسته تو گداس تو	
------------------------------------------------------------------------	--

روایات الهیاء

قیامت امت است را و سر زدن و زدن رسیده قدم لغزیده لغزیده نکه زردیده و زردیده ز بار سایه خود میروم لرزیده لرزیده تیسیم زیر لب زردیده و زردیده رنجیده رنگ چاشم زین کاکل عید و عید ستم شند چو کاه ناتوان کاشید کاشیده هی آید بدمان قلم غلطیده غلطیده ز مشرق سر کشد بر خویشتن لرزیده لرزیده	بهاست خواجه عالم یکتا پوشیده پوشیده کجا بودی و دیشب که نمی خوردی کفی آلی ضعیف آنقدر از ناتوانیها که در کولیش کدامی بگویند کرده است از تو کام و اقبال رنگ رشته مو بسته دارد نهفتگیو سرت گردم چرا این کوه غم انداختی بین بوصف سگدانش سخن چون گویند غلطان اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شبهه از قاریان در حق اقصا نیستی شاید

که این بالا را خواهر شدن آید بالیده

ر شک بهار صبح شود یکسر آینه شاهان کنند قدمت صفت هر آینه طوطی گرفته است ببال و پر آینه صدده شکست و دل خود و خیر آینه چون عکس گوهری که نشیند و آینه در آب خود گره زده چون گوهر آینه	افتخار عکس عرض گلگون و آینه پیش رخ تومی نهند اسکن آینه در خط سیر آینه تابان نهفته نیست تا گشت یک نظاره ابروی تو نصیب نظاره چاکرت در آن روز مازنین تا دیده است بر خیم ابرو سه تو گره
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

	هر چند خط بر آب کشیدن بود محال	
عکس رخ تو شعله سیاه آب آینه هر چند غوطه بازده در آب آینه پیدا بخویش حلقه گرد آب آینه بیداری من است همه خواب آینه از بخویش تن دل بتیاب آینه جانم کمان جلوه محتاب آینه محتاج خط موج نشد آب آینه نظاره سجده کرد به محراب آینه	ای برق جلوه تو جگر تاب آینه با عکس روی تو حکم آستانه نشد از چشم تو که گردش ساغر فدای آینه خود غافلم و نه غره بر هم نیز نم سیاه دار از ترخ آتش فشان تو هر دم ز عکس عارض آن ماه دش بود چین بر چین تو تسه و زانکه بیج گاه تا بر تو ی از آن خم ابروی تو فتاد	
	فاک شهید را اثر کیمیا به بخش ای کشته نگاه تو سیاه آینه	
جامی زخم احمد مختار مراده آن می که بردارم آزار مراده تقسیم کند میدان کردار مراده تجربه از ساغر سرشار مراده ز نهار گویم که دگر بار مراده اندک صفت قطره بسیار مراده پیان ز میخانه برون آ مراده	ساقی می پرورده انوار مراده داروی شفای من بیمار مراده آن باده که از سیکده فیض نبوت آن باده که فاصان همه نوشند از اش یکبار مرا سیر کن از جام لب لب آن باده گل رنگ که چون بجز زند موی تا پیر معان فتن من سخت محاست	

می در عوض بیهوده دستار مراده	بیرازم این سخن داین خرقه سالوس
بستان من این سبزه و ز ثمار مراده	ایمان خود امروز بفر تو فشرم
یک ذره خاک از در شمار مراده	اکسیر نخواهم دانه کحل جوهر
کافور و بخت ششم و زنگار مراده	هر صبح ز عزم عوض سینه خط گیر
جایی که دی بر سر بازار مراده	رسوا شوم امروز چو صاحب که بفرود
خود بی طلب این باو بخشند شهید را دیگر نتوان گفت به تکرار مراده	
رقعه درون سینه برنگی که واه واه	دل خورده است زخم فتنگی که واه واه
دارم بچویش تن سیر جنگ که واه واه	خود را شکار ناوک هر ناله می کنم
جاغم بلب رسد بد رنگی که واه واه	در انتظار مقدم آن شوخ سپه و فا
این شیشه را شکست بشک که واه واه	دل بردانه بر سن و در سینه شراب
تا گوش کرد این غزل تازه از شهید می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه	
تا که رسد از دل زریان با سینه	تا چند و هم جان به تمنای مدینه
ما و سر شوریده و سودا سینه	زاهد تو و تسبیح و طلبکاری فردوس
ز آئینه امشب رخ فردوس سینه	نازم به فای در دیوار که پید است
بشنو ز من دل شده معناس سینه	جمعیت و لباس درین شهر دل آویر
سولای مدینه بمو لای سینه	بر ماهمه فرض ست تو دانی که چه فرود
صد عشو و فروش ست لای سینه	امروز یک جلوه آن غیرت یوسف

<p> و اعط بحور اینجا که بخت توان یافت و اعط سخن تلخ مگوار است بفرما و اعط کشاد فتر فردوس به پیشم ماول شدگان روشنی طور چه دانیم در مکمل اگر کعبه پستش کده باشد زیباست گراز تاز سرافرازی محبوب مانند سویدای دل و مردک چشم بالذت بر سیوه کند ریشه دوانی با ذره ما پر تو خورشید چه لا فدا گردون بچه ارزو که دعوی لغت یارب بر رخ و زلف و قد یوسف یثرب یارب بنسیم و چین و باغ و بهارش یارب بطلب گاری جبریل که آید یارب بهواداری رضوان که بهرم یارب به پرستاری حوران که بزلف اند یارب به همان که دی که دون که بگرد یارب بفغان ل مجنون که بتا لد یارب به روناقه سواران که نشاند یارب بنغم آبله پایان که شتابند </p>	<p> شیر و غسل نامب و رطبه ای مدینه واری وین خوردن جلوسه مدینه حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه مایم و بهین نور تجلا سے مدینه و رطبه بود هر قدمو لای مدینه برنگر عرش بود پای مدینه باید بدل و دیده ما جی مدینه در خلد رگ و ریشه خرمای مدینه و ارم بدل داغ تنای مدینه چون عرش نشد همسر چنای مدینه یارب یلب لعل سیحای مدینه یارب بگل و بیل شید لای مدینه از بهر طواف در مولای مدینه باشد بدل و جان چین آرای مدینه جارب و بکش قصر معلای مدینه اگر دسر آن گنبد خضرای مدینه همچون جرس محمل لیلای مدینه در محمل نظاره سرا پای مدینه چون آبله از فرق به حجرای مدینه </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یارب بدل و دیدہ عشاق کہ باشند	آنکینہ نمط محو تماشا سے مدینہ
بر حال شہید برہ افتادہ سکین رحمی کن و یکشارہ و نما سے مدینہ	
روایت الیامی	
چہ خوش است آنکہ روزی بمرم رسید باشی چو درون دل و آئی دمی اسی مصورین گفت پاکارینت کہ بخون نشاندہ مارا چہ قدر حجاب داری کہ تر شرم سایہ خود	چو ہلال عید خنجر ز کمر کشیدہ باشی بتوصورتی نہایم کہ تو ہم ندیدہ باشی ستی کہ کرد بر دل ز خنا شنیدہ باشی صفت غزال رغائبہ جارسیدہ باشی
تو بدرد من رسیدی مہمبسی شہید را نگذار است کہ در خون شب غم طعید باشی	
ایکہ از لعل لب خویش بر نگین سخنی رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال دل زن بر دی و با غیر شستہ آخر جان پی سوختن خویش تقاضا دار و آد از لطف طیبہ بسر بالینم بر چراحت نکی از لب شیرین بفسان	رنگ بر روی عقیق بینی می شکنی ای گل اندام ندانم کہ چہ نازک بدنی نیاک بد عہدی و ہمیری و پیمان شکنی سران نیوچہ نسوزم کہ تو در جان منی گفت کین خسہ سکین نیوچہ لیسبتنی ایکہ از تانخی و شتام شکر می شکنی
سینہ از داغ تو گلزارم کرد شہید پردہ بکشا کہ تو ہم رشک بہار چینی	
دل زن بروبتہ سنگدے سہمہے - طرفہ پیدا و گرس	

مہر و شہسوار قدی خوش گھرے شوخ جادو نظرے
 فتنہ آفت جانے بت زرین کلمے - غیرت مہر و مہرے
 کافرے دشمن دینے صنیعہ کینہ درے - دلبرے عشوہ کرے
 جان میں کہ سرے داری و کار تو بہ کیست - عین طلوت چیت
 من غیرت بسوی روی تو وارم نظرے - تو بر وے دگرے
 ہچو گل و پھل چہرہ برافروختہ - جان و دل سو فشتہ
 ایکہ گاہے نکلے بر سر راہم گذرے - سوی ماہم نظرے
 چکنم پیش کہ نالم کہ فسر یا ویرم - مرغ بے بال و پر م
 تاگر قمار شدم در خم زلف پسرے - غافلے بی خبرے
 در خم زلف کسے باز گر قمار شدم - خستہ و خوار شدم
 بمصیبت ان چمن را کہ رسا شد خبرے - از من فی حدہ گرے
 کس بسا و ابھان ہچو شہید محزون - غرقہ بحر جنون
 کشتہ نا کسی عاشق خونین جگرے - سخت شوریدہ سرے

دل زار مراد خاک خون انداختی رفتی	مراد یواشہ و رسوائی عالم ساختی رفتی
دل بردی جگر خون کردی آتش زدی دجائے	جدا از شہسوار بادی گران پروا رفتی رفتی
سرت گردم بچو ہم آمدی آتش زدی دل	بزرگ شمع سرتاپای من بگدا رفتی رفتی
من از بیتابی دل بچو بنم گریہ سر گردم	تو بچو بوی گل رنگ از خم در رفتی رفتی

شہید ناتوان رشتی و بیخمان کردی
 تو بید روی کہ قدر در دل نشانتی رفتی

<p>بچه دارم سخندان پرورش ماه کنعانی زبیه شمع شبستانی رخس مهر درخشان بفرقه فتنه ایجاوی بعشوه طرقت جلا و دو چشمش فتنه دوران لب شیشه دیوان لطافت صیاد پرورش نزاکت بوگیوش صفا آئینه طلعت جفا خورده عادت</p>	<p>جوانی ناسلمانی عدو دینی ایمانی قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی قمر طلعت پرزادی جولانی ناسلمانی دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانانی ملاحت بندۀ رویش مخواری نمکدانی اد اشتر سنده قاست قیامت نیب دامانی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شهید بی سر و سامان پریم و عورت مهمل
 کند جان سرش قربان بر وز عید قربانی

<p>شو و تاغیر دل از پوی زلف پیشکن خالی زخو و یخوشم و هر دم شوم از خوشمن خالی نصیب نیست مارا همچو خوشید از فروغ خود یک بعد از قنای دیگری خود رفتگی دارد نهان در کج غمت همچو غنای فانه بر و شوم نمی آید صغیری از دل کم گشته ام یارب پسند آساز آه گرم آتش زیر پا دارم دلی چون شمع در فانوس خود دانه تم نهان قنای دانه آلوده حسرت نهان دل هنوزم رفته جان صد آینه می پیچد زهر تپا چو شمع صبح خاکستر شدم آخضر</p>	<p>صبا کرد استین نافه مشک ختن خالی بود همچون جابم جسم خالی پیر من خالی یکف داریم جام پر ز صبا و دهن خالی کند چون موج دریا بر یک آغوش خالی زرد دم آشیان کردند مرغ خالی ازین وحشی صبا و ادام زلف پیشکن خالی که جای خود بیکدم یکدم در انجمن خالی که بود از سوزنی بیروانه او خالی من خالی که شد از بلبل و گل آشیان خالی چین خالی نباشد بی ستون برگزشتو کوکب خالی بنیر فاک چون فانوس سیدار کم خالی</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نباشد ساغر سسان او در آئین خالی پراز شوق آمد چون غنچه رقم آبرین جالی که چون آئینه جانان دست غوش من خالی</p>	<p>ز میناب رخ او پر شود و جام صفایشان خیالش بعد ازین اندر دل تنگ منی گنجد حدیث عشق من حیرت آرد و پیکاران</p>
<p>شهر را نام تو در گریه می آرد و کجارتی که چون نقش نگین شد محفل از حرفت خالی</p>	
<p>هم با ده و هم شیشه و پیمانه تو بوسه ساغره و ساغر کشتن پیمانه تو بوسه و ان می که نهان بود به خنجر تو بوسه جانها به پیر وانه و جانانه تو بوسه هم آئینه تو بودی و هم شانه تو بوسه در مریع کونین مگر وانه تو بوسه شور لب دیوانه و فرزانه تو بوسه بیرون در خانه و در خانه تو بوسه مطلوب در کعبه و بتخانه تو بوسه بر عرشین رونق کاشانه تو بوسه</p>	<p>در بزم ازل ساقی مستانه تو بوسه پیمانه بل شیشه و فلفل نه سری دشت در سیکده هم جام نخستین بت و اند شمع تو به فانوس قدم بود شب افروز آرائش آن طره طرار تو که دے در گلشن ایچاد و سار ز تو گل کرد حسن نگین تو نگین دل جان بود در عالم امکان ز وجوب تو نشان بود در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود بر فرش زمین از تو حدیثی بزبان بود</p>
<p>بیسوخت ز شمع تو شهرت جگر افکار آتش ز نال ویر وانه تو بوسه</p>	
<p>مگر از کوچه آن زلف دو تایی آئی غرق آلوده رخ از شرم و حیای آئی</p>	<p>ای صبا مشکشان غالیه سایی آئی جان من منتقل از جور و بغای آئی</p>

نزد او بهر تقاضا سیر و سیر	بهر که از خوبان برفت دل نداد
از بهر عشاق شیدا سیر و سیر	و و چه نیک است اینکه بپروا چین
بے تو چون باشم شکیبا سیر و سیر	ای سرت گردم تو خود از نهاد
بشنو از ماکزیر ما سیر و سیر	شعر سعدی هم مگر نشنیده
تو کجا بهر تماشا سیر و سیر	ای تماشاگاه عالم روی تو
شاد باشی خوش بهر ما سیر و سیر	در سفر الشرحمبان تو باد
می کنم اشپ که فردا سیر و سیر	از برای حفظ جان تو دعا

ای سراپا جان مشتاقان چرا

بی شهید بپروا سیر و سیر

مختصات

مختص و رعت سیر و رکائات خواجۀ عالم صلی الله علیه و آله
و سلم بر نخل با افغانی

بے پروه از بجلی زوالن برآمده	بے سایه سایه کسریستان برآمده
آشوب و بهر و فتنه دوران برآمده	نخل قدش که از چین جان برآمده

شاخ گل بصورت انسان برآمده

سوسن بصد زبان کند عشق تو تن	کای نو بهار حسن ز رخ پرده برنگین
تنهانه بلبل است ز شوق تو نعره زن	بهر نظاره گل سبزه تو در چین

گل هر طرف ز شاخ درختان برآمده

بجود فداوه ز ابر بچپاره در نماز	تازیب دوش کرده خم طره دراز
---------------------------------	----------------------------

بر لب قیسی و نکته شنای راز	ست از می شبانه مه من خواب باز
با آفتاب است و گریبان برآمده	
حسن تو بود و سر خط خوبان اولین	نام تو بود و زیب برافسانه متین
آخر مدینه تو شد آن نام را نکلین	اکنون توئی جمیل جهان گنج پیشین
آوازه جمال ز کنگان برآمده	
نور حقیقت است در آینه کمال	معنی گرفت صورت این حسن خروال
روح روان بود همه تن آن همه جمال	از فرق تا قدم همه جانستان نهال
گو یا ز آب چشمه حیوان برآمده	
کلمه شهید را اثری هست از االم	بی اختیار دل برو از دست چون کسم
چون عنایب است چه در دیر و در صرم	در هر چین که خواند فغانه سر و غم
افغان ز بابلان خوش لکان برآمده	
مخمس و کبر بر غزل یا با فغانی	
فصل بهار آمد و گر گل کرده غمهای دگر	بی اختیار می سیکند دگر بصرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد تنهای دگر	باز این دل دیوانه را افتاده سزای دگر
از ناله در هر کشوری فکند غوغای دگر	
دارم دل دیوانه از خوشتن بیگانه	در کعبه و بتخانه محو رخ جانانه
در باغ و در ویرانه با گریه مستانه	از شمع دولت خانه سوزم بهر کاشانه
هر خطم چون پروانه در آتشم جای دگر	
عشق و ناله و خیز و خزان از درون	آه جنون در دامن چن شعله جبت از گردون

سوز دل پروردگار دود آه سرد من	شد جان غم پروردگار از شب گریه من
بهر علاج در دمن باید مسیحائی دگر	
شیرین لبی نازک تنی غارتگر جان برهنه	چون قی زود خسته آتش نه طرف دامن
بیمهر و بیدین شبنمی زان و تا از چون من	نی تاب من گلشنی فی طاقم در سکن
سوزم بچرخ گشته هر دم بسودای دگر	
از باغ رحمت دیده ام گلستان چیدام	از گل نگه در دیده ام چشم از چین پوشیده ام
از بوی گل ترسیده ام از بوستان بچیده ام	از لاله سیر بچیده ام دامن گل بر چیده ام
زان که بجای دیده ام خست از بیانی دگر	
چون قی از خود بسته ام به جاخو بستم	خود بان پر شکسته ام چشم از دو عالم بسته ام
آن قمری خسته ام که خوشترنگ بسته ام	با سر و خو و پیوسته ام و ز ناز طوبی بسته ام
چون غنچه دل بسته ام بر خن بالائی دگر	
تاکی شهید بوالهوسان بکویت چون س	رحمی نیاماری کس لطف تو در کارستان
نخنی بفریادم بر س ای شعله هر خار من	جان فتائی در نفس میوز و از غوغا من
وز ناله او به نفس سوزی ناله ای دگر	
مخمس بر غزل مولانا حسین الدین بسمل	
نخست دل تا چند رنگ جاب آید برون	ناله تاکی از جگر با پیچ و تاب آید برون
تا کجا از سینه او شعله تاب آید برون	تا کجا از چشم زارم خون تاب آید برون
کاش از پهلوی دل بر خطاب آید برون	
در غمت هر دم دم خنجر بود بر دل روان	بیتو نشتر شکند به تالام در غمت جان

کار کار دیکند یا تو با هر کس تو خان	در فراقت زندگی تلخ است ای شیرین خان
وقت آن آمد که جان تن شایباید برون	
گر خیالی بود ساقی بر لب پنجره او	از رویگر و دزد بارش محل شکوه بار او
گرم گذارای صبا بر طره طرار او	آنقدر دار و دراکت که گل رخسار او
از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون	
شد جهان در چشم از سودا زلفا و سیاه	تیره همچون خیال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سر به شد ند نگاه	در خیال زلفا چنانش چنانم که آه
از دل تنیاب با صید پر و تاب آید برون	
خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق او	الان که تشنه گمان بر زبان در عشق او
فرق هر جان که در میان زمان در عشق او	دید که یان سینه بر یان لعل در عشق او
کاش می گفتم که جانم زین آید برون	
یار باین سر خوش گانست یا طوفان نوح	جو یار چشم گریانست یا طوفان نوح
بهر خونی گرم طغیانست یا طوفان نوح	بهر دریای غمانست یا طوفان نوح
مصل سبیل که از چشم پر آب آید برون	
گر چنان خوش یار یک روان دانهم بجا	هستی خود را چون بجز بیدارم در دست
اندرون کجایی پایان که پیش منی صد	زندگانی چون جانی فتنه ای بر شتاب
کس صدای درنگستن از جانی برون	
جان زند در چرخ غیب مریم و سیدم	مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و ثناء با چنین جور و ستم	بگذر که آن پست تر سای سن سحر ستم

	بانگ یکس اول بهر شیخ و شایبایدرون	
شاید بیضای اعجاز من سبکین غزل	جان من خونیش چون خلیه پیر غزل	از شمع پخته نشود ویرج این شیر غزل
	نغمه حسدنت ازینکند بابایدرون خوشتر بهر غزل هر از محمد حسن قشیل	
اشتباه بشستم خلق ست تماشائی	تغیر لب بام خود بهر چه نمی آئی	مردم بفراق تو اندر شیب تنهایی
	انی در لب لعل تو اعجاز مسیحائی	
تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایوان	از خاک تو پیراهن پوشیدم بجان	نی صبر بدل دارم فی تائید تو این جان
	عقل دل و دین می هر تاب تو آگاهی	
زین خم که ز نذر رفت حد بود سده تو	لاغر شده اندام از چرخ جو سوی تو	ناراه می یابم اهر روز بسوخته تو
	داری خبر سینه یانه ای خود و آرائی	
بسیارم و بسیارم در سوخته تنم سابق	بهر خط لب سوزان دل بودم لاحق	خون از هر جوی بام در عشق تو ام صا
	گر دست و پدوست ایستاده پیرانی	
پیغام شهر پیرستان گریه شایه پندار	یعنی که بر ایاید دل داری و غمخواری	ز پاشو و هرگز زینگونه دل از است

ابی چاره قاتیل تو ای کافر ترسانی	
نخمس بن نخل دیگر مرزا محمد حسن قاتیل	
گل من بلبل رخساره رعنائی تو شد	شمع پروانه نور رخ زیبای تو شد
چه کسی ای که دل سخت کسی بانی تو شد	چشم آئینه رخ محو تماشا بانی تو شد
سرو من فاخته سرو دل را می تو شد	
خار شکست غم عشق تو ایش در گریبان	ده چه سحر و که چو گل تو دهر دم خندان
این چه سحر است که آن کافر خور ز جهان	خسته بودند ز جادوی نگاهش رخ بان
سر کویت بدق تیر ادا بانی تو شد	
آنکه گاهی گریه کافل شکنین نمک شود	آنکه ریحی با سیران بگر خون نمود
آنکه وابسته فتر اک جهان را نمود	آنکه بایند خم طره او خلق بود
چون اسیر شکن زلف چلیا تو شد	
آنکه چه کردی که من شده است باست	راست که راست و لم باد فدای نامت
آنکه افسون شده آن ابروی شی ریست	بچه تسخیر فاده است پری و در دست
آن بگر از همه فزون پیشی بانی تو شد	
آنکه ساز و گنجش کار دندانک از تر ویدر	آنکه ابر و چو کمان دارد و مهر گان چون تیر
آنکه تیرش بود آلوده بخون پنجه	آنکه ریز و لب زخم دل آب شمشیر
کی کجا صید ستر شیر نمائی تو شد	
نظری کن بجانش که عجب سرو قدی است	بنگر از چشم خیالش که عجب سرو قدی است
رحم کن رحم بجانش که عجب سرو قدی است	بر خور از شکل و صالش که عجب سرو قدی است

اتفاق است که دلداد و بالای تو شد	
آنکه شد قاضی او سر سرو آزاد	آنکه شیرین دیش دل ضا چون فرهاد
آنکه بیست بودش بنده چو قیاس تا شاد	آنکه صد یوسف مصری بنم او جان داد
وید و خواب کجاست که زینحای تو شد	
آن پری رویه چنین بود آن ماه وشی	که تو از بام وصالش می گلرنگ پیشی
یابین مکر و غادرت و اسش یکیشی	فرض کردم که تو هم نازک و چپ خوشی
آن دل نازک میهر حسان جای تو شد	
سیر متهاب چو میکرو بنیر گردون	ز رو میشد صفت مهر رخ آتشگون
رنگ گل بود و یاد و غش از غار افزون	بدنش ستره جان برگ سمن بود اکفون
بسر غار و خشک در ره سودا تو شد	
روزگاری بسیر آمد به غم زلف او	خانه بر باد و عاشق مکن ای عید و جو
دل آشفته اسیر است بدام گیسو	نه پسندی که پشیمان شود آن حلقه نو
یکه هر کس که دو عار است سوا تو شد	
خون شدام و زول خسته من زین سودا	که کف پای تو بخست بدینگونه چیرا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حسا	راست گو نیست که این رنگ خنایا شدیا
خون آن آفت جان یکیت پای تو شد	
آنکه خورشید بود خسته تاب رویش	آنکه سرگشته بود یاد بهار عجا بویش
آنکه گردید و لم شیفته گیسویش	آنکه آورد قیامت بسرم و کیش
مستش تازه بپا از قدر عنای تو شد	

که کشیدست چیر آمینه در آغوش او را	صفت عاقل غمت ساخته خاموش او را
چیر تم هست که شد ناز فراموش او را	آنکه گلزار تماشا است بردوش او را
چو نمودی که چنین مروتناشای تو شد	
تأشبه تو شد آن سرو منیر پتیل	صحنه دارد و رحمی کند اکثر پتیل
ملفت میشود از عشوه دیگر پتیل	زنده باشی تو که آن شوخ سنگ پتیل
مخلط از پی اشعار سر پای تو شد	
محمسن بن غزل مولانا محمد معین الدین بسمل	
پی یک صید جاده عشوه اش طرز جفا دارد	از آن کنیز جاد و غمزه چشمش فتنه با دارد
چمن خط واه خالی دام گیسو و تا دارد	کمان برونسان مکرگان که تیر بلا دارد
شکارش گرد بینسانم گردید جاد دارد	
گلستان لاله صحرانیزه مه نور ضیا دارد	بدخشان بعل نیشان کوه کوه صفا دارد
شهر سنگ آتشی سینه خوابش خدا دارد	صبا نکت چمن گل غنچه بو بابل نواد دارد
دل بسمل ندارد هیچ ازین الا ترا دارد	
خوشا روزیکه دل دسیدم بر خود طیان یابم	ز مردن زندگی وسیل چون عمر روان یابم
برناشع بزم از سر بریدن زه جان یابم	شوم که کشته بخش حیات جاودان یابم
که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد	
چو شمع از آتش میجرت تو سوزم از قدم تا سیم	کنده هر تار بستر بارگ جان کار صد نشتر
شکست این داغ عشقت به نفس سینه	بود اند غمت بهر عضو را رنجور یه دیگر
سرم سودا اگر آه و دل آتش بر پا دارد	

بهارین چنین آتشین دارد خزان بهار صدای خنده او کوس حلت پوشان	چو خنده و غنچه بشنم می شود بر غفلتش گریان و قفاوار می گل هرگز مجوای بلبل ناوان
که این گل فی ثبات عهد و فی ننگ قفاوارو	
موس را سوختم از داغ و صحران افرون کردم چنین کار نمایان لاله از راه چنون کردم	مواو صحران در سینه رنجور خون کردم بدین تنم از درون دل تمنای برون کردم
که آغوش تنهار شکاف بر بند قفاوارو	
غم عشقش عنان صبر کی می تابدارم که وقت دیدیم از دیدن او دیده بستم	من آن عقل بال اندیش چشم خورده بین بستم روز و شب هم ایمن می بایارم
که روز و شب آخر شام هجران و قفاوارو	
بدین آیدیم از هر سیر بوستان ما هم مشوای ناصح اکنون انصاف سنگ راهم	گره از غنچه دل و انشد صد حیف اینجا هم و لم وحشت گرفت از تنگنای شهر و بیخوایم
کشیدن خست مهر که جای خوش قفاوارو	
چسان دامن عشق از دیدن تو تو بر صمیم من تنها شهید تیغ چشم سر نه گفتم	بیخار و جادوی نگاه تو دل و دینم یک تیر نگه هر سو بهر امان کشته می بینم
مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضاوارو	
شیم ناله کی باشد بیوی زلفت تو عدم کجا مشک پریشان کجا زلفت خم اندر خم	که آن فخر الان بس است این سر پایم مگر سو دایسر دار که این مشک فتن دهم
خیال مبری باز لفت از راه خطاوارو	
شهید خسته راه برون منت بود کرد که هم کشتی و هم تشنه او هر چار سو کرد	

سرت کردم چرا از شرم عالم سرفرو کرد	بجزم عشق بسمل را اگر کشتی نکر و دست
که آخر هر عمل اجری و هر کاری جز اوارو	
مخمش بختل واقف لاهوری	
پس بر این از غم تو دیدم گریستم	از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بجاک طپیدم گریستم	رفت و نقش پای تو دیدم گریستم
نام ترا زهر که شنیدم گریستم	
تا چند گریه از غمت ای ترک جنگجو	تا چند زدم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو	مانند کودکی که شود تلخ کام او
تا زهر دور رس تو کشیدم گریستم	
روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع	از دل عشق سوختم ای دای من چو شمع
بگذشت آتش غمت اعضا من چو شمع	گر دیدم گریه سر ایای من چو شمع
پایان کار خویش ندیدم گریستم	
من بر ملا ز گریه زخم لاف کیستم	بگریستم همیشه با خفا گریستم
گاهی نه رو بروی کسی خون گریستم	رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم
از زهر او کناره گزیدم گریستم	
در سینه ماند دست افشانه دلم	فرصت ندا دگر یک شرح جنون کنم
ویش بهشتیاق رخسار در هجوم غم	میخواستم که نامه شوق کنم رقم
هوئی بسان خامه کشیدم گریستم	
در بهشتی سر راغ تو عمری بسر رسید	چشمم بکواب هم سر راغ ترا ندید

کلیات شهید	۳۴۱	رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید	ای دل بگر بای محبت شدی تهید
	در ماتم تو جاسه دیدم گر بستم		
ای قمری از فراق تو گرم فغان بیباغ رفتم چه جستجوی تو زاری کنان بیباغ	ای گل ز عارض تو بود خوف فغان بیباغ از یاد قامت تو جو آب روان بیباغ	خود را بپای سر کشیدم گر بستم	
از بس تصور کمرش زیب دیده بود وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود	بیداریم ز خواب عدم سر کشید بود در خواب است من بیا نشینم بود	داگشتیم و پیچ ندیدم گر بستم	
گریه شهید خسته بگر در کفن زور و دیگر ز من پیرس تو اکنون سخن زور و	دستی کجا که پاک زنده پیر من زور و واقف گذشت عمر گرامی و من زور و	دامن بفرق خویش کشیدم گر بستم	
محمسن غزل مولانا محمد معین الدین بسمل			
بنا نه تا بکشاید از گیسوی تو هر دم گره بر گل ترمی فتد طوریکه از شبم گره	در نفس افتد رنگ تار ابریشم گره اشکم از حیرت شود در دیده ترم گره	چون تلخی میزنی بر ابروی پریم گره	
بسکه بر من عافیت تنگست از فراطالم پیش ازین چون لاله پر داغ در گلزار غم	ناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم قطره خون دیار آن دل غمیده ام	حالی اور پیسته من شد ز فراطالم گره	
نیست سیرگز از شکفتن دل زارم هوس	اگر بربگ غنچه سر بسته خنده و یک نفس		

کلیات شریعت اندین یک یا که چون گوهر و لعل است و بس	یکی کشاید عقده ام از ناخن ببر پس
می فتنار دست تقدیرم و آن مهرم گره	
هر کجا رفتیم همین بود بلا افتد و دخیفت	هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیفت
بعد مردن هم گره از کار مانک شود حیفت	میشود تابوت ما را حلقه ماتم گره
هر سحر خورشید از دست تو باشد و او خواه	خسته تیر ادایت شد ز مای تابنا ه
دل بجا باشد سلامت از تو ای زترین کلاه	گر دوش چشم تو روز صید از تاز نگاه
ز دیپاس آموان صین بوقت مگره	
زار نالیدن کردن چه قابل پیش او	سوغتن بید رنگ شمع محفل پیش او
شرح احوال شهید افتاد و شکن پیش او	چون کتم تقریر و در خویش بس پیش او
شد ز چشم سیر به سایش در گلویم دم گره	
مخمسن بر غزل مرزا محمد حسن قنیل	
طهر نگه غار گریبان سیر به چشمت مایه سودا	غنچه و لکش درج دمانت شیردان عقده ریا
غیرت نیل حلقه سیرت چشم فسونگر ز گس شیدا	تورجکی شعاع رویت و دو پیش زلف علیا
صبح قیامت چاک گریبان فتنه دور قیامت زیبا	
گر بود این کیسوی مسلسل کز وی شکیم پیاز	در بود این لعل لب شیرین کز وقت شکرم پیاز
چون هم دلیان ترلفت که صید بهمان نگذارو	چون کتم قربان لب جان نیاز از امر و کردارو
زنگنه سی از مرد و چشم سرخی پان ز خون سجا	
چند کنی از قیامت رعنا به پا فتنه شور قیامت	چند خرام تار بدینسان غم شد پامال خرامت

ای خوش طبع است که با کس بی کینه است	طرز خیر است که با کس قیامت نیست بد اهل مسکن است
تایب که توبه کند از گناهش	یا غارتگر جانها
گاه کشی و گاه خشم گاه رطوفت رسی باین	گاه گریه برابر و خرم گاه دشمنه لب شکوین
تجنگه را تا بیهی از سر نهی ای کافر بدین	گاه کنی گل نیب گاه که خانه زنی بر طره شکین
چون بی زنی از سر بدین	که یودت این وضع نگار
یا بودم همراه تو جهان شام و صبح در سر گلستان	یا نبودم پروا منت چون خار جدا کردی از دامن
گر می هجبت با غیار افسوس چه پیش آمد که بدین	عاشق خود را ره ندی خانه کنون از جو قیاس
یا و کس آن شهسما که تو بودی	یا کس آن شهسما که تو بودی
مهر و خشان از دونهای کایت عار نباشد	چرخ بختش در نور که می پیش تو آینه وار نباشد
نزد او داد و جور و جفا یک است که خدمت کار نباشد	بر سر زین بر که نشینی فرج و شرم کار نباشد
تیر قضا خونریز کایت فرج نامرگان صف را	
لطف بکن از لطف بجان جان نیم رای جان	آن گیتی که سینه من سر رکش از خرماله و افغان
نیست و اینگونه تغافل فاشن تو دل میگوید	بر سر رحم آیت کافر و نه شوی چار شیمان
افکنند از بیانی دلمان از لعل عرش معلی	
باز ترا که گفت که خونم در عشق بجای ببرد	بر زده دامن تیغ بکف بر قتل من دلاوه ببرد
رسد تا کنون هلع و مدارا به که در با من نیست	بست رو که تیغ تغافل خون من بچاره ببرد
اینهمه چونی بخیر از من نیست که طاعت بفرما	
ای که بجال سینه و گاران تیغ ندانم رحم بکار	پند منت شیرین باشد تلخ بود هر چند بظاهر
چند شهید نیستی گوید آنکه دی از کس کافر	سو قیاس خویشین من میموش و الا رتبه که خور

بصفت جم قدر از تو سپرد حال بد و دنیا	
مجموع بر غزل میر نجات	
سینه تر ز گلش سرکشیدست هنوز	هاله برگرد و مندا و ند و دید است هنوز
مهر او تیرگی شام ندیدست هنوز	خط شیرنگ بر ویش ندیدست هنوز
وام نظاره ز سبیل کشیدست هنوز	
بر تابد رخ او بار جمال خط سبز	نفتاد دست بران حسن بابل خط سبز
جدول مصحف و نیست خیال خط سبز	نشیدست اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش رسیدست هنوز	
بجالتش رسیدست غم معز و سله	نبود گوشه نشین حرم معز و سله
نامه حسن ندیدست غم معز و سله	خط بخواند دست بر ویش قم معز و سله
پیش هر کس شفاعت دیدست هنوز	
بر بخورد دست خط آن بت شیرین حرکات	لب او مورچگان راند بد قند و نبات
کم تشد مهر در خشنده او در ظلمات	نام فخرش نشده گوش زو آبکیات
شکرش قصه طوطی نشیدست هنوز	
عاجت غازه پی رود خنانش نیست	فکر آرائش کیس پریشانست نیست
از از حیرت آئینه حیرانش نیست	خبر از زخم دل و چاک گیانش نیست
خط او شانه و مقراض دیدست هنوز	
از دیادست م آن غیرت خوابان فرنگ	همچو آه و رید از عشق هزاران فرنگ
نیر پاست هنوز از رخ رنگینش رنگ	انتظار می کشیدست بجام از رنگ

خوش از دیده دامن بچید دست هنوز	
طرفه مایی ست که شکم صبح استایش	بهر شعل کفت استاده بر او طلبیش
مطلب بوسه از آن لعل گنجدار او لبش	روی دستی ز خط سبز نخور دست لبش
بشت دستی بنامت نگریست هنوز	
ای شهید از تو زید لبش این حرکات	که براری بخی بیست و صرف اوقات
آثر ناله محال ست که آن گل مہیات	نشنیدست نواخوانی بلبل نجات
همچو گل رنگ ز رویش پر دست هنوز	
مختار غزل واقف	
رفیق خود ترا دانسته بودم	دوای درد یاد دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم	ترا من با وفادانسته بودم
غلام کردم خطا دانسته بودم	
نمی دیدم ز تو سبب شوخ پر قرن	که بنید شیشه از سنگ و آهن
بنام و غمزه تاب روی دل از من	گمانم بود خواهی و دوست بودن
چنین دشمن کجا دانسته بودم	
رخ جانانه را بود جو یان	دلم کرد انتخابت از تو یان
و که در وادی پیدا دیو یان	تو رفیق از بی تاشسته رویان
ترا من میرزا دانسته بودم	
ز عشق مہوشان بود	بجج غزلت خود آرمیده
ز خوابان خوبی طبیعت شنیده	سیده

نه کافر با چرا دانسته بودم	
نمود اندر جهان حسن جهان سوز	که عشقت بود در دل آتش افروز
نه امروزم بگویت بهره اندوز	بزم است سر ز پا کردن همان روز
که سن مرا زیاد است بودم	
نه از آغاز پر و استی ز اسبجام	ز ناکامی بر است می نهم گام
موشامی تا سحر و ز صبح تا شام	مرا در خانه یکدم نیست آرام
ره گویت چرا دانسته بودم	
نمی ترسم از آن ابروی پر خم	که خود را کرده ام خود وقف ماتم
کنون از چین ابرویش چه ترسم	هماندم کش یکف شمشیر دیدم
سرم از تن جدا دانسته بودم	
نمی گفتم که سالی نادان خبر دار	براه و لبران مشتاب ز نهار
تو اصل نیاید راست این کار	بکوی گلرغان آخر شدی خوار
من از اول ولاد دانسته بودم	
غریبم خسته شمر و عفا جو	قتلیم کشته آن چشم بادو
شهادتیم کسبل شمشیر ابرو	ز فرستم کور کوزانه ورن کو
من از آنکه بلا دانسته بودم	
ملودی خود بودم در کم از عقل	که عاشق هم شود ناز و هم از عقل
مذاوم دل با و ای همدم از عقل	نگریگانه بودم آن دم از عقل
که او را آستینش ندانسته بودم	

نهمین چنین دل سردی ای عشق	من این طرز صحرای ای عشق
عجب پیر جمی و بیدردی ای عشق	جهازم را تنبهای کردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم	
نهمین شذر و ذرا اولین دشت	چین دشت آهان شست زمین دشت
بروز حشر خیرم از چمن دشت	دلاسر گشته ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم	
فتان از سیاه بے حاصل برآمد	که در دنیا کشت آخر دل برآمد
برآمد دل و سکه بسمل برآمد	آنگاه تم در حقش باطل برآمد
چما دیدم چما دانسته بودم	
چو دیدم عاقبت هم از بوسه	بمن در سیکه انباز بوسه
تو هم چون من شهید ناز بوسه	تو واقف رند و شاه باز بوسه
ترا من پارسا دانسته بودم	
محمسن غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمة	
ای مبتلای عشق تو بن بشر حور و پری	روشن نگار من تو ایینه پیشمیری
نور رخت را شتری هم زهره و هم شتری	ای چهره زیبای تو رشک بتان آوری
هر چند صفت میکنم در حسن بان زیاتری	
نی حور و ازونی پری با تو مجال بهری	از دلبران دل میبری ختم ست تو دلبری
تو خمر خاوری تو رشک ماه آوری	تو از پری چاکت می و زبرگ گل نازکتری
وز هر چه گویم بهتری حقا عجب لب لبری	

این ببل شوریده ام کز بوی گل سجیده ام	هر چار سو نالیده ام و جستجو کشیده ام
هر غنچه را بوییده ام از بهر چنین گل چیده ام	آفاق را گردیده ام مهر تان ز زیده ام
بسیار خوبان زیده ام لیکن بوی خیزی دیگری	
ای نور زوان سر سبز از خلعت تو جلوه گر	ای خلعت در دست بهر تاج حقیقت مناسبت بهر
شعل باغ گر دو اگر خوشی تابان در بدر	بهر گزیناید و زلف صورت ز پوست صورت
شمسه ندانم با قمر باز بهر و پاشتری	
حق گوید کای حق جهان از رفیق شدی	من تار بود و معرفت شدم تو پیر این شدی
من غنچه و هدیه شدم تو گل درین گل شیدی	من جان شدم تو تن شیدی من تو شدم تو جان شیدی
تا کس نگوید بعد ازین من نگفتم تو دیگری	
حق گویدت کاین حق جان بهر جان شیدی	از تو من پید شدی و در دامن نهان شیدی
من بهر معنی شدم تو صورت انسان شیدی	من تو شدم تو شیدی من تن شدم تو جان شیدی
تا کس نگوید بعد ازین من نگفتم تو دیگری	
خوشه نقش پا تو گردون چنین آرای تو	در هر سر سواد تو در هر ولی غوغای تو
ای عرش اعظم جای تو دی عشقت مولای تو	عالم همه بنمای تو خلق جهان شیدای تو
ای ز کس غنای تو آورد هم کافری	
در بارگاه سحر طیف اینک و با قفا این صدا	کای شافع روز جزای خواهر هر دو سدا
سر پایا محو لقا همچون شهید بیدار نوا	خسره غریب و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سو غریبان نگری	
خمش غزل قفا حبسامی	

صبار کوی نگارم آمدند بهوش و جوی جا	میجوی آن لبت غیر ایشان دماغ جان گشت پرفزا
شفقت عشق علی غدار قرال صیغ غراب تقوی	احسن فی الی دیار نقیت فیما جمال سلمی
که میرساند از این نواحی نوید و صلی بجانب ما	
براه شوق استاید کی سوار و کی پیاده	ای نشسته بدوق باده کی حیرت من کشاده
کسی نباشد ز من پیاده غنیمت بر سنگ سزنا	بودی غم منم فدا ده زمام فکرش دست داده
شبهت باورده عقل بسینه تن تو امانه دل شکلیا	
شوند یار در تو ساکن شوند یار گانه از ساکن	چو شمع آتش بسینه مضمّن که شمع آتش غیر ممکن
اگر چه از بیم طعن بر آخفای طال باطن	ز سر عشق تو بود ساکنی بان ارباب شوق و طین
ز بیزبانی غم نهانی خیال که دانی شد اشکارا	
اگر چه تنگ ست عرصه بر جان آه فریاد و زاری	ز اشک مان دیده پر شد دماغ و دل گشت سرو و قاری
و هم جری تمنای دمع کالیقوت و الا لاسی	بکت عیونی علی شیونی فشا و مالی و الا ایاسی
که دایم آخر طبع و صفت ایض خود را گشت و دادا	
ز دفتر حسن بیروال تو آفتاب است فردا طل	فرستگان بیرونم در دم بطوفان نقض شری نخل
کنند و صفت که از روی تو داغ بر سینه کمال	ز بی جلال تو قبله جانم کوی تو کعبه دل
قان سجده ای یک سجده و ان سجده ای یک سجده	
رسیدم آخر زمین و آبی بر استانت پی که آس	چو سر نهادم سجده سانی بران در منظر خدا
و لم فدایت چه در بانی که خود میان کبریا	بنابر گفتی فلان کجائی چه بود حالش درین حد
مرضت شوقا و دستم بهر اکیف اشک و لیک	
مرا چه نقش قلم پیغمبر است در کوچه تو بستر	بجاک است شدم بر این خوف طوفانم مهر

سخنم اکنون که تا به ششرم از چای جای دیگر	اگر بچور و دم بر آرد و گریه بزم بنگینی سر
قسم بجانم که بر ندارم سر را دست خاک	
ز دوری آن بساط زکینم چو شتر خلد به پای	چو شمع استاده پا در دل آتش آغشته تا برانو
شهباز گریزی بداندوزن بگو کا کا خوشخو	بر آستان کینه جای محال ماندن بجز زان کو
بچرخ غربت شسته مخزون بوی محنت فتنه ما	
تو فی محبوب محبوب یا شاه عید الحق	تو فی سلطان اقام بقایا شاه عید الحق
تو فی شمع شب افروز دلا یا شیخ عید الحق	تو فی فرمانده سپه دوسر یا شیخ عید الحق
در تو قبیله شاه و گدایا شیخ عید الحق	
آسمانی بدرین حسن فردانی که تو داری	فلک سپهر دم فدای فتنه شانی که تو داری
درین خویش وینار و زیوانی که تو داری	فلک شمع شرف دارد در دیوانی که تو داری
ره تو که به اهل صفا یا شیخ عید الحق	
چنین عشقیان از سجده کوی تو نورانی	منور بخورشید درخشان داغ بیستانی
عشق سنگ خرف که هر عمل بدستانی	تو می نشی بسوز ناتوان قدر سلیمانی
تو سازی خاک را که می یا شیخ عید الحق	
فروغ مهر عشقت در دل هر ماه جادارد	پر کاه از بهوای شوق جذب کمر جادارد
فلکات بار قدر و شان بهشت و تادارد	بگویت ساعت در روز هر کف چون گدا دارد
که سازد از دست کس یا شیخ عید الحق	
سپهر معرفت کان ولایت قلزم احسان	سحاب کرمست بحر سخاوت معدن ایمان

عظام معدلت ایرت تحت برهان	بهار احدیت مصباح وحدت سایه یزدان
عیان از روی تو نور خدایا شیخ عبدالحق	
جمال تو بودی گر چراغ افروز نیامی	خضر صیران شدی وادی حیرت زنهانی
دم جان کنش تو جان کنش اعجاز میسالی	که بر گوهر کهن گر قم باذن الله فرمائی
زبان مرده بر خیز و صدایا شیخ عبدالحق	
چو بر دارند یکدم پرده راز نهان از تو	ز اوج عرش تا فرشت زمین گرد و عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبیل از تو گلستان از تو	زمین از تو زمان از تو مکان و لامکان از تو
خدا را و انسانی بر ملا یا شیخ عبدالحق	
ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد	ز رخ فیض تو هر قطره بحر بیکران گردد
به صفت عیسه در نورگاه عرشیان گردد	فلک چون ازلان کعبه گرد آستان گردد
نم احسان تو آب بقایا شیخ عبدالحق	
تو فرزندان خود را بنده مجد و علا وادی	بهر کس پایگاه عالی و قدر و لوا وادی
خصوصاً جانشین خویش تاج ضیاء وادی	چو او را بریندیهای صدر فقر جاد وادی
پیشانش ای عرش است و یا شیخ عبدالحق	
من آتش نفس از گردش گردون پریشانم	غریبم منقسم بخیانانم سخت حیرانم
ز دور و بنیوانی چون جرس هر خطه نالانم	شهب پدید یاسم کشته شمشیر هر نامم
تو بخشی در دهرمان دوا یا شیخ عبدالحق	
محمش بر غزل ملا جامی	
جلوه نور خدا پاروی ماه است این	معنی صورت بود یا صورت معنی است این

عارض ستاین یا سحر یا مهر نورافروز ستاین	عارض ستاین یا قمر یا لاله حمراست این
یا شعل خشمس یا آئینه دلهاست این	
سایه ذات احد یا شمع برشم استخار	آیت توحید حق یا ایست حدت نما
قاست این یا قیاست یا بلای فتنه زاو	قاست این یا الف یا مهر و یا نخل مرا
یا کرکریسته یا غ جنان راست این	
طلعت آلود غریبانست یا شام محن	یا کند گردن یا شنج پر شکن
دود آه آتشین یا نامه اعمال من	زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشکاب خن
سنبل تر یا من یا عنبر سارست این	
رهن بر هست یا برهن بنیاد خلق	و من جمیعست یا غار تگر افراد خلق
چشم خوریز عالم هست یا جلاد خلق	چشم تو جا دوست یا آهوست یا صیاف خلق
یا دود باد ام سیه یا نرگس شادست این	
بار جانها را بود مضرب یا قوس قرنج	خنجرست از خون دل میراب یا قوس قرنج
یارب این تیغست آتش تاب یا قوس قرنج	یارب این طلقست یا محراب یا قوس قرنج
یا بلال عید یا بروی ماه ماست این	
جادو جانست یا ستاد روح الامین	یا حریم محترم یا قبله ایمان و دین
یشرب ستاین یا فضا عرش العالین	کوی تو کعبهست یا فردوس یا قلدرین
یا گلستان ارم یا خشت لدا دست این	
مرکز پرکار جهان یا نقطه حسن صفات	کلمه معنیست یا فرست از ویدان دنا
غنچه گل هست یا شمدست یا قند و نبات	حقه تعلست یا سرچشمه آب حیات

یاد دهن یا یم یا طوطی شکر فاستاین	
پرده دار نوریزوان یا بهار صبح و شام	جو کار آب حیوان یا فگار خاص و عام
یار باین سر بیا جان ست یا روح انام	یار باین خورشید تابان ست یا ماه تمام
یا شسته یاری یا شوخ پیچ پرومستین	
یا شهید مدح خوان یا غمخوار سنج گشت	هم زبان قدسیان یا به صغیر عرشیان
بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان	شاعر جاود بیان یا طائر عرش آشیان
قمری باغ جهان یا جای شید است این	
مجموعش	
شور بر خاست زستان زیارت طلی	شب سراج که بر عرشین رفت نی
مرتب است یکنی تدنی المصربی	مرحبا یا دشته کشور و الماسینی
دل و جان فدای تو عجب خوش لقی	
جلوه حسن تو هم دل برد و هم جانم	گفت جبریل که در تو بود و در نامم
من بیدل کمال تو عجب میرا غم	چه کسی ای که بود عاشق تو یزدانم
اللهم چه حال است بدین بولبعی	
لوح گفتا که دی جانب من هم بنگر	قلم آمد که نه بر قدم پاک تو سر
چشم رحمت بکشاسوی من انداز نظر	عرس جنید ز جاکای مهر زیبا منظر
ای قریشی لیلی یا شمی و سطلی	
گفت رضوان که دلم باد بنام تو خدا	ناسوی روضه جنت گذر افتاد ترا
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را	همه تن جلوه گران خدائی سخدا

ترا که از عالم آدم تو چه عالی نسبی	
کو در آن ره گدزی دار و دهن پاکم نسبت خود به گشت کرم و بس متفعلم	خوشتر را سگ تو گفتم و لیکن بحلم ای فدای سگ کوی تو شود جان و دم
ترا که نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی	
ناسخ نسو تو زیت و هم انجیل و زیور ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور	شد زبان تو بفتار خداوند غفور بسکه بود دست بشیرین غنیمت مشهور
زان سبب آمد قرآن بزبان عربی	
بمثالی که پر از سیم و طلا گرد و طشت شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت	بلقیس چرخ زانوار بجلی پر گشت چون شنیدی که بیالار و داور دشت
بقاییکه رسیدی نه رسیدی بهی	
چمن آرای ازل گفت ز روی انعام نخل بستان بدینه ز تو سر سبز مدام	هر شجر بیکه فرستاد بنام تو سلام که بود در چمن از منته تار و زیام
زان شده شهره آفاق بشیرین بی	
خوشتند از تو بدین نغمه و آهنگ صفات ماهیه تشنه لبانیم و توئی آب حیات	قدسیان شمرت دیدار تو ای منظر فات کای حدیث شکر ناب لببت قند و نبات
رحم فرما که ز حد سیکندر دشنه بی	
سبک شد دامن و کما سیران از ناز بر در فیض تو استاد به صد غر و نیاز	شوق نظار آن سلسله زلف و دواز صدها به صفت منتظر یک نغمه صیر گداز
و طوسی هندی بی و جلی	

بدی مانگر زشتی احوال میسر	گهی زهد مبین پیشی اشغال میسر
مابدانیم ز ما خوبی افعال میسر	عاصیانیم ز ما نیکی اعمال میسر
سوی ماروی شفاعت کبریا بی سبی	
دوش بخواند شهید می به نیاز قلبی	کای گدای تو چه سلمان چه وحی قلبی
دی شفاخانه تو موجب رحمت سبلی	سیدی است جیبی و طیب قلبی
آمده سوی تو قدسی بی در مان طای	
مخمس بر غزل نظیری	
ز دو بهدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن	انفسی نمی پسندد به رقیب باز کردن
دل ابل ذوق داند که بوقت ساز کردن	چه خوش است از و یکدل سرخ ساز کردن
سخن گذشته گفتن گناه در از کردن	
اگر از آدم شکستن شکری بلب گزیدن	اگر از حیاهدیشی ز شنیدن شنیدن
اگر از نظاره هم گل تر نهفته چیدن	اگر از نیاز ز بهمان نظری به دیدن
اگر از عتاب ظاهر گنجی بنا کردن	
بی دفع چین ابرو کشش خم اندک اندک	ز سر شک تر بهر گمان گذر نم اندک اندک
به چشم پیچی که بروغم اندک اندک	از عتاب بردن دل هم اندک اندک
به بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن	
به بدیهه آفریدن به فدایان نباید	به بهانه ساز کردن به باز خوش نباید
سخن حقیقت ستاین که تمام عمر شاید	تا اگر بچور سوزی ز جفا کشان نباید
بجز از دعای جانیت ز من نیاز کردن	

شده آنقدر بی‌بیت تن جان لطافت آگین	که دروغم بروغم ز تو دم زنده چو شیرین
ز خودی خبر ندارم که تو خو و بناز و مکن	نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین
که توان ترا و جان را از هم امتیاز کردن	
نسپر در روزگارم سرو برگ سجده بست	که در آبدی بکارم سرو برگ سجده بست
ز کجا بسا غرارم سرو برگ سجده بست	ز خمار می ندارم سرو برگ سجده بست
دن خاطر بریشان نتوان نماز کردن	
چو شهید عاجز آمد تو چاکنی نظیر ہے	تو که خود تمام دردی چه دو اکنی نظیر ہے
حق آشنائی ما چه او اکنی نظیر ہے	تو بخویشتن چه کردی که بها کنی نظیر ہے
بخدا که واجب آمد تو احترام کردن	
مخمسین غزل خواجہ حافظ شیرازی	
ز خار خار غمت بسته گلزار اند	پیاده ره عشق تو شهسوار اند
اسیر حلقه زلف تو رستگار اند	غلام زر گس مست تو ماجدار اند
خراب پادہ لعل تو سوسپار اند	
نهفته بود میان من تو ناز و نیاز	برون ز پرده دلهاشی فتادین راز
ولی چها کنم ای گلزار کز آغزار	ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز
و گرنه عاشق و معشوق باز دار اند	
ز دلخ ما گل آگاهی آن مان چینی	که یک نفس چمن زار سینه بشینی
تو خود در رنگ غریبان شام مسکینی	بیز زلف و دو تا گردن کنی
که از یمن و یسارت چه بقرار اند	

بد و حسن تو کمتر کسی بود بر زمین	که از غم تو تپاشد بلول خوار و خرمین
رخسگان اگر نیست اختیار یقین	گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بهین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند	
فدا دگان رهش را بدعوی نسبت	بسخاک آن سر کو از ازل بود آفت
نصیب هر کس ناکس نباشد این خلعت	برقیب در گذر و پیش ازین کن نخوت
که ساکنان در دوست ناکسار اند	
زجرم خویش نداریم ما بهر اس برو	حدیث عفو برون ست از قیاس برو
ترا چه کار که گویی کلام یاس برو	نصیب است بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناه کارانند	
هوای شوق تو چه پید در سر هر کس	بدایع عشق تو بهر اهل در دست هوس
باشنای تو نهاد رون کج قفس	نفس این گل عارض گل سرایم و بس
که عنایب تو از هر طرف نهرا اند	
بوادینی که منم منفعل ز اهل وطن	کسی به او چنین با بملای برنج و من
شکسته پایم و بار گناه بر گردن	تو دستگیر شوای خضر فی خسته کزن
پیاده میروم و همزمان سوارانند	
حذر ز کعبه و تخته تا تو آنی کن	مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح نوش و می عیش و شادمانی کن	بیا به سیکده و مهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کاخ سایه کارانند	
بسیل خون شهید و به خنجر بیداد	بحق خانه بدوشان از خودی آناد

به لطف شام غریبان مائل فریاد	خلاص حاقظ ازان لطف تابدار سبب
	که بسنگان کند تورنگارانند
	محسن بخرل عرفی شیرازی
یاران زمی عیش که مستند حرام است	بجز وزوی غم صاف در او ند حرام است
پایندی بابا بهی چند حرام است	مارا بطرب نسبت پیوند حرام است
پراهل محبت دل خرسند حرام است	
زهرست شراب شکر بی رخ و لبر	وز آب لبش زهر شود قند مکر
در مشرب ما خسته دلان یاده احم	در ندیب مالش لبان شربت کوثر
بانی چاشنی آن لب چون قند حرام است	
بیوده دگر در پی آزار نگر و س	ز نهار بگر و سیر این کار نگر و س
خواهم که تو آما ده گفتار نگر و س	ناصح کشالب که گنه کار نگر و س
در شرع ملاست زدگان بن حرام است	
عشق است که با کس ندید یاکلفت	بجز دل غم و شنگی و محنت و کلفت
در چهر مشو طالب اسباب سرت	از وصل مجو کام که در یار محبت
چیدن تر نخل بروین حرام است	
از بسکه شدم بخود و دلبهوش پیوش	بی تابانی دل سیکشد امر و نه بکوش
با آنکه گاهی نتوان کرد بسویش	دارم هوس دیدن ماهی که برویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام است	
در یک دل او عشق و محبوب بگنجید	این نکته چو سید ید غم چرخه دید

با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید	محرومی یعقوب از آنست که نگرید
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است	
از شوخی خود شاعر گستاخ بر رسید	این بی ادبی فکر متینم نه پسندید
دل در پی تضمین همین شعر نگر دید	محرومی یعقوب از آنست که نگرید
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است	
تعلیم گیر وستم از کتب خوبان	صرقی ز لطف زود بر لب خوبان
یار چه بفاہست که در شرب خوبان	یار ب چه پلاہست که در مذہب خوبان
و شام حلال است شکر خدا حرام است	
در عشق جدا گانه بود مذہب و ملت	فرض آمد بر دل شدگان رنج و مصیبت
از دست مده گوشه دامان طریقت	زندانی غم باش که در شرح محبت
صدیدی که نشد شسته درین حرام است	
از نثار صہبانه و ماغش زود و دہوش	بر گفت نهادن ساغر و تخم پسر و دوش
مانند شہیدی که دو اکرده فراموش	عرفی بود از سیکدہ و روقح نوش
آن دہ نوشتند کہ بگویند حرام است	
محمسن بن غزل قلا جامی علیہ الرحمۃ	
چند نام در فراقش چند واویلا کنم	تا کجا شہ بہا زور و ہجر یار بہا کنم
کی بود یارب کہ طوفان روضہ والا کنم	کی بود یارب کہ رود و شیرین بطنہا کنم
کہ بہ مکتہ منزل و کہ در بدینہ جا کنم	
باہمہ رنج و غم از دل بر کشم یک ز غمرہ	بہم بجان تالم ہم از دل بر کشم یک ز غمرہ

متصل خون گریم از دل بر کشتم یک نمره	بر کنار ز منم از دل بر کشتم یک نمره
وزد و شتم خونش آن چشمه دریا کنم	
که بگر در وضعه نور بگر و م بقرار	که نهم سر از نیاز دل بیای سپهر نزار
که بیابان رحمت افتد از گناهای شمر سنا	که سوی باب السلام آیم بگریم زار زار
که بیابان جبر پیل از شوق او پلا کنم	
هم پری بگذشت و هم دی بارها مر و شد	ماه و سال از حد فزون بی انتها مر و شد
سال شصت هفتم اینک ختم تا مر و شد	صد هزاران وی درین سودا مر و شد
نیست صبرم بعد ازین کار و زافر و کنم	
تو و بفر ما چند باشم ز استان تو جدا	می طعم چون بی بی آب هر صبح و مسا
سخت بیابم پی دیدار از بهر خدا	یا رسول الله ای سویی تو و مدارای نما
تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پاک کنم	
ای زبوی تو شمیم باغ جنت منقعل	دی ز کوی تو بهار و فصله رضوان کنم
من که میدارم پیو آروغ جنت در آب گل	آرزوی جنت اما در برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک است تا و کنم	
راحت جان بگفت کیسویت آمد یا رسول	غیرت گزار رضوان کویت آمد یا رسول
تا دل سرگشته ماسویت آمد یا رسول	گر و صحرای مدینه بویت آمد یا رسول
جان خود در این غای غاک آن صحرانم	
مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان	در حضور تو باشد حاجت شرح و بیان
ایکه می پرسی چه میخواهی بگو زین استان	خواهم از سودا پاک بوست نهم سر در جهان

یا پاپیت سرگرم یا سر دین سودا کنم	
جای اشک دیده می بارم شرر هر خطه چون شهید آتش از تنم زین لوله در هر خطه	شمع سان مینو زرم از دل غم جگر هر خطه هر دم از شوق تو معذورم اگر هر خطه
جامی آسانانه شوق و گران نشا کنم	
مخمس بر قصید مولانا احمد جام علیه الرحمته	
ای شعل افروز سبل لے مقتدای رہنما ای سید بر جبر و گل دی مظهر نور خدا	ای مالک گلزار دل و کوالی ارض و سما ای صدایوان سبل وی شمع مجمع انبیا
نور شید برج سلطنت جمشید تخت کبریا	
نقد بر بر هر گام تو وقت خیرام نام تو احمد صاف جام تو اخلاص فیض نام تو	دل تابع اسلام تو جان بنده احکام تو طه و یسین نام تو انا فخرنا کام تو
قران رحق پیغام تو ای فرشتی ز سر آ	
فیضت محمد آمده جودت موبد آمده حمد تو بید آمده حکمت موبد آمده	حسننت مجر و آمده مطلق مقید آمده نامت محمد آمده محمود و واحد آمده
دین تو سرمد آمده کینت ابوالقاسم ترا	
ای بادشاہ اولیج قبلہ کا و آخرین ای کعبہ ایمان دین می صاحب تلج و کین	ای مالک سپر رخ و زین عرش اسد نشین احکام تو جیل المتین حاجب تاروح الایمن
ای رحمتہ للعالمین هسته امام انبیا	
هم زحم دل را هر ہی هم چاره درد و غمی هم کبریا را بعدی هم شمع عرش اعظمی	هم اهل بر کيف دمی هم راز حق را حمی هم صدر پد آردی هم تلج فخر عالمی

هم انبیا را با همی هم مصطفی هم محبت	
استاد همیشه صفت بصف و ملک و شرف	ای بدار بوشنای آبر و بخش سلف
وصفت تو گویم با مخالف باشد مخالف بر طرف	تو گوهری آدم صدف بهر بهر ناخلف
بر اندیا واری شرف چند آنکه بر مس کهنیا	
کز دون ز عشقت سال و بهر پیرانی دارم	خورشید بر طرف کله از رشک سیدار و نگه
ای قدسیان را قبله که وی عیشیان را با دشمن	ایچم ترا خیل و سپهر بخر که تو قتیبه مره
طاق سپهرت بار که عرش محبتش است کما	
صدیق یار غار تو فاروق در هر کار تو	عثمان ز دل غمخوار تو شکاکش مختار تو
عیسی علم بردار تو جبریل خدمتگار تو	جنت سر آبار تو رضوان امانت دار تو
ای از گل رخسار تو فردوس علی راضیا	
دل بسته کیست تو جان خسته ابروی تو	باد صبا از کوی تو آرد بخت بوی تو
چشم جهانی سو تو آفاق در قابوی تو	ترک فلک بندوی تو نور ملک ازل تو
دالیل وصف موی تو لغت جمالت و	
ای و شکیه یکسان چاره در دهنان	ای موجب هر کن فکادی جمع بهرین دهن
ای شمع بزم قدسیان می مالک هر دو جهان	ای تاج بخش خستگان و خاتم پیغمبران
هستی تو ای صاحبقران دین دنیا با دشتا	
چشم تو رشک ساغر است ابرو هلال دیگر است	و ندان زیبا گوهرت لعل تو گلبرگ است
بوی تو از گل خوشتر است بو تو رشک و عنبر	روی تو ماه انور است را تو شمع خاور است
خلق تو آب کوثر است تو دریای عطا	

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبر	تو گوی سبقت بری درین جور و پر
ای آسمان برتری و می آفتاب سرور	برتر ز صبح و آخری بهتر ز ماه و شتر
بر و عوی پیغمبر آمد ترا آهو گوا	
با چشم سفاک آمدی بازلف پیکار آمدی	شاد و طربناک آمدی از رخ بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی بر تر ز افلاک آمدی	مقصود و لولاک آمدی بس چست چالاک آمدی
از عالم پاک آمدی جانها نثار مر میا	
ای شاه خوبان آفرین تو فراوان آفرین	از عرش سبحان آفرین رخ باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چنانسان آفرین	بر دم هزاران آفرین بید و پاپان آفرین
بر جانت از جان آفرین بوی پاکت از خدا	
کشف عیش و غم توئی و صاف کف توئی	من هر چه میخواهم توئی و دهم توئی و انم توئی
در جهان سوخته دم توئی روح سپید نام توئی	نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی
هم زخم را هر هم توئی هم درین ازاد و ا	
شمس انجلی بدر لیدی نور المدی خیر البشر	شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا گهر
ای به چین ای به لقا جاد و نگه جاد و نظر	تخت فلک تاجت قمر مهرت علم جودا کمر
فوت قرین بارت ظفر دست قدرت قضا	
بان ای به نسیر بن بان ای نگار سیرین	بان بخت شیرین بن بان ای گل غنچه دهرین
بان پرده از رخ بر فلک بگر که اینک بچو من	از شوق رویت در چین گل چاک کرده چین
با کیسوت شکستن گروم زند باشد خطا	
بشیر با جاد و چشم از روضه بیرون بدم	بشیر با جیل و قدم از روضه بیرون بدم

لشکر ای شاه ام از د و ضعیف و ن نه قدم	ای اختر برج کرم از د و ضعیف و ن نه قدم
تا از رخت چون بجزم گیر و همه عالم ضعیف	
سلطان شاه ماتی صاحب کلاه ماتی	خورشید و ماه ماتی نور نگاه ماتی
عفو گناه ماتی اسیر گاه ماتی	پشت و پناه ماتی اقبال جبه ماتی
ای عذر خواه ماتی در باب آخر کار ما	
ای مبتدا کن کنایه منتهای این و آن	ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان
این کترین استان یعنی شهید خسته جان	چون احمد با می نمایان دار و گناه و سیکان
از حق بخواه ای کامران عفو گناه این گدا	
ریز آب حمت بر سرش غایت یک چادرش	یک بخت زاب کوشش کینه کج کوشش
روز حساب فقرش در بارگاه دادش	رسوا کن در محشرش از اذن از هر درش
طایع مدحت کسرش گوید ترا حمد و ثنا	
محمسن غزل سلیم طهرانی	
این رخت حیات بسته چند	ز آتش چو سپید بسته چند
بیگانه ز خود بسته چند	مستان تو اند بسته چند
چون تو به خود بسته چند	
استاده چو غار پاسه در گل	افتاده بر ناک سبزه فاقل
ناخواسته از طبعین دل	در کوک تو بچو مرغ بسمل
بر خاسته و بسته چند	
خورا همه در کنار گیرند	نمیزند و ره فرار گیرند

از بس که خود کنار گیرند	شاید بعدم قرار گیرند
چون قی ز خویش منبسته چند	
دل خیر غم و یاس و درد و افسوس	بالش مرا نیست مانوس
زان رو که بکار گاه سانس	دارم به بساط بهجو طاقوس
اینکه رنگ بسته چند	
در بست و شکست غم نگارے	باید چو شهید فاکسارے
ای آنکه ز عشق و لطف گارے	گر ذوق سخن سلیم دارے
داریم شکسته بسته چند	
مجموع غزل خواجہ فاضل	
ساقی آفتاب رو تازه بتازه نو بنو	مست رسید با سبوت تازه بتازه نو بنو
هان غزل بیاد او تازه بتازه نو بنو	مطر غبارش نو آنگو تازه بتازه نو بنو
باوہ دلکش بجو تازه بتازه نو بنو	
سر خوشی مست دولتی به زهر طاعتی	ایکه ز بعد مدتی یافته قمر اغتی
بیکمست نصیحت اینکہ بیاد ساعتی	یا منی چو لعلتی خوشن نشین بخلوتی
پوسهستان بکام از تو تازه بتازه نو بنو	
چند هوادی خوری گرمی پی به پی خوری	گر چه خراج ری خور مال شمان کی خوری
گو شکری پی خوری قند و نبات و می خوری	برزنیات کی خوری لعل و لیم می خوری
باوہ بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو	
بست به شعر سخن معنی آبدارے	جوهر حسن روح و تن سیکر آشکارے

در دل و جان چمن چین کند بهاری	ساقی سیم ساق من مست نمیداری
زود که بر کنم سی و تازه تازه نوین	
یار من آشنای من عمر من بقای من	دلبر بیو قای من درد من دواي من
قاتل خوش ادای من مهر من جفاي من	شاید نه نقای من میکند از برای من
لغزش نگار و رنگ یو تازه تازه نوین	
قصه ضعف لاغری گرز شهید می برک	جمله راه سر سبزی پرده کهنه می درک
کاشن بال با پری تا بکنیم بهر سیرک	باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پرک
قصه حافظش گوی تازه تازه نوین	
خمسن بر غزل خیزن	
سر تا پایا چو شمع گدازان فرو چکم	در شعله آب گرم و آسان فرو چکم
از خوشبختی بجوشم و پنهان فرو چکم	اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم
خون دلم ز دیده گریان فرو چکم	
زان پیشتر که مهر ز خت جلوه گر شود	چون شبنم از هوای تو دل بخیر شود
یک قطره آب گرم و آبم گهر شود	تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود
از این تیغ بر سر میدان فرو چکم	
چون شمع آتش زده در دل فگار	جای سر شک یکد از دیده ام شر
از جوش غم بسینه ندارم اگر قرار	آن اشک حسرتم که ز میرم گذشته کار
لذول بر ایم و بگریان فرو چکم	
چون شبنم از هوای تو ای مهرمه نقا	ایک خنثی صفت گریه شدم فرق پایا

اشب کہ رفت بسته ام از خونِ شستن جدا	سیر نزد بیم بسفر می زند صلا
از ابرو دل بد اسج گان فرو حکم	
تا چند چون جناب جگر خسته و تزار	با شتم بدام لشکر کش موج بے قرار
تا چند سوز و غم دل خستگی خار	نموان گذشت تشنه لبان را در انتظار
از بحر خیرم و بہ میان فرو حکم	
در دم بود بر آسیران دوا ی جان	سیجوشد از بہار و دم نازمہ و نشان
عشق من ست جلوہ معشوق را نشان	زنگین کرشمہ ام زنگاہ ست مگر ان
مریم بیای زخم شہیدان فرو حکم	
ہبجیکہ رخ بسوی گلستان کنم خرمین	خود را شہید جلوہ جانان کنم خرمین
جان را درون زعفرانہ پنهان کنم خرمین	تا آبیاری گل و ریحان کنم خرمین
ایچون نعمتہ ترا لب مرغان فرو حکم	
ترجمہ بند کہ چین و ایسی از مدینہ طیبہ گفتہ شد	
الوداع اے مصطفیٰ محبوب رب	الوداع اے سند آرای غرب
الوداع اے سید عالی نسب	الوداع اے عالم آتی لقب
میشوم از آستان تو جدا	
وادرینجا ہستہ تا و احسہ تا	
الوداع اے زینت عرش برین	الوداع اے مالک چرخ وزمین
الوداع اے صاحب تاج و نگین	الوداع اے رحمۃ للعالمین
میشوم از آستان تو جدا	
وادرینجا ہستہ تا و احسہ تا	

الوداع لے دینت افزای حجاز	الوداع لے موجد ناز و نیاز
الوداع لے خواجہ عالم نواز	الوداع لے بیکسان راچارہ سنا
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الوداع لے خواجہ بہر و وسرا	الوداع لے والی ارض و سما
الوداع لے شافع روز جزا	الوداع لے درد و لہارا و دوا
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الوداع لے شاہ شامان الوداع	الوداع لے ماہ تابان الوداع
الوداع لے نوریزدان الوداع	الوداع لے مونس جان الوداع
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الفراق لے مقتدا ی انبیا	الفراق لے مظهر شان خدا
الفراق لے شاہد زنجین ادا	الفراق لے شمع بزم کبریا
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الفراق ای صاحب چہر و علم	الفراق ای بحر احسان و کرم
الفراق ای منبع لوح و قلم	الفراق ای سونہ جان اُمم
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا

ویدہ را از عجب تو می چون کنم	دل ز دل غم دور کنی تو خون کنم
از تن فرسوده جان بیرون کنم	گر میسر آه بے تو چون کنم
میشوم از آستان تو جدا	وادرین غم سرتا و احسرتا
رحم کن ای شهنشاه و عجب	رحم کن ای آفرینش را سبب
بر در خود بار دیگر هم طلب	بنگر احوال کم که بار پنج و تعب
میشوم از آستان تو جدا	وادرین غم سرتا و احسرتا
رفتم و با خود نمی مانم هنوز	خویش تن را برورش و انم هنوز
حرف رخصت بر زبان را نم هنوز	میخوای بنگر که سنے خواهم هنوز
میشوم از آستان تو جدا	وادرین غم سرتا و احسرتا
می طلبید از درد و بچران گنار	دل برنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار	تا شمع پیر خسته می نالید نزار
میشوم از آستان تو جدا	وادرین غم سرتا و احسرتا
عسا بجزم مفلسم پریشا شوم	چاره کار خود نمیدانم
صرف شد عمر من بکرم و احوال	روز و شب بشکایت عصیانم

<p>بادشاہ بحال من رہے عاجت عرض جانتے نہو از گناہ ہے کہ بر تو مخفی نیست تلخ شد کام من بنا کاے بکسم جز درت پناہم نیست</p>	<p>کہ بود رحمت تو در مانم بر تو پیدا است در دہنا نم سخت شرمندہ ام پیشیا نم ہمہ تن وقف دل غمرا نم در دم بیکے ترا خوا نم</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یا حبیب اللہ خدیویدے

بابخیرے سواک مستندے

<p>گو بیاس او بے دامن شاہ لیکہ دانت از درازی جود اعتراف من از گناہ گارے گرچہ از کثرت سبہ گارے ایکہ مایوس نیستم کہ نہ گشت میزند موج بحر رحمت عمام رحم کن حسیب عہ بکامم زینہ</p>	<p>دست عجز گدا بود کو تاہ خود رفت در کف فتادہ راہ ہست عذر گناہ ہتر ز گناہ نامہ دارم چو روی خولش سیاہ ہیچ کس تا اسید زین در گاہ خاص از بہر نشنگان گناہ ششہ فلذا رہنم بہ اللہ</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یا حبیب اللہ خدیویدے

بابخیرے سواک مستندے

<p>دور از ان در کہ از تو باد آ باد کے ز کج قفس کسستم پرواز کے فشانم گھر ز دامن جان</p>	<p>عمر ہیودہ سید و دبر باد کے ازین قید غم شوم آزاد کے ستانم غم ز کج کل مراد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------

کے شوم چہ سہ سہ کوی و داد چند آتش ز نغم بد امن باد چند نالم بسنا طر ناستاد راہ کم کر وہ سے کتم فسر پاد	کے کتم کام جان و دل حاصل چند اشک شرفشان ریزم چند سوزم در انگش ووری چند گریم زور و مجور سے
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------

یا حبیب الالہ خدایدے	یا حبیب الالہ خدایدے
یا بچے سواک مستندے	یا بچے سواک مستندے

در بدر خوار و خستہ و رسوا تو مگردان سگ و رخو و را بہر فاروق عادل یکسا از برائے علی شیر خدا بادشاہ باحق ہے سما بہر سبطین و فاطمہ و ہر ام بچو و افتادہ ام برائے خدا	چند گروم ز استمانہ جدا از ورخویش تن چنین مایوس بہر صدیق بھر صدق و صفا بہر عثمان کہ بہت ذی النورین دین پناہ بھرست جبریل رحم کن رحم بر من مشکین ہجو نقش قدم بہ بستر خاک
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یا حبیب الالہ خدایدے	یا حبیب الالہ خدایدے
یا بچے سواک مستندے	یا بچے سواک مستندے

یلم و صفت تو فغان من ست آستان تو آتشیان من ست سوختن شرح داستان من ست خود بفرما کہ آستان من ست	طوطیم صبح تو بیان من ست گر برائے زور و گروا سے سے گدازم چو شمع سیرتا پا گر ز ایمان من سوال کنند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ایح خوان من است زان من است بهجو آئینه ترجمان من است هر دم این نعمت بر زبان من است</p>	<p>گر همه نیک در بدست شهید صورت من که جوهر نیست سرور اور حیات و بعد ممات</p>
<p>یا حبیب الاله خدیدی یا عجزی سواک مستندی</p>	
<p>ترجمه</p> <p>در مشیت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه</p>	
<p>و زکین حاسد ان سیه کار الغیاض چون بیدار ان لیم بکار الغیاض در خانه چو شد از ورودیو الغیاض هر کس چو غلبه گشت از الغیاض ناحق فتاده و پنی آزار الغیاض مارا سلیقه نیست دین کار الغیاض بر پای او نهاد سر و ستار الغیاض که دن کشد به شخوشت پندار الغیاض بر آستان حیدر که ار اغیاض وز سینه بر کشیم با چار الغیاض وی شمع بزم احمد مختار الغیاض</p>	<p>از چو زطلالان سست کار الغیاض زین صحران که زهر چارسو وزید از اوج بام تابناک خیزد الا مان صیاد و دام مگر فرود چید و س کند پیچیم بسته است کمر بر هلاک ما غلبت پسند خاطر یاران بی نجات هر کس که پیش او رود از خویش مبرود او بر کلاه عجز سر پائی نرود فاضل ازین که بست پذیرازیکسان پیش وزیر بادشاه و جهان رویم کای چاره ساز و دروغ بیان ترجمی</p>
<p>اما یکسیم و هر که خوشگوار یا علی</p>	

یار با بطف خویش نگردد اریا علی	
ای مقصد ای کونج مکان علی مدد ای آستانه نوز بد و ازل بود آب توان از دست تو بر پا افتاده را در وقت بیکای مدوی میرسد ز غیب نام تو تا به حشر بنام خدا بود از نام نامی تو زمین و زمان پرست شهباز را کباب کند آتش غضب در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر ما را چه پاک دشمن اگر تیغ کین کشد خنجر بدست نشسته خون میرسد مدد شاهان و الفقار صفت آرا اشارت	مشککشای هر دو جهان یا علی مدد دار الشقای خسته دلمان یا علی مدد ما را نماند تاب و توان یا علی مدد وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد در روز بان پیرو جوان یا علی مدد خواندند بس که ایل زمان یا علی مدد گوید چو صوه بهر امان یا علی مدد جبریل نصره زد که بخوان یا علی مدد حصن حصین باست همان یا علی مدد افتاده است در پی جان یا علی مدد وقت مصیبت آمده بان یا علی مدد
ما یکیم و معرکه خونخوار یا علی یار با بطف خویش نگردد اریا علی	
در یکسی کنیم ترا یا و یا علی چه افتاده است دشمن من را که یحیدر از دل غمگنه رحمت ناسوری خرد فریاد گزینش بر پا در هوا می او برکنده گر نمیشود از تیغ ظلم او	فلک بود و بنام تو آباد یا علی باد و ستان شاه در آفتاب یا علی بریکه ستم کنستم ای سب او یا علی آفاق میرود بهر بر باد یا علی عالم شود خراب از تیر باد یا علی

در کج آشیان خود آباد بوده ایم کامم بر هر خنده اجباب تلخ شد آنگس که در خرابی مردم شیر است آنگس که لاف گری صحبت زنده باو یک حکم تو هزار هد و راز جان کشد دیگر رسید بر زده دامن بلا می جان	آتش زنده بر چه صبا و یاس داو استم ظریفی حسا و یاس ویران شود ز آل و ز اولاد یاس دو رخ مدام خانه او با و یاس تاخیر بر چیست در ارشاد یاس فریاد یاس تو فریاد یاس
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ما بیکسیم و معر که خوشخوار یاس
مارا بلطف خویش نگه دار یاس

اسید پاس دوتی از دوستان مانند از آشنایان سید چو بیگانه آشنا باید که بگرود قافو گرفته اند لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال ظالم ز ظلم خویش پنهان می رود بسیار دیده ایم که خسین تمام سوخت داند که میبکس نبود چاره ساز ما غافل ازین که سید ماهر تفضلی علی مارا بس است که اثر یک نگاه او غلل های بهمنش آمد بکائنات شاه و دیده اند سوی خصم دوستان	نام وفا و مهر مگر در جهان نماند انسی سیان اهل زمین در زمان نماند جز کینه راه و رسم و گرد و میان نماند هم اینچنین مانند اگر آسپستان نماند هر گاه این نماید بدانی که آن نماند آتش نماند شعله نماند و دود خان نماند فهد که در ز ما کسی قدر وان نماند کز به پیش پیادیه شیرین نماند در تیر راستی و سچی در کمان نماند عشقای ظلم رفته و در آشیان نماند مارا بجز در تو و در آستان نماند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ما یسکیم و معرکه خوشخوار یا علی مارا بلطف خویش نگار یا علی</p>	
<p>یاران طریق یاری یاران گذاشتند دین را فروختند که دنیا خریدند پوشیده اند جاسه تمبیس از و غا رفتند سوی کافره صد شکر کردگار شایه که در زمانه جود و سخای او مایه که روز خلقت حسن ملیح او مهری که پیش و بدنه جاه و زرعب شیرینی که از تیب سگ کوی او یلان شد پله فلک به پله اش بارض روی نیاز سوی نجف آورد و پس گای و شگیر هر دو جهان بهر مصطفی</p>	<p>بهر نجات خویشتن ایمان گذاشتند از بهر حیفه نعمت الوان گذاشتند بر خویشش باریقت شیطان گذاشتند که بهر من در شبه مردان گذاشتند در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند داعی بسینه مه تابان گذاشتند ز روی بروی مهر و رخشان گذاشتند روبا و وار و عوی سیدان گذاشتند تمکین قدر او چو بهیزان گذاشتند بیچارگان که کار بهیزان گذاشتند تو دوست ما بگیر چو ایشان گذاشتند</p>
<p>ما یسکیم و معرکه خوشخوار یا علی مارا بلطف خویش نگار یا علی</p>	
<p>جسم است کائنات و دران جسم جان توئی جسمی که بجای نخر و کاروان برو باشد چمن طرازی امکان رقیض تو فردا کلید روضه رضوان بیست</p>	<p>در تن بود روان و دران حکمران توئی ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی باغ است و دو جهان و دران فیا توئی امروز بادشاه زمین و زمان توئی</p>

گلزار حسن عشق ز تو رنگ بو گرفت
هم تیغ در کف تو توان دید و هم ترنج
تو منظر فدائی و عام ست فیض تو
روح القدس روح لطیف تو هم نفس
ای مالک رقاب امم نامیب نبی
در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو
جز استانه تو بفرما کجا رویم

ما یسکیم و

ما را به لطف

یا مر تفتاب بخون شہیدان که بلا
یا مر تفتاب بحق لب تشنه جبین
یا مر تفتاب محبت باران شاه دین
یا مر تفتاب تشنگی آل مصطفی
یا مر تفتاب بیکسے رهروان غم
یا مر تفتاب بدل غل خستگان درد
یا مر تفتاب بصیر و شکیب ستم کشان
یا مر تفتاب برکت تسلیم اهل بیت
یا مر تفتاب بخت دل بفرقه البیت
یا مر تفتاب بایده پایان ره نورد

ایمنه وار حکم بهار و خزان توئی
معتشوقی و غمخوار و عاشقان توئی
مهمان لاسکافی و وزیر هر مکان توئی
امیدگاه قافله قدسیان توئی
ساجد و سحر و سحر و سحر و سحر توئی
مرهم نیر جراحات دل فستگان توئی
ای جان مصطفی پوکس بگیان توئی

مرکه خوشخوار یا علی
ن خوش نغمه دار یا علی

یا مرتضی سحرست سلطان کربلا
یا مرتضی بدر و غیبیان کربلا
یا مرتضی به قربت مهمان کربلا
یا مرتضی به اشک یتیمان کربلا
یا مرتضی سجاد بیابان کربلا
یا مرتضی بقب اسیران کربلا
یا مرتضی بزار می طمندان کربلا
یا مرتضی بشدت طوفان کربلا
یا مرتضی به اوسفت کنعان کربلا
یا مرتضی به ساقه سوا ان کربلا

یا مرتضی نگاه ترجم بحال ما
یا مرتضی ابشاه شهبان کربلا

ما بیکسم و معرکه خوشخوار یا علی
ما را بلطف خویش نغمه دار یا علی

شاه نجف بکوی تو امروز چون بر
آقاده ام چو سایه دیوار و درخت
بر خاستن بزدق شستن بود مرا
ما نیم و دره تو فغانی ست ناتوان
این طرفه ترک عالم سفاک درو را
دست من است دامن سلطان اولیا
چون شعله شد بیا و سبک خیز بهمان
تا باد و آتش ست مینا بود که خصم
بایند دیگران کن ای من فدای تو
وانی که بکس نبود همچو من کس
شکستارے خدا بهر مصطفی
آورد و ام یمن دل نالان خوش و بس
تا آفتاب گرم بتابد ز پیش و پس
هر چند را نیم روز خویش چون گس
تا چون سپند و رعن زار است یک نفس
داده است بر ملک ما خدمت عیس
و ان دشمن است صحبت غماز پوالموس
چون دشت شعله جانسوز به نفس
سوز دوش در آتش بیداد همچو شمس
آزادگان عشق کجا و حب افش
وانی که نیست چاره گری جز تو بکس
روحی فدای زود بفریاد ما بر کس

ما بیکسم و معرکه خوشخوار یا علی
ما را بلطف خویش نغمه دار یا علی

بر جرم آنکه یکد و نفس آرمیده ایم
یاران کنند فخر بهال و سنال و ما
ممنون منت پریر و از نیستیم
از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم
خود را فرو خیم و محبت خیریده ایم
رنگ خودیم کز رخ حیرت پریده ایم

<p>چون اشک گرم از سر مرگان چکیده ایم آب کشیده ایم و گریان دریده ایم پیوسته ایم خود و از خود بریده ایم از حبیب خود و چون گشت گل سر کشیده ایم یکسان نظاره ایست بساطی که چیده ایم به منت نگر رخ جانانه دیده ایم دلمان او پیچیده مرگان کشیده ایم از خاک ماکه بر در دولت رسید ایم</p>	<p>محتاج سی پانصدیم و بچونش عشق منت پذیر دست بگشاییم همچو گل مانند موج خانه بدوشیم در وطن بر دوش دیگری بگشاییم بار خویش شبانم صفت پای گل افشاده ایم پس آینه ایم از همه تن دیده نیار به پرده خود دیده در آمد جمال او کامی عین نور مصطفوی دانی کش</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ما بیکسیم و معرکه خو بخوار یا علی
 ما را بلطف خویش نگه دار یا علی

<p>محتاج این در اندیشه سالار چه سپاه ز آئینه قلوب در یک صقیل گناه تقدیر سکه زو بر زو سیم مهر و ماه بر پای عفو تست هزاران سر گناه با جذب کمر با چه بود زو بر برگ کاه یعنی بروی شعله سوزان و مد گناه از سینه و نمود خط کهکشان که آه بان ای امیر هر دو جهان جهان پناه بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه</p>	<p>حاجت بتو بر ند چه انجم چه مهر و ماه آنکه که زنگ کفر و ضلالت زدوده آنکه که بهر نام تو از شرق تا غرب دلمان تست دست تمنای عاجزان عفو تو خود گناه کش آمد بسوی خویش دوزخ ز رشتن کرم تو جان شود روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر بان ای وزیر بادشاه عرش بارگاه بر عفو تست همت اقبال تو دلیل</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیدا بود در صورت ماضورت سوال شاه با جرم مانگر دست با گیر	عیب ست عرض حال که اور حضور شاه بر آستانه تو رسیدیم و او خواه
ما یکسیم و معرکه خوشخوار یا علی ما را بلطف خویش نگهدار یا علی	
جان میداد بتن لب معجز بیان تو تو از برای رحمت عالم رسیده بر و حدت تو محکم کجی گواه من ملوک خاص تو بر محاکم تاسمت بود روح و قلم بدست مرا تو کار کن دست قدر ز قدرت حکم تو خوشه چین ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق کوثر بیاب خود و سخای تو شبست بتا نسرت جاه و جلال تو بشت فلد بجز تو کرا بخواند و دیگر کجا رود در مانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم	ای عاشق زبان پیوسته زبان تو شان ز دل آید رحمت بشان تو ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو از فرش تا بعرشش معالی از ان تو تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو تیرے بود قضا که جدا از کسان تو جز کعبه هم خدا نه پسندد مکان تو جبریل ریزه چین کرامت خوان تو رضوان چین طراز جهان غبان تو نداح تو غریب تو از آستان تو راحت فرای جان پر میر حبان تو
ما یکسیم و معرکه خوشخوار یا علی ما را بلطف خویش نگهدار یا علی	
ای بر در تو خانه تقدیر جبهه سا در سایه قد تو نهان روح او لیا	پیش تو دست بسته چو فرمان قضا از معجز لب تو عیان قدرت خدا

<p>آن مظهر جمال میسر بدید نیست آینه خداست نبی جو بهر شش علی برده است پیر صیخ بدریوزه از درت دریاب پیش تو پی اظهار قعر خویش ثابت شد از ستاره و از گردش فلک تا جذب شوق راندی رخصت کشش مانگ ستانه والای حضرت ایم دم چون ز غم بهر تویی ماه و من گمان او پاک حال شاه گداز ضرور نیست استاده ایم بر در شاه سخن شهید</p>	<p>گویند قدسیان که نبی شان کبریا مشکل بود که آینه جوهر شود جدا از هر وجه دو کاسه و یک نیلگون رو بر روی آب گستر از موج بوریا بی رخصت تو دانه نمی ساید اسیا گاهی می میرد کاسه به کاسه زبا مارا چگونه خصم جفا جو برد زجا پی چون برم بعشق تویی شاه من گدا جز آنکه بر در ایستد از بهر العجا فریادمی کنیم چو اهل بصر بکا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ما یکسیم و معرکه خوشخوار یا علی
 مارا بلطف خویش نگه دار یا علی

تبرجیع بند

<p>این چه دوریست که صد فتنه زد و دران فاست این چه روزیست که بظلمت شبی ماند دشمنی عریده جو تا بجفا بست کمر جمعی از دیدن او خسته و حیران نشست شهباز شده پیر که پی تعظیمش کردم از خضر سوا که چه پیش آمده است</p>	<p>این چه شوریست که از عالم امکان جفاست این چه سوئیست که آتش زان جان جفاست صد بلا از پی او سلسله جنبان جفاست قومی از آتش خرم شادان جفاست خضر بیتاب بر چشمه میوان جفاست گفت بشیار توان بود که طوفان جفاست</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>گفتم آن کیست که خجرت کند بفرور گفت آن دشمن این مره سکینان است گفت این فرقه غماز بر راه تر و بر گفت این به اتفاق است بگفتا شاهی است قاو درست اینکه قایر است بقدر قایر گرد این ماه عرب باله صفت ملقه زدند</p>	<p>دین چه چندی است که با حال پریشان برخواست گفتم این چه قوم است که خندان برخواست آفتد در پیشستند که شیطان برخواست کز بی چاره غمهاست گدایان برخواست باقضا قدرت او دست و گریبان برخواست شور فریاد و هر گیر و مسلان برخواست</p>
<p>و شکیر و دو جهان قیام بیان مددی غوث الا عظم برین بی سرو و پامان دی</p>	
<p>بر قدم جیست حدوث تو کمال تقدیم شور سیانک ما اعظم شانک خیز و رفت خیمه تو عشقین دید و هنوز شب معراج از آن پیش که آنی بطور گردن جاده تو زیر قدم پاک رسول گر نبوت نشدی ختم بذات احمد باله فیض تو بر ماه شب افروز محیط علم چون نقطه کن دانش تو دامن چون تو و وای دل که بخور نکوسیدانی صورت چشمه تصویر نه آبم نه سراب میشوم سایه صفت باخو و از خوشن</p>	<p>ای صفات تو مقدم تر و ذات تو قدیم بگذری که بسوختن این شان عظیم سیر کشیده است بهالاز برای تعظیم صطفی خیمه تو دید بدرگاه کریم قدم پاک تو بر گردن اهل تحکیم عارب دوست ولایت بتور و ز تقسیم مهر در دایره حکم تو چون نقطه ریم کائنات است سفیدی کرم حقیق ایکه از خاک درت زنده شود و عظمیم صفت یگ روانم نه مسافرنه مقیم میروم قطره زنان سو تو چون اشک تیم</p>

<p>میگذارم چون شمع بخون گرمی غم</p>	<p>حال زارم صفت نفس علیل مستقیم</p>
<p>دشمنی در جهان قبله ایمان مدد</p>	<p>غوث الاعظم برین سر سامان مدد</p>
<p>حسدان در بی جان اند به راه غیم چوب خشک است که آتش ز بهمن جوشد گفت لا حول ولا قوة الا بالله تاسوی خصم بی غیبت مردم رفتند بگمان بچو کمان اند که از عجز خستند گر نشینند کس و از شکر زهر شود خطر از الفت اینها که نفاقست صریح لیکن از کینه این قوم نمیست مراء هر که جارب کش در که شاه ست اورا بسی از گرمی بانار حسودانم نیست خود کند چاره در دمن محتاج و غریب نخ کنم چایب بعد از که شایانست بر باد</p>	<p>صفت دود که سر کشد از نار جیم خویشتر را بگذازند برای زرد سیم عادت کینه شان دید چو شیطان جیم گفت البیّن معاذ الله ازین قبل و جیم تیر میکنند چو شیرند بر اسر عظیم خواری حای رحیم ست بیک نطفه جیم عذر از صحبت اینها که عذابی ست الیم که بود حامی من صاحب سخت دیم و گراز دشمنی سگ متشان ست جیم آتش کفر گستان شده برابر ایم که امیر این امیر ست و کریم این کریم و او از پنجه سید او حسودان لیم</p>
<p>دشمنی در جهان قبله ایمان مدد</p>	<p>غوث الاعظم برین سر و سامان مدد</p>
<p>از سر فتنه خود حسد مردم و گذشت بیوج طوفان نشسته و از سرش افزو گذشت</p>	<p>اندک اندک حسدای بر پا بود گذشت آب تشویر فروخت و می غماز</p>

رومی این تیره درون نیز سپید گشت و روشن	ز آنش آه غریبان بشکاف و دود گذشت
سوزش های مسودان سر آتش شکست	سی پیوده ظالم هم بی سود گذشت
خشم می داشت هر سرکشی شعله شعله	افکند بود که بر خاک نیا سود گذشت
در جهان نوبت رسوائی غماز رسید	بر سر خشم گذشت آنچه به نرود گذشت
لبیکه ویشب ز غم سوز جگر نالیدم	شیخ را از مژه اشک شرار آلود گذشت
مژده روح فراز در محو رسید	کز خطاهای شما حضرت معبود گذشت
شافع رود جبرابر شفاعت بر قاست	فتنه بنشست غم فاسد و مسود گذشت
جوش زور حمت حق غنچه اسیر نگفت	موسم عیش بهار است خزان و گذشت
پیر پیران بدد گاری ارباب نیاز	اندرین معرکه باریت مسعود گذشت
از قضا میرسد آئین از اجابت بلیدیک	این عالم طالب طالب مقصود گذشت

و شکیر و جهان قبله ایمان مدد
خوش الا عظم برین کیم مسلمان مدد

پرده از روی تو بر طور اگر و اگر دد	لین ترانی ازنی گوید و موسی که دد
زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز هیچ	بر سر هر که نمی دست سپی که دد
حسن خود را بفروشد بخیرداری عشق	یوسف مصر براه تو ز لیلین که دد
آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا	مهر به نور تر از نقش کف پاک دد
باد و نور تو که در خم گردون نبود	ماه بقدر تر از پنبه مینا که دد
در کف جو تو دریا همه تن قطره شو	قطره از پر تو فیضان تو دریا که دد
ید بیضا بهشت ذره صفت مست نگر	ذره از فیض کجاست ید بیضا که دد

گوهر از خشم تو در چشم صد فاشک شود دلخ عشق تو گر از مهر چراغ افروز شود هر که امروز بد لغ غم تو می سوزد روز محشر که ضرورت تلاش مطلق شود من هم از خاک بیا و تو سری بردارم	اشک در دیده بطافت در یکتا کرد دل بر آبله از نور ثریا کرد همچو سن فایغ از انار پشته فرو کرد هر کس از خواب بدم خیزد و بویا کرد هر سه روی تنم ز فرمه پیرا کرد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دستگیر و در جهان قیام ایمان بدو
غوث الاعظم بنج مروان بدو

قد جان پرورت از جلوه کنان بر خیزد مردن از لبیکه بکوی تو حیات بدست عالی را بود از لبیکه ز تو چشم نجات گر با عجز سوی خود طلبی هر گز کباب آتش از غضبت گزشت را فشان کنند گر نیسی وز د از لطف تو بر ابر بهار حسن در راه تو چون عشق در و جامه مهر جز نبیروی تو از جانتو انم بر خاست کوه جنبش کند و صرخ ز گردش ماند کس بر خاست چو من از سبیلان گزیده جستم از جا و شستم بیقین بر در تو فکل صهر جو کشد فلک تصدو چمن	هر کجا سایه فتد روح روان بر خیزد فخر لب تشنه نشیند که زبان خیزد مرده از خاک بسویت نگران بر خیزد سوز آتش کشد و بال فشان بر خیزد شعله از برف و ز کافور دغان بر خیزد برق نواره صفت قطره چکان خیزد گر چه هتاب نشیند چو کتان بر خیزد هر که چون سایه در افتاد چنان خیزد این بفرمان تو نبشیند و آن بر خیزد گرم بر خیزد و لیکن سچنان بر خیزد آنچه خیزد ز من امروز گمان بر خیزد از لب غنچه تصویر فغان بر خیزد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

	دشگیر و دو جهان قبالہ ایمان مددنی غوث الاعظم بہمن سے مرسلان مددنی	
	ایضاً	
<p>جس نام پر و شراق راہی افتادہ بخوار سی و تباہی در حسن راہ تا بساہی از مہر عنبر و کج کلاہی سہر ذرہ سے وہ گواہی خوشتر کہ ہزار بادشاہی اقلندہ سے بعدر خواہی در حبیب نسیم صبح گاہی از شرم گناہ بنے گناہی کلکم بسر شک رو سیاہی دل بردار من بخوش گاہی</p>	<p>بہشت درشتیت الہی جانی کہ زرقتش دل من جانی کہ فتاد شہرت او ماہم کہ بر دشمن کہ جہش مہر سے کہ بر آفتاب سے او یار سے کہ گدائی در اوست سرو سے کہ بیای او قیامت حور سے کہ فتاد اندر لقا و شک خون شد جگر پر شہتین این شعر بلوچ ول رقم زد کامی چشم فسون کہ تو گستاخ</p>	
	<p>لے تے و مرا خبر نہ کرے بریکسیم نظر نہ کرے</p>	
<p>وزدوری آن نگار افسوس کل کہ در تو بہار افسوس بر حال من انرا افسوس</p>	<p>افسوس ہجر یار افسوس پیش نظر مخران بنا گاہ امر و قضا کند بحسرت</p>	

نظارہ چکدو قطرہ اشک یاران چکنم کہ بے رخ او بیچیدہ ز غصہ روح بر خویش تا ز نظرم بسیار مثرگان آن لذت اشتیاق صد حیف اکنون چه کنم چه چاره سازم در کوچه آن نگار سرست ای باد صبا ز من پیاسے	از دیدہ اشکبار افسوس خون شد دل بمقار افسوس زان طرہ تا دیدار افسوس در دیدہ شکست غار افسوس وان حالت انتظار افسوس دل نیست با اختیار افسوس از من نرسد غبار افسوس کای ماه تقابله افسوس
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رفعی و مرا خیر نہ کرے
بر بیکسیں نظر نہ کرے

دیشب بطریق حیر جاگاہ در حالت گریہ خواہم آمد میگویم اینکہ زود بر خیز در یاب کہ شدیری گرفتار صد حیف کہ موکشانش ندش خواہد کہ بدر دتو بسیرد زین قصہ دل خیزن آشفست بارنگ پریدہ خود پریدم محرومی من بین کہ فرستم	دل بود رفیق ناله و آہ دیدم کہ کسے ز غیب ناگاہ معشوق بیاید از زمین راہ در خیمہ جور دیو گراہ او خود زود مگر بہ اگر آہ خود را فلکند بہ بجز پایاہ رنگ رخ من پرید ناگاہ طوسے کہ بکھر باپرد گاہ راہے کہ توفتی از ہمان راہ
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لیکن ترے نیافتہ حیف	از تو ببقائے و گذر گاہ
اینب که جمال تو ندیدم	بر خاست قحان دل کای ماه
رفتی و مرا خبر نہ کردی بر یکسیم نظر نہ کردی	
چند آنکه بکوسے تو دیدم	چون اشک ز چشم تر چکیدم
هر دم بوسے دیدن تو	چون رنگ ز روی خود دیدم
هر خطه بشتیان کویت	چون سایه ز خویش تن رسیدم
چون نکست گل بجست جویت	پیراهن خویش تن دریدم
ماند نسیم صبحگاه	اندر چمن و فضا دریدم
دانی که چه سان در آرزویت	چون بلبل ناتوان طپیدم
لیکن یہ کہنم ز سجت و آرزون	کہ بلخ مرا و گل سپیدم
بیسے کہ بدیدہ تمنّا	اینجا پیر و بدنت رسیدم
تا کہ خبرے ز رفتن تو	از هر کس و نا کسے شنیدم
بر خاک فتاده از غم تو	آبے دل خضرین کشیدم
افسوس کہ تو مرا ندیدے	صد حیف کہ من ترا ندیدم
رفتی و مرا خبر نہ کردی بر یکسیم نظر نہ کردی	
ای گلبن باغ آشنائی	وے تازه بہار دلربائی
زنگونہ چو ناز خویش ناغل	از کشتہ خویش تن چرائی

<p>جان سید بد از غمت غری دل بروی و باز از سر مهر مالوس بدیده باز گرد در یوزه گری کند گنج هام خون بسکه ریده می فشام جان سید هم از برایت امروز جان از تن برون نیاید تنها تو مرا گذاشتی حیف در نگونه گمان نه بود ز نهار</p>	<p>ای عیسی کشت گمان کجایی ویدار چو آنی مناسی بے تو نظر من به بینوایی چشم شده کاسه گدایی مهرگان شده پنجه دستانی یگانه مشو که استثنائی تایم ازین نفس ربانی اینک منم و غم حیدائی بیدردی و سخت یوفائی</p>
<p>رفتی و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظم نگردی</p>	
<p>در سایه کنبد مقرش هر جا ز بیاض دیده خویش گلیسوی تو دام طائر روح پیش که کنم شکایت تو دانم که بغیر سوختن نیست پروانه شمع تو چو من نیست در غم عشق تست هر دم خیز ز مشام صبح بوسه</p>	<p>داغ غم عشق تو مرا پس چنینم به تو قرش طلسم در بند تو مرغ جان محلیس تو خود بوفاد من ارس کار من خسته جان ازین پس گو طالب وصل تست هر کس در مان دل شهید نسکس از طره تو ادا تنفس</p>

<p>نازک شری به از تو نورس وصل من و تو چو شعلہ و خس گفت اسخ بنور قیاس</p>	<p>در غلہ ندیده است رفوان در چشم زدن گذشت آخر هیهات بخاطر تو حساب کرد</p>
	<p>رفته و مرا خبر نه کرده بر یکسیم نظر نه کرده</p>
<p>آخر ز من غمین چه کرده با جان دل حزین چه کرده جان میدهم اینچنین چه کرده بر گفته بنشین چه کرده بر یاد من استیج چه کرده ای غیرت حور عین چه کرده با من دم واپسین چه کرده زان طره غنبرین چه کرده غار تگر عقل و دین چه کرده از چشم و قابین چه کرده ای من بقداست این چه کرده</p>	<p>ای دلبر نازنین چه کرده چون نقش قدم نه خیزم از جا رفتی و پیرد و در سے تو آزده شدی ز عاشق زار بے جرم و گناه بر فشانده خرا آتش دوزخم فگنده جان دیدم و روی تو ندیدم سودای تو سوز دم شب و روز یکبار ز من جدا شدی حیف این چشم و دست نبود از تو کردی ز جفا هر اسخه کردی</p>
	<p>رفته و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظر نه کردی</p>
<p>بسته است کمر یکیم امروز</p>	<p>مالان ز دل خرم امروز</p>

<p>ہاں میکشم غم پیدا سکے دیوانہ صفت ز خاک راجش وحشت کشدم بسوسے صحر چون شمع گدا ز دم سسرا پا برغیش بزنگ عشق بیچان تو وعدہ خود وفا نہ کردی آزردہ مشو زگرہ پی سن جان برب و لب بنا نہ ساز جان منید ہم و وقت مرون خود کو کہ شکیب و صبر آرام</p>	<p>دور از بیت نماز بیستم امروز ہر دم خس و غار چہنم امروز کہ خیزم و گشت شہنم امروز یاد رخ آتشینم امروز زال طرہ عنبرینم امروز جان میرود از ہینم امروز کز دوری تو غمینم امروز از ہجر تو این چہنم امروز وردا کہ ترانہ ہینم امروز بے تو بچہ سال گزینم امروز</p>
<p>رفت و مرا خبر نہ کردی بریکسیم نظر نہ کردی</p>	
<p>افسوس کہ چشم یار برگشت جان تا لہم آمد از برایش غم نیز بحال خویش گردید برگشت چو آن نگار از سن برگشتن او چہ بد بلا بود دروازی غم ہستامرد خاکم چو بکوسے او در افتاد</p>	<p>چشمش کہ روزگار برگشت وز یار ہزار بار برگشت بیچارہ کہ غمسا بر گشت در باغ گل از ہزار برگشت کز سینہ دل فگار برگشت از آبلہ نوک خار برگشت یاد تھر از غمسا برگشت</p>

لب تشنه ز چو بیار برگشت حسرت زده صد بهار برگشت کار از دل و دل کار برگشت بر خوانده بیدار برگشت	تیغ تو شد نصیب زخم بی روی تو نرسیده در باغ تارفتی ازین دیار ویران جان لیم آمد و همین شعر
	رفته و مرا خبر نگرد بر یکسیم نظر نگرد
در بند سنگران گرفتار برو عده خویش هست و ناپاک در وقت وفا چو نقش دیوار در وصل برنگ عکس بیکار در بستن عهد گرم گفتار الزام مفارقت به اغیار دلدار ی خویش سخت شوم در پنج فراق گریه بسیار یو دست مرا ز وصل انکار اندر طلب تو از تو اقرار بیدر و بگو چو ادا گر بار	مثل تو بسا دسبچ دلدار بر کشتن خلق چیست و حالاک هنگام جفا چو برق سفاک در جبر بکار عهد و پیمان در وقت وفا عده خاموش بر جانصال منت خویش دل بردن خلق سهل و آسان در عیش وصال خنده کمتر زین حال که دیده بودم از تو لیکن چه کنم که بود با من با آنکه چو آمد بصد عهد
	رفته و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظر نه کردی

بوده است یقین که ده خوشتر لیکن دل خون گرفته ام بود اندر شب وصل تو نه ترسید نی خون زد و شمنان غماز نی و غنچه حسود بیدین هر دم خردش نصیحت و پند یک دانه نکر و مهر تو کم هر لحظه ز عشق تو خرد را آخر بشکر که قهر در ویش بگذشت شب سپیده صبح تو بچو مهر شبنم تا گاه	روزی بچم تو آیدم پیش مشغول بنوش غافل از نیش زین روز سیه که بود در پیش نی بیم رقیب کوته اندیش نی و سوسه عدوی بدیش میگرد که از خدا بیندیش هر چند که شد ملاقاتش پیش میراند بختشم و قهر از پیش گر دید و بال جان در ویش پاشید نمک بسینه ریش از خانه سن بجانه خویش
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رفنی و مرا خبر نه کردی

بر یکسیم نظر نه کردی

ای هر خم زلف تو کشت هر پنده که شد اسپر این بند خبر نعل لب تو در تیشتم با نخل قد تو در گلستان از عشق تو اسنجه بر دل آمد جان میداد از غم تو امروز	هر حلقه موی تست بست آزاد بود و ز قید پست بر زخم نمک نیت نیت بست چو سایه هر بلست نه آتش ز سید بر پست سکین و غریب و شست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بے رحم بیا و گرنه میر و میگیم و دوستان چو دشمن زیگونی رودا بنود ز نهار تا خون شود از غم تو چاغم برگشته همدان بے مهر	بیمار غم تو بعد چش برگریه زنده ز هر خست آزرده جان در دست تا بر دل من رسد گزند ناگاه بوضع ناپسند
رفتی و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظر نه کردی	
دل بود شریک در دامن تن خسته داغ و سینه ام ریش تو در دل مرا چه دانی در عشق تو گشته ام چو مجنون گریان برو تو و خسته دل اورفته و در غمش فستاد تا او رسد کنون غبارم بر خویش چو گرد باد پیچید بچرخ که بدیدن تو و یدم یعنی که ز خاک خسته من انصاف کن که تو شکسته	زو نیز فستاده ام جدان مرهم بنم کج کجاس بیدار توئی و مبتلا من بیگانه ز خویش و دشمنان میرفت به پیش و از قفا من بر خاک برنگ نقش پامن او هم نتوان رسید تا من پرسم خبرش گرا ز هبا من زان به که نزدیک تر من از نا زواد کشیده و امن پیمان وفا کے وعدہ یان
رفتی و مرا خبر نه کردی	بر یکسیم نظر نه کردی

افسوس که شد ز من جدا دل	مسکین دل و خسته دل گدا دل
خون گشت بدایغ و دوری تو	پیچاره اسیر و بستان دل
بشکست ز سنگ جور اعدا	چون آئینه از هزار جاد دل
نال ز غم اسیری خویش	اندر خم طرّه دو تا دل
بیگانه نمط ز من گریزد	گو یا که نبود آتش ناد دل
من نیز کنون و مشت خویش	یکدم نه نشینم آه بادل
وین طرفه که من شوم گریزان	از پیش چو سایه از قفا دل
یاران مددی که در پی من	سیر خطه فتا و چون بادل
رفتم که دمی به بوی زلفت	در باغ شود چو غنچه وادل
بے روی تو در چمن قبا را	سیکد و برنگ گل قبا دل
وین نغمه در دویاس میخواند	از حسرت دیاس باغ بادل

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر یکسیر نظر نه کردی

تو در دهر اودا نه کردی	بیدر و بگو چهرانه کردی
بر روی دل زار و لطف و رحمت	بر عاشق غمت لایق کردی
صدره بلبلم رسید جانم	یک وعده خود وفا نکردی
از جور و جفا دیکینه غم	بر جان خزن چها نکردی
دلدارای و لطف و عکساری	با بند و سبب نوانه نکردی
از جان اسیر زلفت تا بود	باقی رقیه را مانه نکردی

بیگانه نظر گریخته حیف خون من خسته ریختی نفت یکبار نگاه مهر با سینه آزردن دل کجایر و ابود گوئی که نه کرده ام دغاغله	فکر من آشنایه کرده اندیشه خونبسا نه کرده بر حال من گدانه کرده خوف از غضب خدایه کرده ای سنگدل این فنا کرده
رفتی و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظر نه کردی	
ای کشته ناز تو مسیحا عشق آبله پای وادی تو نظاره خراب دیدن تو دیدار ترا بجان خریدار پروانه شمع عارض تو ای مونس بیکسان رنجور زود که بدایغ دور بنه تو هر جا که فتاد سایه من وانم که نبود اختیارت سپیل سفت نبود ز زینار لیکن ز تو ای نگار موش	مجنون فسانه تو لیلیا سرشته کوی تو تبتا حیران جمال تو تماشا یوسف برو تو چون زین حسن پری و جمال حورا وی پیشی کشتگان شیدا چون شمع گدا ختم سراپا بر خاست ز خاک شور و غوغا بروند ترا بزور اینخت مجبور شد ز جور اعدا دارم گلک اینقدر که تنها
رفتی و مرا خبر نه کردی	بر یکسیم نظر نه کردی

<p>تکی ز تو پیرین دریدن دور از تو به هجر گر ببرد از کثرت ضعف دل ندارد در داکه و گره نمی تواند تن گشت بضعف و ناتوانی اکنون شده ام بنا توانی سختی بر تو در دلم بود بیوجه چه بوده است حاصل دل بردن در راه خود گرفت زینگونه نبوده است ریا اکنون چه کنم ز رستنی تو</p>	<p>تا چند بجاک غم طپیدن در گور نخواستیم آرمیدن اشک از مژه طاقت یکیدن رنگ از رخ زرو من بریدن چون زلف تو مائل خمیدن پنهان چونکه بچشم دیدن چون نقش قدم بسا پدیدن دامن ز من خرم کشیدن دیگر بسوی قضا ندیدن از وحشی خوشتن رسیدن جز حسرت و یاس لب گردیدن</p>
<p>رفتی و مرا خبر نکریدی بر یکسیم نظر نه کردیدی</p>	
<p>هر چند که مرگ خویش خواهم صد بار ز سخت جانی من یا و تو نمی شود فراموش ای آنکه مرا نمیگذاری این عشوه بگشتم چه کم بود با بنفسان تو که گوید</p>	<p>لیکن غم نیست شک را هم شرمنده اجل شد و قضا هم هر چند دو اکرم دعای هم برق تو چه خواهد گیا هم کاباده قتل شد ادا هم ناحق نماند بیگنا هم</p>

<p>و ادم ندید مگر خدا هم دل ورنه بلند بود با هم بند و پیری و میرزا هم آخر تو گذاشتی مرا هم و امن بگرز و ند با هم</p>	<p>امروز گشت هر چه خواهند در دام قریب تو در افتاد از کمر و قریب تست تالان امید و فایز تو دلم داشت تا سنگدلان برون تو</p>
	<p>رفتی و مرا خبر نکر دی بر یکسیم نظر نکر دی</p>
<p>کز خنجر عشق هست بسمل تست نه آب تیغ و قاتل با عکس رخ تو ام مقابل سوی خم ابروی تو مال شد غرق و ندید و کمال در گردن تو شود و حاصل طی کرده ز صد هزار منزل فریاد که مر دن ست شکل سرواز قد تست پا در گل مانند بلال ماه کایل بر ناوه ناز بسمه محمل</p>	<p>فسر یا و ز بیوفای دل زخم جگر من ست هر دم چون آئینه هر کجا که باشم چون قبله نما منم شب روز در کعبه خم تو ز ورق دل کشتی و نشد که دست شو قم جان تالاب من ز سینه آید اکنون منم و دل ست فریاد ای گل ز رخ تست در خون ای از خم ابروی تو کابید ای مجله نشین طربد نیسان</p>
<p>بر یکسیم نظر نکر دی</p>	<p>رفتی و مرا خبر نکر دی</p>

<p>آتش زده به خیز جانم ای شمع بدل غم دوری تو گلکم شده رشک نبض بیمار مشکل که تراز من خبر نیست چون اشک ز جای خود بخیزم بی روی تو رنگ لاله و گل هرگز ز سر بجوش آن گل ای باد صبا بپر پیاسه تا کی ز غم تو زار تا لم رنجیکه گذشت بر دل من گفتن بجز این که تا دم مرگ</p>	<p>نون بیکد از رنگ بیایم چون موم گداخت آتش تو گره مست ز بسکه واسه تمام من چاره در دلی ندانم از بسکه ضعیف و ناتوانم سوز دهن و خاثر آتش بیایم فریاد شمسیت مست تمام کای در کف عشق تو تمام تا چند ز دیده خون فشانم از دوری تو ستم توانم بست این گل تو بر ز بانم</p>
<p>رفتی و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظره کردی</p>	
<p>سدرس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم بپهر کردینان گذر که ز شیشه سگزد و نظرس ببجانب می نه ز دل خبر نه ملک سید و بی بثر</p>	<p>نه بیاز رفتن ره اثر نه بروج غم نه بیجان تو عروج پایه او نگر که کجا رسیده بیک نظر</p>
<p>بلغ القله بکماله کشف القبر بکماله حسنه مبع خصاله صلوات الله علیه و آله</p>	
<p>چو سپید خواهم در آن مکان همه از گشته بوعیان</p>	<p>چه عیان گشت بر و عیان چه نه آن که بود به نهان</p>

پس از ده سال از انس بر سر درویش نشینان	از هر کس که از غریبه بپایان بکشد غارت کند که بان
بلغ العلی بکماله کشف الیه بکماله	صفت جمیع خصاله صلوات علیه و آله
ز بهار حسن رخ کو چینی شده همه کو کجی	نه اشارتی و نه گفتگونی سر راغ راه و نه چوبی
بلغ العلی بکماله کشف الیه بکماله	صفت جمیع خصاله صلوات علیه و آله
پروید قدم شاه دین سید بر فلک برین	پی خنده قدم بیلین همه و مهر شاد بختین
بلغ العلی بکماله کشف الیه بکماله	صفت جمیع خصاله صلوات علیه و آله
دل جان من بخدا تو سر زیده و وقت هوا تو	چه کسی که بهر نقای تو شده اندکای تو
بلغ العلی بکماله کشف الیه بکماله	صفت جمیع خصاله صلوات علیه و آله
بشگفت غنچه چین چین خوشنیز نکست برین	شده ز رخسار و آئین چو پدید آید زین
بلغ العلی بکماله کشف الیه بکماله	صفت جمیع خصاله صلوات علیه و آله

چو فادۀ غافلۀ بر سما که قریب آید مصطفیٰ	خضر مسیح برین پدید آید و بدین پیش که مر حیا
چه ملکوت حور و چه دنیا همه تن پان زین دعا	لب هر فرشته جدا جدا بهمان تر از نفاذ آشتا
بلغ العلی بکماله کشف الیج بجماله	حسنت جمیع فصا صلو علیہ آله
شوب صبح قمر و کشا چو کشاده از رخ جانقرا	ز خودی گذشته و خوشیش از خودی نماند بجز خدا
نظر و نظاره در ابدل و همکناری در دعا	چو نصیب درین بقا فلک بلند شد این صفا
بلغ العلی بکماله کشف الیج بجماله	حسنت جمیع فصا صلو علیہ آله
دم صبح ملک من سر چو سرو و نهفته و کشا	شده مست بعدی شوش و آینه سیرت کفایت کجا
بمن توان در کبریا برسد ز هر حشمتش جزا	که پس از زمانه سالها ز تو تازه گشت کلام
بلغ العلی بکماله کشف الیج بجماله	حسنت جمیع فصا صلو علیہ آله
مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی الله علیه و سلم	
حجره عایشه یا بود از ورشکس چمن	یا بهمان حجره شام و زمر او را بدن
یا بهم بود شیت روز به جانانه سخن	یا بلند است از ان خانه بهر شوشین
حیف در چشم نه دن محبت یا آخر شد	
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد	
تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار	خوار بشکست غمش در دل اصحاب کما
بهر زمان پیش نظر بود ز غمش لیل و نهار	چون نماند که کوی که صفتش با لیل زار

	<p>حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>تیره شد دیده تر گس پریشان نظری قمری از سرو و بر افتاد پی فوّه گری</p>	<p>تاب پوشید رخ اندر چمن آن شک پی خاک می بخت بر کوچه سپهری</p>
	<p>حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>مهر و ماه از پیش دو دگر می جوشید بلبل خسته که از طرف چمن نالید</p>	<p>پیر گردون ز غمش جامه ماتم پوشید جگر لاله ازین واقعه خون می گردید</p>
	<p>حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>سیر و دجان ز تن فتن جان چه کنم اگر نتالم صفت بلبل نالان چه کنم</p>	<p>گفت صدیق گر اکنون ندیدم جان چکنم اگر سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم</p>
	<p>حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>رفت و بر خویش پیچید یرنگ سبیل باسن ل شده تو نیز نال ای بلبل</p>	<p>حال حیران پریشان شده همچون کاکل گفت برهم زده آرام من آن غیت گل</p>
	<p>حیف در چشم زدن صحبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد</p>
<p>روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب</p>	<p>مقبل شده باد و دالم عیش و طرب</p>

از غمش جاسه دیدند چو خوابان عرب	کعبه گره دید سیه پوشش فغان دبه نقیب
اندرین آفتاب زده زبان گشت لال	بود پروانه آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضور می صبا	گفت اکنون بجهان ایستادم بهشت حال
یکطرف مانده آتش روی از ناله بجان	یکطرف فاطمه زهرا از یتیمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان	یکطرف بر لبه یاق و عمر شور و فغان
یونان دیده گرفتار او پس قرن	در غمش با دیده پیاپی از غریب الوطنی
ناشنید اینک سفر کرد نگارندنی	نعره سیکر و صد جان کنی و سینه کنی
گاه بوئی ز نسیم سحر می طلبد	گاه برخو و صفت بید ز غم میلرزید
که ز حسرت بسوی شیرین بطحاسید	گاه بے ساخته از دور و جگر می نالید
حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نور خدا از رستے تو	قبیلہ ایمان ما ابرو سے تو
ای نگاہ پاکبازان سو سے تو	نا تو ان افتادہ ام و کو سے تو
غوث الاعظم قطب عالم و ستگیر دست من گیر ای شہر و شہنشاہ	
اے فروغ شمع بزم انبیا	اے بہار بوستان اولیا
اے چراغ دودمان مرتقا	رحم کن بر من بے مصطفیٰ
غوث الاعظم قطب عالم و ستگیر دست من گیر ای شہر و شہنشاہ	
آیت رحمت فد نیکوی تست	رایت وحدت قد و بجوی تست
سجدہ گاہ ما غریبان کوی تست	یکسان را تکیہ بر بازوی تست
غوث الاعظم قطب عالم و ستگیر دست من گیر ای شہر و شہنشاہ	
گر روم بعد از فنا و زیر خاک	از عذاب قبر نبود تیج پاک
اندر ان وحشت سمر کہو لناک	بر زبان را خم بدینسان نام پاک
غوث الاعظم قطب عالم و ستگیر دست من گیر ای شہر و شہنشاہ	
رحمے اے سناستین مصطفیٰ	رحمے اے محبوب محبوب خدا
رحمے اے ملجای ہر شاہ و گدا	رحمے اے مولای اہل اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شه رو شهنشاه	
الغیاث ای غوث دوران الغیاث	الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای شاه جیلان الغیاث	الغیاث ای فوج طوفان الغیاث
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شه رو شهنشاه	
الغیاث ای سید عالیجناب	الغیاث ای رهنمای شیخ و شهاب
الغیاث ای مرشد راه صواب	الغیاث ای خواجہ و محدث نواب
غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شه رو شهنشاه	
مسدس و در بیان شهادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشهدا علیهما السلام	
پدر از بار غمش می لرزید	بر خود از تاب الم می پیچید
اشک از دیده تر می بارید	بر سر نقش پسر می نالید
ای پسر زنده بگورم کردی رفتی از دیده و گورم کردی	
بے تو خون شد بگرم و او یلا	بے تو سنگ ست و سرم و او یلا
بے تو شام و سحرم و او یلا	تیره شد در نظرم و او یلا
ای پسر زنده بگورم کردی	رفتی از دیده و گورم کردی

دلبهرای نام و نشان با با	راحت روح روان با با
برده تاب و توان با با	لے قرار دل و جان با با
دل بدر آمده در مان چه کنم	بشکیده چاک گریبان چه کنم
ز شکید دل سوزان چه کنم	از غمت گزند هم جان چه کنم
دل بدر آمده در مان چه کنم	بشکیده چاک گریبان چه کنم
ز شکید دل سوزان چه کنم	از غمت گزند هم جان چه کنم
پرو و مادر از اندوه پسر	هر دو گردن سپاسد محشر
یک طرف نعره زن آمد مادر	یک طرف گرم فغان گشت پدر
دل بدر آمده در مان چه کنم	بشکیده چاک گریبان چه کنم
ز شکید دل سوزان چه کنم	از غمت گزند هم جان چه کنم
مسدس بیان فات حضرت امیر مرتضوی	
این چه بحر بود که شد مهر فلک بر سر	بهمچو شفق بهی چکد خون جگر چشم تر
خضر رسید نو که فاعت ماتمی بهر	گفت که واسطه یما که و از جهان سفر
حضرت مرتضیٰ علی نایب معظمت علی	
منظر کبریا علی سرور اولیا علی	
غنچه قبا ی خود قبا که که دانش کفن	لاله چاک خون طبع گل بر پیر بین
بیل از آشیان در بر خاک نعره زن	آه بکا جان و آن خشت کشید زین بین

سرو صدیقه قدم صاحب لافتی علی	
مالک روضه ارم خسرو دل اتی علی	
گشت پهنایون نامی ابوتراب	زلزله بر زمین فدا و زه بجای قناب
چون شجده بگ خون اشک دیده سجا	حیف که ناگهان گرفت بر رخ خویشین
مهر و جگر مت شهادت فدا علی	
ماه عروج منزلت شاه خدا نال علی	
رشته جام همتش غیرت آب سلسبیل	شهرت عام نعمتش دعوت خاص صد طویل
سدره نشین فوتمش شیر غم جیربیل	کوشه گزین غلوتش بلوه خالق جمیل
نام خدا نام او با چو خداست یا علی	
تا بخدای خود رسید سر که رسید یا علی	
دوش سرش غیبان کرگوشم این ندا	کای چو شهید بدینا در غم و در دشت
ماجت هر شه و گدای شود از علی ردا	بهر خدا و مصطفی پرور مرتضی ایا
وقت دعا شود و قضا تا بج مرتضی علی	
بهر حصول دعا هر که گفت یا علی	
مثنوی که بر عنوان تاجی را چه یاقی بقلم آمد	
سبب فکر سفر اندر وطن شربت	دل من جلوتی در انجمن داشت
هوا سی آب آتش رنگ سیکر و	خمارش عرصه بر جان تنگ میکرد
دلی آبی بردن از خانه رستم	سوسه بینا بیتانه رستم
بیرسانی گفتم ای جانانه بر شیر	سجده باد و سینه فرو ریز

دها ن شیشه ام بختا سے یکسر
 زمینی باد و در پیان ام کن
 سخن سرگرم شوق از سینه خیزد
 ز می لب ز گردن ساغر من
 ز می پر نور کن پیان سن
 ز می شود چهره پر داز بستاران
 میم ده تا گداز از سینه جوشد
 میم ده تا سخن ناز و ز نام
 میم ده تا بدل اندیشه رقص
 مراست دو عالم کن ازین می
 صفا جو هر که کز بهر آبش
 ازان می عقد سر بسته و اکن
 ازان می تازه گردان ابرویم
 ازان می در تن من روح در دم
 گفتا کین مشرا هم در سبب نیست
 تباشند از بهارش تازه باغی
 حریفان دها خوردند و رفتند
 بگفتم سر و تر گفتم چنین حرف
 هنوز آن ابر رحمت در نشان است

در آب خشک من ریز آتش تر
 فروغش را چراغ حنا به ام کن
 ز کلمه شعله حل کرده ریزد
 که جوید خضر آب از کوفه من
 که شمع جان شود پروانه من
 ز طبعم گل کند رنگ گلستان
 سیم ده تا صفات آئینه جوشد
 سیم ده تا فقر عتقاد اسم
 سیم ده تا پری در شیشه رقصد
 که همچون ووداندرگ دینی
 نه زید ساغر جز آفتابش
 ازان دارد علاج و درمان
 که آب رفته باز آید بچشم
 که داردیش بود در مان در دم
 نشانیش در دیار حبس پیوست
 بیولیش تر نگر و دهر دماشی
 تنی خمیازه که دند و رفتند
 که آیه در میان می باران
 زبان از پر گفتن در دهان است

نبوت نیست محسنی آفرینی
 بختها آسجی گفتی راست گفته
 و لیکن نشتر گوئی نعمت است
 در میانها تا دیگر کشا دهند
 سعانی پروران گشتند فانی
 کمالش آنقدر شهرت گرفته
 چه دامن کزشت خوانیش گویم
 زبانش داد طرز خسروی داد
 زبانش رتبه نظم نظامی
 سز و پیش کلیم از خوش بیانی
 نه تناسل و دو سالک بگویش
 فغانی برورش اساده خاموش
 به پیش طرز گفتارش لسان
 کند از فیض او مطلب چنان گل
 بود در روکب جاه و جلالتش
 چه باشد پیش رایش راجع
 نیرزد بانسیم گلستانش
 زخوان نعمت او خان عالی
 زلالی بنده و صاف بیانش

که بعد از مصلحت دیگر نه بینی
 مسلسل گوهر انصاف سفتی
 که هر کس را بقدر قسمت است
 به باقی آسجی باقی بود دادند
 از باقیست اکنون خوش بیانی
 که فردوسی سوی فردوس رفته
 مگر خاقان خاقانیش گویم
 کهن را خلعت حسن نومی داد
 ز کلکش رشتنه در جام جام
 کلاش را غرور لکن ترانے
 غنی محتاج آید و بریش
 ادب تعلیم فرمودش که مخروش
 نه بکشاید زبان جز بی زبانی
 که طالب طالبش آید ز آمل
 تجلے شعل افروز از کمالش
 نیگردد طرف حاضر نه غائب
 بیای جو عطر عطار دو کانش
 ر باید زله شیرین مقلی
 ز حیرت آب گردد و در و هانش

از دگر رونق رونق نمی یافت
 سخن از فکرش آن شوخی اندوخت
 کلاش روکش سحر طالع است
 ز مهرش بدر در کسب کمال است
 نه تنها دژ راه است مهر
 ملول اندر غمش شادی سخاوت
 سخن را خالصش با نقش نوبست
 چنان دل سے پروا انداز مستش
 کلاش یک قلم تصویر حال است
 نزاکت بین که در نازک خیال
 لطافت بین که در فکر معانی
 فصاحت بین که از وی در دبستان
 بلاغت بین که طبعش از بیاض
 گل از رنگش رنگینی هم آغوش
 معانی از بیانش کشته ممتاز
 چو لطف باقی از ساقی شنیدم
 سر خود را بر آبش گام کردم
 قدم از بخودی بر پیش رستن
 دلم تا که داینگ حضور

بجز بے رونقی حرفی نمی یافت
 که رشک را بر شک می توان سوخت
 چو الی ایل این امر محال است
 بلاست راه کویم خود بلال است
 زمین بوس درش آمد پهر
 اسیر از وانش از آدمی سخاوت
 به تاثیر و اثر هر دو گریه بست
 که دل و دل میکند بیدل ز دستش
 طراز یکدیگر هر دو کس سال است
 سیاه است هست از سحرش ز لاس
 یکید از گلکش آب زندگانی
 قصه اسیر آموز و چو طفلان
 به سحر از سر فرستاد معانی
 بهار از طبع کینش چمن پوشش
 سخن را از زبانش ناز بر آزار
 خیال خود شدم سوش و دیدم
 ز رنگ رخ پریدن دام کردم
 بکار آمد مرا از خویش رستن
 با و نزدیک شد با صفت

کلمات شہید

ترنم از طرب آفتاب ز کرد
که لے در جلوہ گاہ آفرینش
نمک اندر کلام آوردہ تو
ز تنہا از تو در گل رنگ گنج
توئی در ملک سمن کار فرما
بذاتت نسبتے را نسبت نیست
مریض شوق اشعارت شفا فی
سبحہ کشتہ تیغ ادایت
ظہور می از ظہور جلوہ خویش
کجا باشد نظیرے تو نظیرے
حسین از تو بود پاشا دمانے
توئی از موقف ہر علم واقف
شہید از خرمین تو خوشہ چین است
نگارش لے نعرہ خامے تو

—

نفس ابریشم این ساز گردید
 ز تو روشن چراغ چشم بنیش
 ملاحتها نمک پرورده تو
 چمن در غنچه دل تنگ گنج
 نپیچد سر ز فرمان تو طغرا
 رفعت برتر از تو رفعت نیست
 شما خوان تو در حکمت ثنائی
 سیاه مروه شوق ثنائیت
 به پیش تو سر افکنده در پیش
 بهمان خویش تن را خود نظیر
 چمن پیرای گلزار معانی
 کجای طے کرد و اقف این اقف
 اگر از انصاف می پرسی همین است
 عیان است از سواد ناموسه تو



واسوخت

دوستان سخت بجان آدم از داری دل	جان بلب آمده از دست جفاکاری دل
نخواستم که کنم چاره بهماری دل	صرف شد عمر غریبم به پرستاری دل
پیش ازین چند گشتم رنج گرفتاری دل	کیست جگر مرگ که آید پی غمخواری دل
من ازین خانه بر انداز بجان آمده ام	زین شر و محکوس پندی بفعال آمده ام
گاه در زلف بتان برو و گرفتارم ساخت	بیل ز کس قتان شد و بیمارم ساخت
بدون تیر و گشت دل افکارم ساخت	بسمل تنیغ نکه گشته و خونبارم ساخت
روز بچران شده دیوانه و بشیام ساخت	در شب صلح خوابم و بیدارم ساخت
پاسن دلشده صدر و دغای بازو	رخنه در کار من شیفته می اندازو
این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا	که سوی باغ برو گاه بسوی دریا
تا به بند رخ زیبای کسی صبح و مسا	ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا

از خیال رخ زیبای بستان رعنای	غرض این جان بر انداز سیران بلا
خونش تن را به زخم رشک پی فغان کند تا مرا سستیفیه و والد و دیوانه کند	
که اسپر آمده در حلقه گیسوی کس گاه رحمت کشد از زنگس جادوی کس گاه خواهد ز نسیم سحر می بوی کس	گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کس گاه لعل شده از خنجر ابروی کس از جفا میکشدم گاه به پیروی کس
گویدم گاه زین کوچه خواهم رفتن تا نه نیم رخ زیبای بخار بر فن	
ترک جادو نظری سپهر دل داری هروشی بکلی شوخی و خوش گفتاری گلرخی شمع جمالی و جفت کرداری	چه نگاری بت زین کمره عیاری دلبره تن در مزاج صنیع نگاری در مهن دشمن جانی و جهان آزاری
ناگهان آمد و دل برو و نهان شد آخر جان پس او صفت کرد و روان شد آخر	
نه چنین حسن و ادب نه این عفت و جاه بر ره می آمد و میرفت بهر شام و نگاه تو بهر جا که روی با تو بهانم همراه	تا نبودست مرا بر رخ او میل نگاه تا فریتم و در دل خود از چشم سیاه عهدی بست بن اینک شهبود را و الله
شمع سان روشنی فغانه ویرانم بود سراغیار نیندشت و مهانم بود	
بجز غم خویش غم آن بت عیانندشت	خنک اندم که دل من اینکار نداشت

کار با غمزه خوبان جفا کارنداشت غنچه سان رگ جان نترش خازنداشت	خبر از در و سپهران دل افکارنداشت به چو بیل هوس دیدن گلزارنداشت
سوختم سوختم امروز چه گویم چه کنم مرگ دست تو ای عشق بخویم چه کنم	
بسکه آزرده ام آزرده ام از جان امروز سینم سازم بدف ناوک مرگان امروز تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز	میروم میروم از شهر غریبان امروز کشم از دست خود آن گشته دانا امروز بر یکی زمین دوخن طے شود افغان امروز
یا دل شفیقه را باز ستانم از تو یا غدا میشو داین عشق گمانم انچه	
دل بر آشفست ز گفتار من عاشق زار موکشان بروم اسوی نثار عتیار من حیران صفت عکس تو دیدن بیکار	که نزدیکه از غیبت جانان نهار گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار نه بلبس شکایت نه بدل صبر قرار
صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش لیکن از غصه دل من بی شکوه بچوش	
چون مرا دید بفرمود که بیمار کیست جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست سینم او بدف ناوک خو خوار کیست	طلب از چهره عیانست طلبکار کیست بیگانه سوخته حسرت و پیدار کیست گفته بش چندی میری که گرفتار کیست
من هانم که ترا دلبر رعنا کردم خویش را بر رخ زیبای تو شنیدم	

یاد ایام که بیمار تو من بودم و بس	یاد ایام که در کار تو من بودم و بس
یاد روزیکه طلبکار تو من بودم و بس	یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس
مونس و خادم و غمخوار تو من بودم و بس	کشته حسرت دیدار تو من بودم و بس
ورز مانیکه چنین گری بازار نبود جز من خسته ترا نیکیس یاد نبود	
پیش ازین با گران کار نبود دست ترا	میل خاطر سوی اغیار نبود دست ترا
دل به مهر و وفا کار نبود دست ترا	چشم خونریز و دل آزار نبود دست ترا
سر آزار و من زار نبود دست ترا	ای پختن جور منرا و اربو دست ترا
که دل ازین گری و بار رقیبانی نمی بهر قنقم همه جا بر رده دامان نمی	
پیش ازین هر دو قابو و میان من تو	روش صدق و قابو و میان من تو
خنده و گریه و ایو و میان من تو	بهر چه بود دست رها بود میان من تو
و فل اغیار چرا بود میان من تو	من تو نیز چرا بود میان من تو
یار اغیار نبود و من گریه تو بود خود بفرما که بجز من که غمخوار تو بود	
زینت کوی تو شد دایه جبین من	فخته آموخته چشم تو ز گویای من
زیب رعنائی تو گشت دانه من	صورت تو شده آئینه بکیمانی من
شوکت حسن تو افروز شد دای من	شهرتی یافتی از شهره رسوائی من
خلق سبقت بهر کوچه من این را	که فلانی ز بهرین دود این را

رفته از خاطر تولدت آن بوس کنار	صحبت باغ گل سیکشی لیل و نهار
لب لب سینه بسینه من تو بخوار	می نیاسودن دیده زویدن ز نهار
چسبست آخر لب لب منم اغیار	چه باشد که کنون نیست خیال من نهار
یابان شویش الفت که نباشد چندان یابان بے نکیها که نذار و یابان	
جان من دل داده رسیدن نسرو	واسن از خاک من خسته کشیدن نسرو
بے جایانه بهر نرم رسیدن نسرو	باوه و صحبت اغیار کشیدن نسرو
کلام از لب هر فکله کشیدن نسرو	از من عاشق دل داده رسیدن نسرو
که نهانست خیال من دیوانه ترا از برای چه بود خواستش بگانه ترا	
بر من زار چنین جور نمی باید چیست	مثل بیگانه بهر گونه نمی شاید چیست
و ششم روه ز رخسار تو بکشاید چیست	لاف بید ز ند و قدر خود و آخر آید چیست
لب خود لب پیچوار تومی سایه چیست	از من خسته ترا شرم نمی آید چیست
کز برم رفتی و باغ غیر نشسته آخر عهد و پیمان که بمن بود شکسته آخر	
آخر این هم داد که تو داری ز کجاست	نیک و در بابا که این جور و چنان آید است
چشم پوشی زن خسته جگر عین خطاست	تو ندانی که چنین شوکت حسد است
پس چنین سخوت بذار سر اسیر است	که ترا سیر از ناخاست شرم شوق است
قصه کوتاه که یاران تو که اغیارند	چشم غم خسته که خزان گلبهارند

آخر لعل عهد شکن دل بتو دادن تا چند	بر رهت نقش قدم دارفتادن تا چند
ویده عشق بروی تو کشادن تا چند	چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک افتادن تا چند	سنگ بر سینه رنجور نهادن تا چند
دامن عشق ز حسن تو فتنام روزی دل رنجور ز تو یارستم روزی	
طبع نازک پست و پس ازین صبر و رضا	می رمدار تو دلم همچو غزال رعنا
اشتیاق تو نماندست بچشم اصلا	کی کند خواهش پروا چنین بی پروا
جای تنگست که معشوق بگویند ترا	عاری آیدم از دیدن رویت بخدا
بعد ازین هیچ خیال رخ و بگویم گر دردت قبله شود سجده با نگویم	
تو مرا یافته خسته و مجبور چنان	که کسی به ز تو معشوق نیامد چنان
چه خطاشد که دل خود بتو ادا مازان	قدرا این گوهر از زنده ندانی تو بدان
تا بگویم همه کوچه و بازار که بان	می فروشم دل سودا زده را بسازان
بر دل من همه خویان همان گردیند بعد گر میل خریداری آن فرمایند	
یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش	و گر از ناز پی وصل کشاید آغوش
یکی استاده شود خنده زان و شیش	و گر از شرم بزد دیده نگاہی خاموش
یکی از ساغر مل گرم نوانی کنوش	و گر از ولوله حسن خدا داد بگوش
من حیران بیان همه حیرانی	که بدست که فروشم بچنین ایزانی

دلبری زانهمه با قامت جاد و طناز	که قدت بر قدش سجده نماید نیاز
نگش عین بلا باشد و سرمایہ ناز	نگت را صفت سرمه دهد سوز و گداز
رخ گلزنک که گردیده برو سکر باز	رنگ از چهره رنگین تو گیر دیوار
گردش چشم بود ساغر میخوارش چشم مستان تو بر خطه بلا گردش	
کرده صورتش آئینه میرانی تو	زلف پیمان همه آشوب پریشانی تو
عرق چهره او آب پشیمانی تو	شوخی و فتنه او تجلت و نادانی تو
غره ماهیلهش موجب میرانی تو	گفتگویش بیرون قدر غزلخوانی تو
گر بفکار کند زیل او ابا لالش صفت زلف قد عشوه تو برایش	
بروش کز غم عشقش به نوخم باشد	بهر سن عید براس تو محرم باشد
صید تیر مژه اش طائر جانم باشد	نشری در برگ جانت بهین غم باشد
خال رخسار که غارتگر عالم باشد	مردم چشم ترا جاسه ماتم باشد
نور و جلوه ز پیشانی او تابینه بینی اش بینی و از شرم سر پابینه	
قتل عاشق به از اعجاز سیحانی تو	بظرافت و به الزام به زیبائی تو
کز زند طعنه برین زمره پیرانی تو	فاش و بر زم شود موجب الی تو
پیش لعلش زنده لب گویائی تو	و بهنش تنگ کند جابه بر عنائی تو
سکن ندان که تویی شبهه گم چادر	صورتش بینی دندان بجز افتاد

درد هائش صفت برگ گل تازه زبان گیرش و خنیشش شوق نهان چاه غنچه دلت غوطه زنده نعره رتان	که فراوش کنی از عم آن نطق بیان کاب که وید هانت ز سر لذت آن نتوان کز رس زلف برای آسان
رسد از سبب قن انقدر شیب دل که قدر یکدم از آن عافیت جان بشکند	
صورت صرف حکم که رسد بر لب او تو باین جن نزاکت زبسی یکسر مو شود از دیدن آن قبه پستان نکو	می توان دید که اینست نمایان ز گلو بشکند ساعد او حسن بهخت از بازو ضمطه ای که دل تو ملید اندر پهلوی
کنم از دست خود آن گام دل خود حاصل که تو بر سینه زنی دست بیتیابی دل	
شکم او بقفا غیرت آئینه حور ناف او چشمه شیرین تر از آب رخ حور در خیال کمرش و هم تو گردد معذور	عکس پستان بمود آمده چون قبه نور غرق کرد آب غرق شور حجاب مو نور لاجرم کم کنی از غصه خود را مجبور
خس قار از ره دشت همه جای پی بس از پریشان نظری ست بغل پی بس	
ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس اندرین حال چنان ضعیف که وار کس من او بشیر و شکر بود و بخواه بوس	نتوان کرد که تنگی کندت راه نفس که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس در دولت سرزنش بپیده نایب گس
ساقی در ساق دلیم زبان بدمان	

توب شک خودت ترک کنی از این جهان	
سرو هم گرز قلم ز غم نه وصف میرین انچه او یافته از حسن اود تمکین گر نخواست تو فتد بر کف پای رنگین	تو پس پشت بجاری که ز پی صور این خورد و فلد نمی یابد و آسان برین ز رو گرد و رخ گلگون که ندیدیم چنین
کف افسوس بهالی که خنای بودم رشک است ز می که سن این به تقاضی بودم	
با چنین جوش شمالی که در آمد به بیان گفت بر خیز بگفتم که بر دهر زه مخوان نگه کرد و بنخندید و بفرمود که بان	روز آمد به سر من که بدین آمد جان عهد بستیم که دگر دل ندیم با خوابان رفتم از خویش بگفتم که ولم رفت چنان
چه کسی ای که نخواست بر داز جان من صبر بهوش و خرد و طاقت ایمان من	
غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان صفت سایه شدم و پس خوشی روان صدید لاغری که زو ام بوبرون جنت چنان	نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان ویدی آخر که مرا می بود آن آفت جان تو پس پشت بصد حسرت حیران گمان
دلت آلوده حسرت که چه کردم ایوا نگه است گرم اشارت که شمشیر بازا	
من با و میروم و این بصد الحاح و بکا ایقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا گر چه آزرده شدی لیکن شد بر رضا	زاری گفتم که ای عاشق زار و شیدا فرض کردم که زمین به تو دهانش خطا پس مروت تو پسند که گذاری تنها

<p>مین و مست تقابل خبر از چرخ برین نشندم نشندم که چه میگویی این</p>	
<p>این چو دریافت که تاثیر نه بختد این گرچه که در که از سنگ بر آید شب یا دیکر و بصد زاری و الحاح</p>	<p>بهین وضع بهر ای او میر قسم تا برین شعله نی دو زند آب کرم از پی آنکه شود رفع تنازع با هم</p>
<p>بجگر داری مجنون شر باری او بفسون سازی لیل و تنگاری او</p>	
<p>بسخا ترسی یوسف بر و کفایت بطلب گاری شیرین و در ایوان بغم بلیل و بیچارگی و افغان</p>	<p>به تمنای زینجا و غم پنهانش بجگر کاوی فرهاد و بکاجانش بگل و آب و ان و چمن بیانش</p>
<p>بشر باری شمع و جگر پروانه بخیرواری هشیار و دل دیوانه</p>	
<p>بدل داغ اسیران ففسن کسرو پا به پیمان لول از وطن خویش جدا بشهادت فکر او کار خود بی پروا</p>	<p>بسر آبله پایان سیاهان بلا بغم دور و غریبان ره جور و جفا به فیضان دم خنجر تسلیم و رضا</p>
<p>که مرا غم تو کس و نس و غمخواری نیست جز تو یا هیچ کسی هیچ سر و کاری نیست</p>	
<p>عشق افشان ز زر و غضب آب تشویر شد و گر پاره پای من مجنون زنجیر</p>	<p>تو باین عجز شد آماده غدر تقصیر بسکه شد چند از وسلسله این تقریر</p>

گفتم لے خانه بر انداز بتان کشمیر	آنچه خواهی بکن اینک منم و این شمشیر
هر چه در جوش خون گفته ام از راه خطا	چون زو بسکه بدل الفت دیرینه تو
ورنه معشوق دگر لایق دیدار کجاست	صورت کینه ندیدیم در آئینه تو
از رخ شمع گداز دل پروانه کجاست	چون در شورش دل هم زند از سینه روست
صورت گل ز کجا شورش پروانه کجا	ربط هم در دل هر عاشق معشوق سزا
عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا	خواهش گل ز کجا دل بلبل زیباست
همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم	همچنان در پی ازار دل آزار شدم
طشت از بام و افتاد و گرفتار شدم	باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانه آن طره طرار شدم	باز آشفته شدم باز گنگار شدم
پیش ازین حال زار نگفتن شاید	بد بلائی ست غم عشق نهفتن شاید
رباعی در نعت	
این حمد که وضع شد برای معبود	بوده آزان اسم محمد مقصود
تائب ز طاعتش مگر چسپید	سیم دگر از جمال مطلق افروزد
ایضا در بیان شهادت حضرت امام حسین	

شمع حرم لم یزلی را گشتند	پرورده آغوش نبی را گشتند
کردند خراب خانه و انبار را	نور دل مر تضرع علی را گشتند
ایضا و رعیت	
باقامت چون الف رسیدی بجهان	وزخای تو گشت محبت تو حیدریان
احمد اهدست پیش ارباب نظر	چون سوی کرو جو ویمست نهان
ایضا و رعیت	
آنانکه بداغ عشق جان سوزند	در محرم جان دول شررا اندوزند
کافور زهیج مستانند که شمع	در مجلس سیلا و نبی افشروزند
ایضا و رعیت	
هر شمع که در مجلس سیلا و نبی	سر گرم او اشد و راحت طلایی
پروانه جو پرزند بگرد و سراسر او	فانوس بگوید که مکن بیه ادبی
ایضا و رعیت	
در محفل سیلا و کمر بند و شمع	آب ابدل بیدلان بپیوندد و شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال	می سوزد و میگردد می خندد و شمع
ایضا و رعیت	
این شمع که دامن بگر بر زده است	از داغ بگر شعله بدل در زده است
در مجلس سیلا و نبی ز آتش عشق	یکسر گل افتخار بر سر زده است
ایضا و رعیت	
این شمع که وقف آتش از سر پاست	در محفل مولد از سر جان بر فاست

میسوزد و خود دست از غلغل خیزش	هم صورت انگشت و هم انگشت نماست
ایضا در نعت	
بیاد مجلسی که رشک گلشن است شب	ز عشرت گلستان که رخسار من است
تجلی گل کند از خفیل سیلا و پیغمبر	تراش کن که شمع طور آنجا روشن است
ایضا در نعت	
در مجلس سیلا و شمع غرشن پناه	زیبیده بود قیام شمع ست گواه
انکار دران و سوسه شیطان است	لا حول و لا قوة الا بالله
ایضا در نعت	
این شمع که نخل تازه کافور است	سینش همه بهشتین شمع طور است
بیش به شمع رشک لعل حور است	عینش همه عین نور چشم نور است
ایضا در نعت	
کافور اگر چه فخر جان شمع است	سر گرم گداز استخوان شمع است
بر خویش ز کاستن بیالده هم دم	گل کرده بهار از خضران شمع است
ایضا در نعت	
آتش زن جان تن پان شمع است	خون گرمی دل بدستان شمع است
در مجلس نواب محی الدوله	افسانه نعت بر زبان شمع است
رباعیات و غالیه	
اقلیم و کن که هست دارالاسلام	از شاه دوزیر خوش گرفته است نظام
یا ختم رسل هر دو سلامت باشند	در ملک بخت آل و صحاب کرام

رباعی	
در ملک و کن که هست فتح بنیاد ملک که بنام حیدر آید بود	بمخشند شه و وزیر با خلق مراد دائم باه الحق حیدر آباد
ایضا	
لطف کوشش که ز کارم بکشود و فلان ستم تا تو باشد خوشنود	آنکس که غایتش اعانت فرمود یا ختم زیل سبقت آل امجاد
قطعات	
پروانه را که سوزان وصل من چیرانی نی تاب وصل دارم فی طاقت جدائی	در زم گاه مولد میگفت شمع امشب گفتا که چاره خود جز ترک جان نبینم
ایضا	
کز غم عشق سراپا سوزد کاین چنین سوزد و تنها سوزد	شمع در مجلس سیلا و شریعت بست تعلیم بای دل ما
ایضا	
هر شمع که می شود فروزان نارست بچشم تیره روزان	در مجلس مولد پیمبر نورست بدیدهای عشاق
ایضا	
که چرا بافتان نه دسار آنچه فرمود بیل شیراز بر نیاید ز کشتگان آواز	شب در پروانه شمع می پرسید گفت پروانه بشنوامی جانان عاشقان کشتگان معشوق اند

اربابی

هر شبح بوقت شب ان باشد - باکر فرسوز
 این شرح یوم و ماه تابان شبح بی فکر کن
 در روز چشم خلق نهان شد نصرت اندو
 و محفل صید یق حسن جان شد - در شهر و دیو

افطحه تاریخ وفات امرا و خاندان

بست چون امرا و خاندان گمان
 نو نهالے کز گاستان مراد
 مادرش بیچاره فرزندی نداشت
 از قضا او هم نماند و ماند ازو
 فاسه تاریخش بخون دل نوشت
 زین جهان رخت حیات مستعار
 گل نچید و بنزد ازو لها قرار
 پرورید او را چو دل اندر کنار
 نقش غم بر لوحه دل یادگار
 با پایال خزانے شد بهار

وکیل

اول و آخر نقطه امرا و
 نقطه فاکه بهفت ست عیان
 محال هر دو الف باز نویس
 پس ز خاتم الف دیگر گیر
 سال تاریخ و فاش پیدا
 بنگر و بهت سه هفت نگار
 از پی صفر بود آئینه وار
 و و صد از بهت سه و و پندار
 که بهمان یک بعیان ست هزار
 بے تکلف بود از روی شمار

افطحه تاریخ وفات حکیم نور الدین مخدوم

مشرفا فاق نور الدین حبیب مصطفی
 سید عالمی نسب آئینه انوار حق
 آن طبیب خسته حالان چاره بیارگان
 سرو باغ مرقی مقبول رب العالمین
 عالم والا حسب کجینه علم الیقین
 آن مسیح روح پرور خضر مثنی آفرین

ذات پاکش بود خوشیدی که از فیضان کرد در ملت پنهان تا بهر گلگشت جهان برزین رحمت ته قبال می آمد عرش سال تاریخ وفات او سرش غیبت	آتشکار شد مشرق تا مغرب نور دین از غمش ماتم سر شد هر دل اند و گمین نور از فرشتن بین میرفت با عرش بین آفتاب لیا پنهان شده زر زمین
قطعه تمایز دیوان نادر	
نادر مکتب پی تربیت یوانی و گر گفت با آقا در نگاهم فقره تاریخ آن	کار فرما شد که در و فتنش با هم قاصد است هونسان سخن زیبا کلام نادر است
دیگر	
مشش مرتبه کن زاری نادر تکرار - چون قند و گلاب وال و الفیش بد آنکه هشت ست و چهار - از روی حساب پنجاه ستان زنون نادر تمایز - از بهر کتاب گفتم ز تحلیص مصنف بنگار - نیکو در باب	
قطعه تمایز انتقال والد مناشی محمد اظهر صاحب	
آن منظر که بود طالب حق حافظ و حامی و فقیر و فقیه رخت بر بست چون زوار فنا چار فرزند یا و کار گذاشت بس مظهر مخیر اند بخلق ترهد او را نگر که در همه حال	زاید و عارف حقیقت بین کامل و متقی و حامی و دین بهر گلگشت باغ علمیتین همه چون نام خود ستوده ترین اظهر و اظهر اند در تحسین بود هشتاد سال گوشه گزین

از وفاتش چشم اهل نظر	تیره گردید آسمان و زمین
هاتف غیب گفت تاریخش	زنده دل باد و در بهشت برین
قطعه تالیف تعمیر روضه حضرت شاه بنده نواز گیسو در آن رحمة الله علیه	
در و خطیره بگردنزار خواجه ما	که آستانه او دم نند ز عالم نور
بنام دادید الله شاه عالیجاه	ز سیم ساد و برنگ بیاض گردن جو
فکر رقم زده تاسخ نال تعمیرش	دام گل کندش از زمین تجلی طور
و مگر	
بگردن تربت پر نور خواجه که بود	گدائی در او خوشتر از شهرنشای
خلیفه اش که پید الله نام نامی است	در بسکه دارد از اسرار غیب آگاهی
در و خطیره ز سیم و طلا بنا فرمود	که بر فلک بودش دعوی گذرگاهی
سروش غیب بفرمود سال تاریخش	بین بطلان او صنعت پیدالقی
و مگر	
جناب خواجه گیسو در از بنده نواز	که هست خاک درش آبروی خطیرین
بگردن و قد و الای او ز سیم و طلا	نگر خطیره رشک نگار فاشه چین
بفخر پایی پید الله میتوان بوسید	که دست قدرت او در نیخته است طرح کزین

<p>قبول این قبول مستحق قبول</p>	<p>سروش غیب چه خوش گفت سال رخسار ببین قبول قرارش شبک سپهر</p>
<p>در حضرت خواجه مریدان سجاده نشین او پیداشد از سیم و طلا چه خوش بنا کرد</p>	<p>سرفیل مسترد بان خلاق سرما یه علم و سلم و اخلاق زینده در و ظیره و طاق</p>
<p>تا ریخ بتاسه آن سروشی گفتا که در فیوض آفاق</p>	
<p>ای که تاریخ عمده می جوی عشر آتش دو چند کن اول بعد از آن کن دو حصه احادش اسچیز از پس نوشته نصفش</p>	<p>من ز جاسه نشان و هم که برادر رقم پشت باستلم بسیار هر دور اقبل و بعد آن به نگار یک الف باشد آن در آفرار</p>
<p>خبری بخشد از ناته الوت این دو نقش پسین بیا بشمار</p>	
<p>تاریخ وفات مولوی انعام الله</p>	
<p>شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله فرز عیان سلف شیخ شبستان شرف گشت با اهل جهان نال گلگشت بهشت</p>	<p>خوش خصالی که عدلیش بجهان دهیم یادگار ایضا ایداد کریم ابن کریم بابر و جی که رسیده مرده برای تقدیم</p>

قول رضوان که شنیدم همه تاریخش بود اول انعام کند سیر گلستان نعیم	
و دیگر	
نیک خونیک روش نیک نهاد مثل او مادر گیتی کم زاد زین گذرگاه فتابه بنیاد کوه غم پر سر احباب قتا و تابستاند بعزیزانش یاد	شیخ عالی نسب انعام الله آنکه در وصف نکوئی بجهان رخت پرست سوی ملک بقا آه از رطبت آن معدن فیض سال تاریخ و فاش جسم
هاتنی از سر انعام گفت و اما خلد برین جایش بود	
تاریخ کتاب حبیب الاوراد	
این نسخه در بهمنای عرفان در دوش همه در و راست درمان گنجینه رازهای ایمان مفتاح کنوز ستر نهان روشنگر اختر درخشان تابنده بر آفتاب تابان خمیازه فرنگی بحر عمان در دامن صفی گوهر افشان	مالیف حبیب اهل معنی ست حفظش همه هرز جان عشاق آئینه رو نهای دین ست مصباح رموز حسن پیدا هر حرف بنور حق پرست هر نقطه بحلوه تحلی هر سطر چو موج در سلسل تا شد قلم مولف او

جستیم ز سر و شش سال تاریخ فرمود و طبعش بزرگان	
و دیگر	
تا ملک حبیب طالعان ارشاد تاریخ سر و شش غیب گفت که بگو	بنوشت صحیفه صحیح الاسناد سیر مایه مکیه بیت حبیب الاراد
تاریخ وفات مولوی نقی علی مهرور	
پیر کامل نقی علی عالم با عمل یگانه عصر یادگار کمال جد و پدر پایه بی همه بسرمی بود وطن اندر سفر بوطن انجمن راز خلوتش زینت جمله عمر شریف او بهمان از خدا دانی و خدا ببین خوانم ارشاد کمالش رفت بر بست ناگهان جهان با عمل و نبی بعزت و جاه گر بخوانم که بود مهر سپهر دوره و ز شمار باشد آن	رهبان و رهنمای اهل یقین در اصول و فروع شریعتین افتخار اکابر پیشین جمله اوقات را بطریقه شعشع او بود با صفات گزین خلوتش را در انجمن تنه صرف شد در هدایت و تلقین بود در اعتکاف عرش برین در گنج با سمان وزین بهر گلگشت باغ علین نشسته اندر بهشت صدر نشین در پدایم که بود در زمین قطره از بحار باشد این

<p>از قضا مردن آرزو پاکه و چه عزیز و چه از مریدانش قدسیان نیز مویه کرده بودند شرح این درد داغ خانه من کز غمش حشر شد بیا و فستاد سال تاراج ز حلقش می جست</p>	<p>هر که دید آن جنازه با گلین همه از دور و دورش گلین موریشان بسان ابل زین نتواند نوشت پیش ازین آسمان بر سر کمین و همین از دل پر تعب شهید خیزین</p>
<p>گفت با تفت که پیر و پاشد کرم و فضل و هم شریعت دین ۱۲۹۰ هـ</p>	
و دیگر	
<p>چند زمان شبی عهد خویش بهار از گلستان اوست فیض شب و روز بر فقر خود می شنید جهان را بهشت و بیایع بهشت بنامش سلام رسول کریم و دم فکر سال و فالتش ز غیب</p>	<p>لقه علی مرث را اهل دین گل از خرم فیض او خوشه چین هزار آفرین از جهان آفرین رسید و بهر ابرار شد بمنشین رسانید از سدره روح الاین رسید این ندا گاهی شهید خیزین</p>
<p>سردگر بگوئی بتاریخ او چند آمده در بهشت برین ۱۲۹۰ هـ</p>	
<p>قطعه تاریخ مشعر بیان و فات نواب مظفر حسین خان موم</p>	
<p>چون مظفر حسین خان موم</p>	<p>صاحب علم و علم و نیاک نهاد</p>

آنکه در بهت و سنا و کرم
 آه رفت حیات خود بر بست
 نو و دو و یک هزار و دو صد
 گوشت ریخ عاشق شوال
 از هجوم غموم مویه گران
 دوستان را از دل غرمت او
 با مقتد سجاقت ما تم
 ماهمه پر خروش او خاموش
 بود در زندگی و صیت او
 لاش من سوی کربلا می شریف
 لاشه او سپرده شد بر زمین
 شد بوی رانه گنج عیش نمان
 یازده ماه و سیزده روزش
 آخر از مدفنش بر آوردند
 نو و دو و یک هزار و دو صد
 پس به یوم خمیس و ماه صیام
 الغرض سوی کربلا می شریف
 خلف او ابو الحسن که بود
 لوح سنگی نهاد بر مدفن

بود و یکتا بعالم ایجاب و
 زین سپنجی سیرای بی پنا و
 سال رحلت شمرده دار بیا و
 جان ز تنهار بوده و جان داد
 بر فلک رفت شینون و فریاد
 رفته لذات زندگه بر پا و
 او ز قید غم جهان آزاد
 او همه شاد و ماهمه ناشاد
 که تنم رزق خاک هند سباد
 برساند غریب از او لا و
 بهر یک سال مدت و بیجا و
 مهر گوئی که بر زمین افتاد
 بهم در اینجا گذشت از تعداد
 تا کنند آنچه کرده بود ارشاد
 فیکر داد از چنین روداد
 رخصت نقش اتفاق افتاد
 رفته تا بوتش از رو بغداد
 چون پدر ابل بهت و جواد
 که از بگاه مردمان مانا و

تا بران سرزین بیاس ادب	نه قند پاسے پیچ کس زعباد
خامہ ہر دماغے منتظرش	از رو صدق دل زبان بکشاو
یا الہ بحق حب حسین	روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الہ بخلد جایش ده	باسنے و آلہ الامجاد

بہر تصریح حال او این نظم	پادگار از شہید مخزون د
--------------------------	------------------------

قطعه تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجر خوشخصال مولا بخش	آشنای زمانہ نیک نهاد
رخت بر بست سوی دار بقا	زین تجارت سرے بے بنیاد

ہائے غیب گفت تار بخش	کہ بدینست مقیم شد دل شاد
----------------------	--------------------------

قطعه تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہاؤ

باسعید عالم فیاض عالم کز سنی	اونیدار و نظیر خویش بر کو زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز وارمند	ماہ طلعت ماہ پیکرہ لقا و مہربین
تہنیت صد پیر بہن بالید بر خود زین	قلب ہر پیر و جوان شد در جہا عشرت گزین
سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا	ز در قم بر صفحہ دل کلک معنی آفرین

فکر تاریخ دیگر کہ دم سہر دشن غیبت	نوبہار عمر فرزند سعید عالمین
-----------------------------------	------------------------------

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر کشن

پرسید ناصر علی خان بهادر ذو القدر

<p>این ساعت سحر و نیک منتظر دوریش به تسلسل است اینار از برده صبح بختندش از تاب جمال خویشش بیاب در شیشه بری نهفته بنگر گویائی و سبزه زبانش بین گر و دوشب و روز بی کم و بیش ترنجیر بیبا و حلقه و گویشش هم بالقفس روان روان است در کوک شدن بساز بلبل پروپسته بکوشاغل است این سعی مژه بستان پر قرن تجید و تسبیح نکته دانست یعنی بهتری کور و بهساور در جاسز و فاسه شایان ماورده زل شدن ارغانی ناصر علی آنکه در فضا کل این ساعت خوش بارکش باد</p>	<p>هر هفت ادا هفت اختر گر و اب بموج گشته و ساز در قالب مهر ریختندش خود شعله آتش است و سیاب سحر قصه و غنچه میداد سر نماهشی و نقره خوانیش بین چون دایره گرد نقطه خویشش در خانه مقیم و خانه بردوشش هم بهرج کار کار و ان است گر کم است سحر به پروه گل یک لخت طپد مگر دل است این سهر بر خط او نمید چو سوزن تجید و تسبیح کم زمانست از تجسید گرم گران بهساور شایسته اقتدا است اقران از بهر سیر نکته دانی فردست و دقیقه سیخ کامل هر ساعت از و سخن کند یاد</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>سر دم بد عاصی جاه و تکبرین</p>	<p>آمین گوید چو مرغ آمین</p>
<p>تاریخ غلیبه اشمن بنانید</p>	<p>تقویم سلام ماه و خورشید</p>
<p>تاریخ وفات احمدی خانم</p>	
<p>احمدی خانم ازین دار فنا کرد</p>	<p>دختر خواجه فردوس کمان صدالین</p>
<p>بائف غیب بگفتا که دواغ و خنجر</p>	<p>خو استم طور تا یرخ و تاشن بن و نطق</p>
<p>تاریخ بیماری سندر گھاٹ</p>	
<p>تانی اونیت در جود و محاورت پنهان شد ز علمش قابلیت در زمانه نامدار خوش بنا کرد این مکان عارفان و مستور نیت کن بر صغیر صبح نوید بیا بر آ حمد از در که با و فیض یافت گشت بار بهر منت جملہ را بی لفظ جایش خزان بار گر بود از هر دو صغیر در نگاه بهو شیار سمت و هم عیسوی از صغیر ثانی بر آ پس کنی تکرار عشرت تاشن راسه بار بر احادش گرد و افرازی ز بجزری شکار</p>	<p>ما تم ووران وحید العصر سندر لال انہ نیم گفتار و سخن سنج و معانی آفرین تا به لشکر از پی نام و ثواب عاقبت خامہ را گفتم کہ تاریخش چو خورشید فلک را بی از بجزری به پیافرق خود اگر کنیم گفت سندر گھاٹ بسن بن و جایش خزان صرف اول لفظ آخر تا به شعر پنجمین بجزری و فعلی شود از صغیر اول عیان و بگیری صرف لفظ گھاٹ اندر حسنا گر یکے زان کم کنی فصیح شود و صورت پذیر</p>
<p>اہل تاشن گر بغور و فکر دریا بد شمشیر بہشت تاریخ از عین کب قطع کرد و آشکار</p>	

ایضا	
<p>امام اهل عرفان حجت است چو دانش مصدر علم بوده است سوی نقطه قرآن علم تجوید بصوم سیزده بعد از تراویح برای خود دعای مغفرت کرد بر دو سینه شادناگاه رنجور به معجوسه طلب کرد از طبعی ز تنها جان عالم بر دو جان داد دل او می طپید ز زود و نجواست همان بوج زور و سینه بر ست</p>	<p>که نامش عین حجت بود بر حق علوم از سینه اش گردید مشتوق گرفت از قرأت نیایش و تلق بشرح معنی آیات مخلوق که سازنده به اهل الله ملحق اهل آور و پیغام مؤثق نه از برگ عنب آب مروق ز بی جان آن از شوق موفق وصال حضرت معبود مطلق همان در بحر رحمت گشت محقق</p>
<p>شهید از سال ناریخش خبر داد که رحمتها بر وحش باد از حق</p>	
<p>تاریخ تصنیف کتاب مصنفه نادر</p>	
<p>الای سخندان شناسای معنی اگر نیک داری سر عشق باری صلاده بستان که نوشتند صدر قلم حین تحریر وصف سراپا سروش بفرمود تاریخ سلسلش</p>	<p>بیا بشنوا ز من سخنهای نادر بیا و بچوان این سراپای نادر می ارخوائی زمینای نادر سر خود دهند بر سراپای نادر چرا گفت نادر سراپای نادر</p>

تاریخ طبع کتاب مذکور	
امیر ذی بهمن نادر که هر جا همایون همتش مصروف گردید سراپا نسخه رنگین رقم زد هزاران آفرین بروی که بخشید ازین تشریف عالی منت او بر لے شاعران شد لوح تعلیم	کلام او بود و مقبول و لسا پے تصنیف دیوان سراپا که باشد یادگار او بدنیسا به محبوبان چنین تشریف نیا بود و برگردن قویان رعنا چراغ الله فی الدارین خیرا
سروشی سال تاریخش یفرمود سراپا و نفیض راحت افرا	
تاریخ چاپ سراسی گذرها	
آسمان شان شوکت افتاب کبریت منبع هست مہاراجہ بنایک راوانگہ طرح چاہ نور حکم او و و جام تخت کالدیک ضاوی شان عین عدل او کو تو ال شہر قادر بخش چون اصرار کرد بکالہ پنجاہ و دیگر و صد و شصت	بحر عمان سخاوت ابر نیسان ہم از کف خوشید گیر و غزم او چتر و علم گر شمار افرون و او ضا شان چن موج ہم وان گر تو تمہر ہا در صاحب سیف ہم غوطہ زد و در بحر فکر سال بحری خار ہم از سر الہام صوری معنوی دریافت ہم
عیسوی بم شہید از قمر بانی گفت یاد جاری دانا این شہید فیض و کرم	
تاریخ شہادت برادر غریب مولوی شاہ امیر الدین شہید	

<p> شاه والا نسب امیرالدین حق شناسی که ماورایایام پان نثار ره رضای خدا اعتبار حقیقت آبا آنکه در گستان عالم بود چند کردی که فی سبیل الله تأدین عهد کافران اودم مسجد کمنه را بر افگستند آن جمیل الشیم که بر جانش از سر جان خویشین بر فاخت گفت ویران کنیم خانه خویش ایل دولت شرک و نشاند پس نزدیک و دور جمعی چند باو شه از اطاعت انگریز هم وزیرش ز راه ناهمی مانع آمد که اینچنین بپسند گفت ما رایه بادشاه وزیر پایه تعمیر مسجدی کوشد </p>	<p> عامی دین و صاحب شاد مثل او اندرین زمانه نژاد مرد صاحب دل و خسته نهاد افتن از طریقت اجداد صفت سرو از خودی آزاد نقد جان عزیز باید داد از ره کفر و بدعت و الحاد بهر تزویج کفر بے بنیاد تادم مشر رحمت حق باد مگر حجب بست بهر جهاد تا شود خانه حق را آباد از امیران لکنو فریاد آمدند از ره خلوص واد گشته آماده به دفع فساد دید در انتظام خویش کساد که رود ملک مملکت بر باد نه سر دوسنت بود نه غدا یا مرا خسته دید به باد </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> بستم و انتقام این بیداد عهد بستند از پیر ابداد که بجا کم بدست حکم جهاد نکشید از ره و کمر نکشاد گفت لعنت بکار شیطان باغ بادشاه و وزیر فرمان دام شکر شه مقابلش افتاد خسته بر دند تا پدیر یاباد گفت بر خیز هر چه بادا باد ره سپرد بسو قیض آباد از ره ظلم و از ره بیداد بر کشید زود و بهم هر داد خبر از جور که بلا میداد از چاهای پرید و این زیاد خوش مطالب بد پیروی افتاد کاین بلا همچو که بلا رود داد رفت در وادی بلا جان داد رفت بر ناله داد ازین بیداد گشته مذبح خونخوار داد </p>	<p> بستم و خون کافران لعین و اعطای اهل علم و صاحب وعظ سر کشیدند و پختن گفتند لیکن آن یک تازی پای طلب عرضه دادند بهر مال و زر لا بزم بهر قتل آن جان باز هر کس خسته تو کل زد پختن تشنه شهادت را شبه آن سینه ریش باغ لیش صددم با جماعت اسلام بار تو آنکه بود افسر فوج تیغ و توب تفنگ تیر و کمان جنگ آن نابکار دشمن دین کم نبوده هست این جهار گز ماجرای ظلام با موسی نیک بگر که بود وقت نوال تشنه هم بود و هم گرسنه که آه بهر او شیرینش حاکم عهد بسته چنان آن فقیر غریب </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>که سیه کار بود و مادر ترا د کشتن مومنان بهار کباب رسختن از و فور جو و فساد کز غمخس شعله پر کشد ز قواد که بخود داشتند اهل جهاد که پیمان رفت سلطان بر باد بعد ازین که زمانه فرصت داد که ز سن در زمانه مانده یار</p>	<p>آه ذاکر حسین تیره درون رقص می دید کافر و بیگفت هنگام خون بگینا بی چند با کلام محبیر آن که دند کافران باز دند بر مصحف بهاندم نیتش را دند می نویسم کتاب احوالش فکر سال شهادتش که دم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفت با تفت که بے سرو پاشد

فصل و شریع و کمال علم و مرام

بیخ خمیس بخت بند کاشی حسب فرمایش مصنف است
محمد محسن خان بهادر و القدر

<p>طرفه را و نجات خود پیود بر درم تفت جبین فرسود در کف آورد گوهر مقصود شادمان شد ز رحمت معبود باسه مصرع خویش پنج نمود خوش بهر هفت فکر خود افرو گره از شعر هفت بند کشود</p>	<p>محسن نکته سنج سحر بیان خاموش از پی قبول کلام آخر از بارگاه شاه بخت کام جان یافت از نبی و علی تا دو مصرع ز بهت بند گرفت حسن بهر هفت بند از تضمین در گره بست معنی و لکش</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دور تر نیست اگر کند پرواز بر پافش سواد نظم و نگر از فصاحت که ختم شد بر وی از بلا غمت که بود حصه او معنی سهل مکتوب اینست فغان و کلام اد سید او این سخن شش جبت شب و روز گشته مقبول بارگاه علی ایل حاجت مراد دل پابند	پیش این نظم ز ناکت رو شود از دمار عدد بر آرد و و و خیرت غامه دیر افرود گوی سبقت ز سمران بر بود که کس در جواب لب نکشود کاش کاشی درین زمان میبود بیز نایب نوبت مقصود ای خوشا بخت و طالع مسعود که بخوانند با سلام و درود
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سال تاریخ آن سرودن غیب

زاد دنیا و آخرت فرمود

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حقی

دوستان بهر سرور را چنین ساخته اند عطر نیز نیست درین بزم شام اجباب بهردمان و سنت و گریبان که حیرت دارند تا لکر پیدا و اسنت محبوب خدا	چشم بکشتا بهما شای نکاح محمود مردم از نکست گامای نکاح محمود هنگام دست به خرمای نکاح محمود شرح را بود تنای نکاح محمود
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سال تاریخ جو جسیم سرودنی فرمود

حتذا عقد طرب زای نکاح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن الکربلا

<p>که برو ختم بود نصرت دین مرجع خلق و صاحب تمکین زینت افقهای آسمان زمین یادگار حکیم نور الدین بود هر نسخه اش زردای زمین بود هر در و در او ای بهین والی لوناک و منظر تمکین مانگه از دور و سینه گشت فمین از غریزان نشسته بر بالین از پے سیر باغ علیین تیره شد در نگاه اهل یقین ماتمش کرد و هر کسین بهین آسمان زد کلاه خود بر زمین</p>	<p>سید می بهم نصیر الدین معدن خلق و مخزن الطاف ذات اول و چون نه خورشید افتخار جمیع اهل کمال ناسخ نسخه های شیخ رئیس چون مسیحا حیات بخش جهان حساب اصرار جده نواب رفت آنجا و از قضا و قدر جز رفیع الزمان نبود کسی رفت بر بست از جهان فسون اکبر آباد پے جمال او لاشه او بکنانه آوردند آخر از ناله های مویه گران</p>
<p>گفت تا نسخ ز ملتش یافت ز جهان رفت آفتاب زمین</p>	
<p>دلبهر خوش او حسین مقصود حسین طور سجده خدا سایه کبریا حسین مالک اسنجه هست بود بانی بهشتین</p>	<p>شاهد به تقا حسین یوسف و ابراهیم پور علی مرتضی نور بنی مصطفی شانه نظره وجود غار جبهه شهبود</p>

<p>شمع هزار فاطمه زین کمار فاطمه راحت جان مصطفی فاروق روان تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش منظر ذات کبریا افسر خیل اولیا جوهر تیغ لافتنه گوهر تاج بل سائے چاره دل شکستگان هم خم خستگان در غم شاه جزو گل خون نشین گل ای مه ناز در قباوی همه جلوه خدا</p>	<p>بلع بهار فاطمه نور جانقر حسین زین نشان اصفه فاروق اقصی حسین مهر کینه پاکرش ماه کجا کجا حسین دلیر جمله انبیا بهر و بهر حسین اختر برج انما تیر و انصاحی حسین جان بخون تشنگان کشته کربلا حسین وقت بهر بکوش گل گوید اگر صبا حسین بسل فخر رضا وقف رو خدا حسین</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر علاج در دوا چند دو شکسته یا
دست شهید بنوازد و بگیرد حسین

اشعار متفرقات

در اوداع ماه رمضان شریف

<p>تو میشوی ازین جدا و احسرتا ماه صیام تو میشوی دامن پچو بهار گلستان من خاک بر سر تخم سودا از دل بگشتم بر صامان هر ساعتی بوده است از تو اکثر صیام کبریا یعنی محمد مصطفی از رفتن تو نگهان بدو یار کار فغان در عید فشی پیش ازین بود با ما بنشین</p>	<p>من غم تو مبتلا و احسرتا ماه صیام دل گشت پامال خزان احسرتا ماه صیام از چشم تر خون بچشم و احسرتا ماه صیام اینک فرودی حسرتی و احسرتا ماه صیام گفته دیغا حسرت و احسرتا ماه صیام رقص از دلم تاب توان احسرتا ماه صیام رفتنه در زیر زمین احسرتا ماه صیام</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>آفرقا آخر فنا و احسرتا ماه صیام خاک عدم خوابیدن و احسرتا ماه صیام نور دیدن کجا و احسرتا ماه صیام یوسف کجا یعقوب و احسرتا ماه صیام رخت سفر بست از جهان احسرتا ماه صیام از رده شد مهران احسرتا ماه صیام وصلت کجا و کجا و احسرتا ماه صیام توبه ناپ تو ای احسرتا ماه صیام</p>	<p>دنیا نبی دارد بقا نقش بر آب است هم تار مار این کفن هم عفو عفوین آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسی کجا عاشق کجا محبوب کجا طالک کجا مظلوم شد بهر شاه مرسل این زمین آسمان در کلیه احزان من از کثرت عیاس بحسب رحمت شد ترا مرگ ستار و قفا یک شمشیر خسته جانان ز بخت نرمان</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیشوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 گر چه کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 راحت جان بی تاب تو ای بی غم من ای بی غم من
 نطف عیان بی بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 سوسن غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من
 محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 ای ماه مجد و علا ای شمع قریح بقا و حق تو بارها
 گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 طالع سود و من قیام مقصود من با عت بیود من
 ای همه تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 رسم و رسم منی یافته از تو تو ی دین شده از تو تو ی

حیف چنین میروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 اینست جان ما صیقل عصفیان ما صحت رحمان ما
 جوهر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 صبح تو طلعت ز دشتام تو راحت قرار دزد تو دلکشا
 شافع روز جزای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 آیه شان نزول مایه فیض قبول اختراع وصول
 گوهر حبیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 صبح صفای تو تو شام طرب موی تو ماه نو ابروی تو
 چشم جهان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
 مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا
 نو کیم جای ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تہمید وفات شہریت

برنج و راحت بگلزار جہان تو ام بین	ہمکنار خندہ گل گریہ شبنم بین
طلعت نور آئینہ دار روز و شب	لین رنگی را بیک رنگی رفیق ہم بین
برتن صبح غریبان خلعت شادی نگر	در بر شام غریبان جامہ ماتم بین
راز پریشانی و مدح محبت ظاہر خیر	طرہ ناز بہتان را در ہم و بر ہم بین
بر بہار زندگانی مرغ می آرد خزان	اندین گلزار آن ہم دیدہ این ہم بین
شادی غم تو ام ست از بد و فطرت در جہا	روز سلا دو وفات سید عالم بین

IN MEMORY OF

Masud Ali Mahv, B.A. (Alig.)
 (Retd. Sessions Judge.)

PRESENTED BY

MUSLIM UNIVERSITY,

BY HIS SON

Rashid Ahmed, M.A. LL.B. (Alig.)
 (Retd. Sessions Judge.)

تقریباً بطور و طبع جدیدا از منشی سید جمال شاه صاحب
ملازم او و صاحبان کار و سرخواجگان جناب خواجہ غزال الدین صاحب غریز

میرس از ذوق گفتارم که از لب خون چکریا

زبان خود میکشد شمشیر و خود گرد و شمشیر اینجا

محمدش را غار و روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت آید رنگابی
بستن است چه غار رنگیت که حسن اثر صفاتیش و اثر حسن بهما افزایش چون
نور و شنان چراغ سحری است و شنایش را طر از لوح نسخه گفتار دانستن گویم
معنی رنگیت به ادبی شکستن است چه لوح خود چیر نیست که رنگیت
نقش زیبایش و نقش رنگیت دل آرایش رنگیت کل سر سر است
پس در آئینه خیال دور اندیشیم و نشین بیکر که اینک به پیشگاه دیده
او شناس نزدیک تر جلوه پیرایه شود و دست اینست که همه آتش را از ایشان
بنامی ایوان سخن انکارم یا نقطه به کار این طارم کمن نگارم بهر خیز خور را
پای بر عرش بر نیست لیکن سخنور نیست که نگارده ایوان او صافش
پس رفیع و پیدای ناپیدالکران حمدش پس و طبع پس آنچه در وصفش نگارم
اندازه عقل فهم نیست نه حد و صافنا و و هر چه در شنایش زبان آرم نه حد
بطور و گفتار نیست بلکه عین الطاف او چشم بد و دراز نور ظهور یافتگان بهر نیند
آئینه ذات انسان را چون نجم جلوه گاه پر تو به ما سے مهر صفاست شنایش
گردانید و نور آگین فانی را شمع آن انجمن کرد که بهر تو مهرش از ماه تابای
بفروغ بدایت رسید ذره که بهرش تابید خورشید به در کیش شتاب

و دیده که بجایش خوابد نور دو عالم چشم خوش در یابد روشن
 روان کسانیکه دیده بتمناش به جالبش دوستند گلشن سینه ششاقا
 بتمناش وصالش سوختند شاید این مقال یکی از خسته دلان تفته جگر
 حضرت شهید است که چکیده های غامضش کام دل تشنه گامان شراب
 شوق را بیندست و چون نباشد که از در و سر دولت دنیا سر کشید تا بصره
 از شراب دین چشید یعنی با آنکه بشو واری و اور یگاه ماسی گور نمایی
 اش برگزیده بودند اما بستی صهای آن ذوق که در ساغر و هوای دیوانگی
 همان شوق که در سر داشت رشته تعلق کشید واری از هم گسخت و
 دل کبل المین عشق محمدی در آویخت چنانکه تازیست بالمش وقف ذکر مطلق
 بود و دیده دلش محو آن حال با صفا به کام ذکر نبی صورت قاشش نبی حال داشت
 زبان وقف گفتار و دیده محو جمال داشت در هر دیار که گذارش افتادی
 به چشم عالی و اکابرش تو گویی و نشین بیکه آرزو بود که بیک ناگاه
 رو نماید و بسوی بهر آن بجهنی که رونمادی هر کس ازالن آجمن بدین مجال
 کشودی که یارب بسر و چشم ما جاساز و با جمله ناله با ذوق انگیزش دور افتادگان
 منازل شیرین بطحار صد آبروس است و نو آه شوق آمیزش شوریده سران اهل
 مهر و لارا فریاد رس و یوان رنگینش آسمان نیست پر از شفق و کلام شیرینش
 خوانیست طبعان طبع ملاوت شیرین آه چنان کام و زبان شیرین نمود
 که با و صافش بها از هم نتوانم کشود تا بکام جهان آن با خیر بخیر همکار و ه باشد
 که کمال با خبری خوش تن را بخیب بر گرداند و تا باز پرس جهانی خط از یاد

و پسند جهانی غلام خوشش خواند لفظی مالک مغربی و شمالی و
 او در امیر ملی بزرگانشا و میرزا نشان سواد عظم هندوستان را سر نشا
 بعنوان طرازیش چون شیرازه کمر بست و بکس سعیش نقش در پایشین کردی
 نشست نوابش بی نوالی من بینوا و سرو سامان ده بی سرو پای من
 بی سرو پا قدر شناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت نشی نو لکشور
 صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک مطیع او وده اخبار آنکه پسندید یاز
 هنگام توبه طبع بزرگ و تذکره مطایع ذاتش را بچندین اولوالعزمی با ستون و نقشه
 چند آئینه حسن تدبیرش بودن ضرورت ساده لوحی افلاک بنگر که بشاید
 صفای سنگهای مطبعتش هر شب قطرات ستارگان اوراق خوشترن با بنم
 رسانده آید بر روی کار آرد و با مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ طبع را آئینه
 نورتن در فشار سودن در لوده سواد روشنی چشم دارد که بقبول مداومت رسیده
 باشد شاید بخش را نامزد که سرمه این و چشم خوشترن کشید یعنی آن کلیات و نما
 عنوان با یا حضرت بنیبر سابق ازین بمقام لکھنو در مطبع آن والا گهر موسوم به
 او وده اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواهش شائقین باتمکین به شاخ مطبع
 موصوف الصدرو واقع کانور کجین انصرام منصرم کامل نشی بجلو اندیال صاحب
 عاقل که همه جایک گرد آورده کسار این مطبع است با اول بماه اگست نشی طبع شد
 تا اوراق لیل و نهار خوانا و سنگ این مطبع بماه و آفتاب ماناست سواد این
 نسخه توتیای دیده اولوالایصار و این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ
 حوادث روزگار بر کنار باد -

RECEIVED BY

RECEIVED BY

RECEIVED BY

RECEIVED BY

RECEIVED BY

RECEIVED BY

RECEIVED BY

RECEIVED BY

RECEIVED BY

RECEIVED BY

RECEIVED BY

RECEIVED BY

CALL No. { 1915551.1 } ACC. No. 2544

AUTHOR شریعہ و حیدر لانا غلام / نام

TITLE کتابت شریعہ

C Class No. 1915551.1 Acc. No. 2544

A Author شریعہ و حیدر لانا غلام / نام

T Title کتابت شریعہ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

